

پارت_۱#

با ضربه ی محکمی که روی گونه ام نشست ، روی زمین پرت
شدم .

عروسک کهنه و ژولیده ام هم شبیه من روی زمین غلت خورد .
... عروسکی که هم پای لحظه های تنهایی ام بود

با دیدن حال زارم خنده ای کرد و با پا ضربه ای به عروسک زد
. که باعث شد ، دورتر شود

— مگه تو دختری که عروسک داری ؟

دوست داشتم با صدای بلند بگویم

مگه فقط دخترها عروسک دارن ؟ همه ی آدم ها عروسک
" ... دارن ... همه ی اون هایی که تنهان ... مثل من

اما سکوت کردم و تنها بیشتر در خودم جمع شدم تا کمتر ضربه
... بخورم

. کاری که همه ی عمر می کردم

فرار از چشم های رنگی که انگار هیچ سرگرمی جز بازی کردن با
... من نداشتند

پسر بچه با آن چشم های ترسناکش تنها چند سال از من
. بزرگتر بود

هنوز هم بازی می کرد اما به جای عروسک ، با من ... منی که
. عروسک دست خانواده اش بودم

سنگینی نگاه کسی پشت سر هر دویمان باعث شد ، عقب
. بکشد و نگاهی به پشت سرش بیاندازد

. دست به سینه هر دویمان را نگاه می کرد

... ای کاش به غیر از نگاه کردن کاری انجام می داد

پسربچه در مقابل نگاه جدی و نافذ برادر بزرگترش ، خودش را
. جمع و جور کرد

اگر این نگاه های سبز رنگ نبود ، من تا الان هزار بار زیر دست و
. پای دیگران جان داده بودم

... به گناه نکرده

. برادر بزرگتر چشم های سردش را به من دوخته بود

... چشم هایی با سردی مصنوعی

چشم هایی که سردی شان هزار برابر بیشتر از کتک هایی که
. می خوردم ، درد داشت

هاله ی آسمانی رنگ چشم هایش ، سبزی چشم هایمان را
. متفاوت کرده بود

. هاله ای که از ماهرخ به ارث برده بود

. پسربچه جلوتر آمد و ضربه ای به شکمم زد

درد بدی در وجودم پیچید که باعث شد ، مثل جنین خودم را
جمع کنم .

روی دو پا خم شد و جلویم نشست

دستی روی موهایم کشید

... کارش شکل و شمایل نوازش داشت اما نوازش نبود

مگر آن ها اصلا نوازش بلد بودند ؟ اگر هم بلد بودند ، برای
... خودشان بود نه من و امثال من

پسربچه دست هایش را به طرفم دراز کرد ؛ به قصد خفه کردنم
...

برای فرار تکانی خوردم اما درجایم قفل شده بودم

... لرزش وجودم به صدایم سرایت کرده بود

. لرزشی که همه ی عمر از آن فرار کرده بودم

خواهش می کنم امیر ... نیا ... این کار رو با من نکنین ... من -
... می ترسم

. من حرف می زدم اما پسربچه ی درونم از ترس می لرزید

... از ترس می لرزید و کار همیشگی اش التماس بود

. نزدیک و نزدیک تر می شدند

گردنم را که از ترس خشک شده بود برای کمک به طرف مخالف
. چرخاندم

چشمم به برادر بزرگتر پسر بچه افتاد که با چهره ی سرد و بی
تفاوتی نگاهم
می کرد .

... می دانستم کمک خواستن از او احمقانه است

. کمک خواستن از کسی که در خاطره های دورم جریان داشت

. کسی که حتی اسمی هم از او به خاطر نداشتم

... کمکم کن ... می خواد من رو بکشه -

. پسر بچه لبخند ترسناکی زد

... چشم هایش چراغانی شدند

آبی هایی که با وجود آسمانی بودن ، من را اسیر زمین کرده
... بودند

... برادر بزرگ تر جلو آمد

... اولین بار بود قدمی برمی داشت

با فکر به اینکه می خواهد کمک کند ، با لب های لرزان لبخندی
زد.

. فاصله مان کم بود اما صدایش از جای دوری به گوش می رسید

... بذار منم کمکش کنم -

پارت_۲#

... آهنگ صدایش

. دستش را به طرف قلبم آورد

. مطمئن بودم آن را از جا می کند

... بذار منم کمکش کنم -

به این فکر میکردم درد خفه شدن بیشتر است یا دردی که در

. قفسه ی سینه ام می پیچید

باید انتخاب می کردم ؟

. آدم گاهی مجبور به چه انتخاب های که نمی شود

... تنم را عقب کشیدم

... قلبم تیر می کشید

اصلا تو چرا زنده موندی ؟ چرا نمردی لعنتی ؟ چرا نمیمیری ؟ -

. قفسه ی سینه ام سنگین شده بود

حس می کردم وزنه ی صد کیلویی راه تفش کشیدنم را بند
. آورده بود

. قلبم برای هر تپش جان می کند

... سرانگشتانش پیرهنم را لمس کرد

از پوست و گوشت که گذشت ، فریادی از درد کشیدن و پلک
. هایم را باز کردم

... تنم خیس بود از عرق

... کسی صدایم می زد

... پلک هایم را به هم چسبانده بودند

تصویر محوی از اسمم را به خاطر

می آوردم ، آن قدر که می دانستم اسمی که در فضا چرخ
... می خورد ، متعلق به من است

... دست ریه هایم از اکسیژن کوتاه بود

. فکم قفل کرده بود و قلبم بی وقفه تیر می کشید

. سرم بی اراده بالا آمد

. قرصی زیر زبانم قرار گرفت

سرم در آغوش کسی قرار گرفت و پوست لطیفش عرق پیشانی
... ام را با مهربانی پاک می کرد

. نفسم برگشت

... درد قلبم کمتر شده بود

. حالا صدایش را واضح کنار گوشم می شنیدم

. صدایی که آمده بود تا کمک کند

... آرام باش امیر ... آرام باش عزیزم ... بخواب ... من اینجام -

لرز تنم که با خنکی دست هایش تمام می شد ، به خاطر می
... آوردم دستانی که این چند وقت رهایم نکرده بودند

... آرامش همیشگی دست هایش کار خودش را کرد

... خوابی آرام به دور از چشم‌رنگی ها

— پاشو خواب آلو ... پاشو دیگه ... خودت گفته بودی جمبه بشه
... میریم شهر بازی ... عمو هاوش پایین حاضره

... به زحمت چشم هایم را باز کردم

... شب قبل خوب نخوابیده بودم

... دوباره فکرم رفته بود به روزهای سخت

... که اگر ترمه سر نمی رسید، شاید دیشب از دست رفته بودم

دوست داشتم بگویم " همیشه بیخیال شیم " که چشم هایم به
... قیافه ی بامزه اش خورد

... تاپ و شلوارک صورتی با طرح میکی موس

موهای طلایی لختش که روی

... شانه هایش ریخته بود و چشم های شیطان و معصومش

دلم ضعف می رفت ، برای دختر بچه ی روبه رو ، با ژست
... طلبکارانه اش

... دست هایم را برای به آغوش کشیدنش از هم باز کردم

شیرجه ای داخل بغلم زد و دست هایش را محکم دور کمرم
. حلقه کرد

... با یه نفس عمیق عطر تن کوچکش را به ریه هام کشیدم

... اولاً جمبه نه و جمعه عروسک خانم ... ثانیاً بله یادم هست-

ثالثاً بوس صبح بخیر کو ؟

لپم را محکم بوس کرد

و با قیافه ای جمع شده بر اثر زبری ته ریشم و علامت سوال ،
انگشت اشاره ش را به چانه ش زد و با لحن با مزه ای پرسید ؛

- ثانیاً یعنی چی ؟

دوباره فکر کرد و این بار پرسید ؛

- ثالثاً چیه ؟

ذهنش به قدری مشغول شد که فراموش کرد ، تا چند دقیقه
پیش برای شهربازی چه طور بی تابى مى کرد

در حالى كه نمى توانستم خنده ام را به خاطر ژست بامزه ش
كنترل كنم ،
قهقهه قهقهه اى زدم ؛

– هيچى خانم متفكر ... الان يه بوس اضافه بده كه شهربازى
! مجانى نميشه

... خنديد و بوس محكم ترى روى گونه ام كاشت

– خاله ترمه كجاس وروجك ؟

همان طور که خودش را در آغوشم جا می کرد ، گفت ؛

... - من رو از خواب بیدار کرد و رفت

و من ماندم و دختری که این روزها جای پایش را در زندگی ام
... حسابی محکم کرده بود

بابا پاشودیکه خواهشا ... نازگل خانم از صبح ده دفعه این چای -
...رو داغ کرد

... صدای هاوش بود ؛ از پایین می آمد

... - اوه ! اوه ! الانه عموهاوش بیاد بالا نصفمون کنه

پناه بابایی برو پایین صبحونه ت رو بخور که منم با اجازه ت برم
... دست به آب

... - چشم امیر جون

در حالی که چشم هایم گرد شده بود از جواب پناه جواب دادم ؛

- دِ آخه بچه پر رو چند دفعه گفتم امیر نه ! بابا ... پدر ... د د ...
... فادر

... - اکی بابا جون رفتم ... فعلا بای بای

حینی که زیر لب زمزمه می کردم

"امان از دست بچه های این دوره زمونه"

. به سمت دست شویی رفتم

پارت_۴#

حینی سعی می کردم دور برگردان شهربازی را رد نکنم ، به
. صدای پناه و هاوش هم گوش می دادم

. هاوش با زبان کودکانه همپای صحبت های پناه بود

هاوش یکباره رو به من گفت ؛

– ترمه دیشب اینجا بود ؟

از اینکه آمار رفت و آمد ترمه دست هاوش بود ، تعجب نمی
کردم .

. کار نازگل خاتون بود

نازگل خاتونی که با وجود علاقه ی زیادش به ترمه ، بازهم رفتار
... ترمه را نمی پسندید

در قاموس نازگل خاتون و خانواده اش چیزی به اسم شب خانه
. نبودن دختر در خانه ، جایی نداشت

حالا هرچه قدر هم برایش توضیح
. می دادی که فرهنگ خانواده ی ستایش این بود ، قانع نمی شد

... البته حق هم داشت

... من هم قانع نشده بودم

... جدا از اینکه مشکل من و ترمه از جای دیگری آب می خورد

... - ترمه صبح زود رفت

هاوش صورتش را جمع کرد و با لحن مسخره ای گفت ؛

... - البته با اون رفتاری که تو باهاش داری ، نباید می موند

. فشاری به فرمان دادم

. با چشم و ابرو اشاره ای به پناه کردم

ای کاش هاوش می فهمید ، نباید جلوی یک دختر بچه ، راجع به
. خیلی چیزها صحبت کند

. هاوش اشاره ام را فهمید

. برای همین بحث را عوض کرد

— اصلا نمی فهمم تو چرا براش قیافه

می گیری ؟ مگه اونجا خونه ی توعه ؟

. لعنتی دست روی نقطه ضعفم گذاشت

. اخم هایم در هم رفت و همه ی حرصم را روی گاز فشار دادم

. ماشین سرعت گرفت

از بین دندان های کلید شده ام ، غریدم ؛

– حق با توعه ... اونجا خونه ی من نیست ... من باید به جبران
... لطفی که در حقم کردن ، تن به هر خفتی بدم

هاوش که متوجه حرفی که زده بود ، شد ، صدایش را به حالت
. نمایش صاف کرد

... – بیخیال داداش ... یه چیزی گفتم

... چند نفس عمیق کشیدم

... باید به این حرف ها عادت میکردم

باید به شنیدن زخم نداشته هایم از زبان کسانی که نقطه ضعفم
را می دانستند ، عادت می کردم

... چرا تا الان عادت نکرده بودم ، نمی دانم

گاهی به این نتیجه می رسیدم ، بعضی از دردها هرچه قدر هم
زمان بگذرند ، عادی که نمی شوند ، هیچ ، بدتر ریشه می دوانند
...

پارت_۵#

با برگشتن هاوش به طرف پناه و صحبت درباره ی بازی ، من
هم دلخوری چند لحظه پیش را فراموش کردم

هاوش برای این همپای شهربازیمان
می شد که همراه پناه سوار وسایل بازی شود

. من به خاطر قلبم نمی توانستم پا به پایش شوم

هرچند پناه همیشه ناراحت میشد و گوشه ای کز می کرد اما
بازهم هم موقع بازی به خاطر خصلت کودکانه اش ، فراموش می
کرد .

. کاش می توانستم برایش پدر کاملی باشم

همین طور که عروسک کوچولویم برای عمویش با شیرین زبانی
. غرغر می کرد ، دنبال جای پارک می گشتم

دنبال جای پارک می گشتم و به ترمه ای فکر می کردم که
دیشب من را از مرگی که نزدیک بود ، گریبانم را بگیرد ، نجات
... داده بود

... با همان آرامشی که همیشه از او می گرفتم

بعد از کلی سفارش به خانم کوچولو که از جلوی چشم من
و هاوش دورتر نرود ، به طرف وسایل بازی رفتیم

با تکان های دستم برای هاوش و پناه که در کشتی صبا با
خوشحالی جیغ می کشیدند ، چهار و نیم سالگی خودم را به
... خاطر آوردم

(گذشته)

صدای ماهرخ در حالی که با دستمال ، صورت گلی ریحانه را پاک
می کرد ، روبه پسربچه هایی که در باغ بازی می کردند ، بلند شد
.

امیررضا ... امیرمحمد ... بچه ها بیاین عسرونه ... می خوایم -

... شب بریم شهربازی

امیرحسین هم با شنیدن صدای ماهرخ با آرامش همیشگی اش

. از خانه بیرون آمد

با عشق دستی به موهای رهاشده ی ماهرخ روی شانه اش کشید

... و ریحانه را از روی زمین بلند کرد و در آغوش گرفت

ریحانه دستی به ریش پرفسوری پدرش کشید و با لحن کودکانه

ای گفت ؛

بابایی می خوایم بریم شهربازی ؟ -

امیررضا با قدم هایی محکم و اخمی که مدت ها بود روی
... صورتش جا خوش کرده بود ، به طرف ماهرخ راه افتاد

با اینکه نه سال بیشتر نداشت به قدری بزرگانه رفتار می کرد که
... دیگران هم مجبور می شدند با او بیشتر از سنش رفتار کنند

امیرمحمد هفت سال هم با ذوق و لبخندی گشاد ناشی از ذوقش
با

... قدم هایی مورب پشت امیررضا راه افتاد

داری به چی نگاه می کنی مادر ؟ -

پسر بچه ی چهار سال و نیمه ی پشت درخت در حالی که با
حسرت به جمع خانوادگی خوشحال روبه رویش نگاه می کرد ،
. به طرف صدا برگشت

با چشم هایی پر از اشک رو به زن گفت ؛

... منم دلم شهربازی می خواد ... همیشه منم برم با اون ها -

• زن لبش را گاز گرفت و زیر لب " خدا به دوری " گفت

رو به پسر بچه با چشم های درشت شده اش گفت ؛

پارت_۶#

چی میگی مادر ؟ پا نشی باز بری تو عمارت ها ... خانم ببینتت -

... عصبانی میشه ... دوباره حالش بد میشه

پسر بچه که نمی فهمید چرا هر بار مادر پسر ها با دیدن او ،
... اینطور عصبانی می شود

حتی چند باری هم در اوج عصبانیت او را که از روی کنجکاوی
... در عمارت آن ها سرک می کشید ، زیر باد کتک گرفته بود

کتکی که اگر دیگران سر نمی رسیدند ، شاید پسر بچه زیر دست
. و پایش جان می داد

زن در حالی که زیر لب برای آرام ماندن اوضاع زیر لب صلوات
می فرستاد ، به طرف خانه ی سرایداری آن طرف باغ راه افتاد
...

پسر بچه که ناامید شده بود ، نگاهی را به طرف آن ها برگرداند
... که با لبخند عصrane می خوردند

یعنی هیچ کدام سنگینی نگاه پسر بچه را که با مظلومیت به آن
ها نگاه می کرد ، حس نمی کردند ؟

(حال)

حواسم به پناه بود و خرس گنده ای که به زور با خودش داخل
... استخر توپ برده بود

آنقدر گریه و زاری کرد تا متصدی استخر اجازه داد ، عروسک را
. همراه خودش ببرد

دختر کم گاهی آنقدر لوس می شد که هیچ کاری از دست کسی
... بر نمی آمد

... البته خودم هم بی تقصیر نبودم

برای جبران همه ی نداشته هایم در کودکی ، روی داشته های
... پناه حساب باز کرده بودم

... نتیجه اش شده بود ، لوس شدن دخترک موطلاایم

... با این حال حتی لوس شدنش هم برای من قشنگ بود

... اولین باری که پناه را به شهر بازی آورده بودم ، به یاد آوردم

دختر کوچکم به خاطر ضربه ای که خورده بود ، تب کرده بود و
من بی تجربه با وعده ی اتاقی پر از توپ و پاشویه ی شبانه اش ،
. تبش را پایین آورده بودم

. با تکان دست هاوش به خودم آمدم

... خط نگاه هر دویمان به پناه می رسید

. صدای آرام هاوش از کنار گوشم بلند شد

چیزی شده امیر ؟ -

. سرم را به علامت منفی تکان دادم

در زندگی من اینقدر چیزها شده بود که دیگر نمیشد فرقی بین
". چیزی شده " و " چیزی نشده " را تشخیص داد

باز به چی فکر می کردی که تو خواب قلبت گرفته ؟ -

. با حالت مسخره ای نگاهش کردم

! می بینم که خوب آمار من رو در میاری جناب استاد -

... نگاهش جدی شد

اگه خودت رو جمع و جور نکنی آخر ترم نمره هات رو یه -
... جوری میدم که مشروط شی

. لبخندی به شوخی جدی اش زدم

... حرفی نزدm و سرم را پایین انداختم

از فکرشون بیا بیرون امیر ... گذشته ات دست خودت نبوده ... -
... نمی تونی تغییرش بدی ... پس بیخیالش شو

کلافه دستی داخل موهایم کشیدم و در حالی که به شادی پناه
نگاه می کردم ، گفتم ؛

دست خودم نیست ... گذشته و تلخی هاش شده یه تیکه -
سنگ ... چسبیده بیخ گلوم ... نمی ذاره نفس بکشم ... بار گناه
... کرده و نکرده ام

پارت_۷#

. نفس عمیقی کشیدم

. بازدمم به قدری داغ بود که راه تنفسی ام را سوزاند

. داغی که از سوز سینه ام بلند می شد

کاش بدونی هاوش ... کاش بدونی بعضی زخم ها هرچه قدر هم -
... بگذرن تازه ن

. جلوتر آمد و دستی به شانه ام زد

دنبال به هم زدن گذشته نباش ... با این زخمت کنار بیا ... این -
زخم ها اگه تا حالا از پا ننداختنت از این به بعد هم نمی ندازن ...
بذار خون سیاه رو زخمت دلمه ببنده ... نذار خونریزی کنن ...
بعضی وقت ها اون چرک و زخم محبته امیر ... خودت و آدم
هایی که دوست داری ، آدم هایی که دوستت دارن ، اذیت نکن
...

... بابا جون بریم دیگه ... نازگل جون و آقا مصطفی هم تتهان -

. نگاهم را پایین آوردم

پناه به جثه ی کوچک و خرسی که بغل کرده بود ، با دست های
. کوچکش به شلوارم چنگ انداخته بود

پناهی که از چشم هایش خواب می چکید را به آغوش کشیدم و
. در حالی که خرسش را به دست هاوش دادم

. بوسه ای به گونه ی نرمش زدم

... باشه بابایی ... بابایی قربونت بره ... بریم هاوش -

. پله ها را دو تا یکی پایین می آمدم

در حالی که با دستپاچگی دکمه ی سر آستینم را می بستم ، بی
توجه به اینکه ممکن بود پناه از خواب بیدار شود ، حینی که با
نگاهم در خانه دنبال نازگل خاتون می گشتم ، با صدای بلند
. اسمش را صدا زدم

دیرت شده امیر ؟ -

با صدای نازک و نرمی که از پشت سرم بلند شد ، تکانی خوردم
و به عقب برگشتم

با دیدن ترمه و صورت ملیحش که لبخند نرمی به رویم می زد ،
دستی روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و نفسم رو با صدا بیرون
دادم .

با اینکه نه حوصله ی صحبت با ترمه را داشتم نه وقتش را ، با
صدای آرامی گفتم ؛

... آره ... ساعت هشت کلاس دارم ... با هاوش -

انگشت های کشیده اش را روی دهنش گذاشت و از پشت آن ها
... به آرامی خندید

... خوبه هاوش رفیق صمیمیتِ و این همه بهت سخت میگیره -

کتم را تن کردم . با عجله در حالی که به طرف در می دویدم ،
پراکنده به ترمه گفتم ؛

نمی دونم نازگل خاتون کجاست ... تو کی اومدی ؟ حالا که -
اینجایی حواست به پناه باشه ... فکر کنم با صدای بلند من از
... خواب بپره

... پشت سرم دوید

صبر کن امیر ... داروهات رو خوردی ؟ بدون صبحونه کجا -
... میری ؟ اصلا بذار خودم با هاوش حرف می زنم

دستی در هوا برایش تکان دادم و برای راحت کردن خیالش
گفتم ؛

... قرصام رو خوردم نگران نباش -

. در را روی ترمه بستم

ترمه ای که این چند سال از زندگی ام ، آن قدر نگرانی من را
کشیده بود که در بیست و چند سال زندگی ام پدر و مادرم
... نکشیده بودند

ای کاش من هم می توانستم همان قدر که او برایم می بود ،
... برایش می بودم

پارت_۸#

آن قدر خسته بودم که می توانستم از همین لحظه تا فردا صبح
، ، بدون لحظه ای وقفه بخوابم

قبل از اینکه کلید را داخل قفل بچرخانم ، یه لحظه صبر کردم

امروز که بعد از دانشگاه ، راهی شرکت شده بودم ، ترمه را
ندیده بودم

... بعید نبود مثل خیلی از روزها ، امروز هم منتظر آمدنم باشد

دوست داشتم عقب گرد کنم و تا وقتی که ترمه از خانه بیرون
می زد ، بیرون بمانم که با یادآوری اینکه ترمه گاهی به بهانه ی
پناه شب را پیشمان می ماند ، تردید را کنار گذاشتم و در حالی
که پوف کلافه ای می کشیدم ، در را باز کردم

بر خلاف خیلی از روز ها که ترمه در ورودی عمارت منتظرم بود ،
... امشب خبری از او نبود

... از داخل حیاط ، چراغ های خاموش عمارت را دیدم

سرم را به دنبال پیدا کردن ماشین عمو حامد که بدون استشنا
. این وقت شب در حیاط پارک شده بودند ، در حیاط چرخاندم

نبود ترمه و چراغ های خاموش عمارت همه مزین بر ترسی شد
. که ناخواد آگاه به جانم افتاد

اگر اتفاقی برای پناه یا نازگل خاتون و شوهرش افتاده باشد ، چه
؟

با عجله به طرف عمارت دویدم و در حالی که با صدای بلند پناه
را صدا می کردم ، در عمارت را به روی حجم زیادی از تاریکی
. باز کردم

... باز شدن در همانا و بالا رفتن صدای جیغ و داد همانا

با صدای ترکیدن چیزی کنار گوشم ، ضربان قلبم یکباره بالا
... رفت و درد داغ و عمیقی در قفسه ی سینه ام پیچید

قبل از اینکه دستم را به طرف قلبم ببرم ، چراغ های سالن
روشن شد و جمعیت حاضر که به خاطر هیجان و البته درد ، نمی
توانستم قیافه شان را درست و حسابی از هم تشخیص دهم ،
... همزمان با هم آهنگ " تولدت مبارک " را خواندند

درد اجازه ی همراهی با آدم هایی که

. می دانستم برای من اینجا جمع شده بودند ، نمی داد

تنها کاری که از دستم بر می آمد ، گرفتن دستم به چهارچوب
... در و کشیدن نفس های عمیق بود

اولین کسی که متوجه حال بدم شد ، ترمه بود که با تشویش ،
فشفشه های دستش را زمین انداخت و در حالی که دامن بلند
لباس حریر سبزش را از روی زمین بلند می کرد ، با قدم هایی
... سریع به طرفم آمد و دست به بازویم انداخت

چی شد قربونت برم ؟ تقصیر ما بود ... من احمق حواسم نبود -
... حساسی
... بیا بشین

. همزمان با او هاوش و عمو حامد هم به طرف ما آمدند

ترمه را کنار زدم و با قدم هایی آهسته در مقابل نگاه نگران و
... عجیب بقیه روی مبل نشستم

... درد به قدری نبود که برای آرام کردنش نیاز به قرص باشد

... همین که کمی می نشستم کافی بود

چیزی که بیشتر از درد ، دردناک بود ، بغضی بود که راه هوایم را
بند آورده بود .

نگاه نگران ترمه و بقیه و پناهم که با آن لباس پرنسسی پوف
دارش و تلی که روی موهای طلایی اش نشانده بود ، باعث میشد
از خودم و وضعی که به خاطر بیماری ام ، در لحظه های خوب و
... بد زندگی ام ، دامن خودم و دیگران را می گرفت ، متنفر شم

با دیدن بغض نگاه پناه ، به زور لبخندی زدم و آغوشم را به طرف
. پناه باز کردم

پناه که دست های بازم را دید ، به طرفم دوید و خودش را در
... آغوشم انداخت

سرم را لابه لای موهای خوش بویش فرو بردم و نفس عمیقی
... کشیدم

ته مانده ی درد با همان نفس عمیق و عطری که در وجودم
... پیچید ، از بین رفت

چند لحظه ی بعد ، پناه را آغوشم فاصله دادم و روبه بقیه با
لحنی که سعی می کردم برخلاف حالی که در آن لحظه داشتم ،
شاد و سرزنده باشد ، با لبخند گفتم ؛

نزدیک بود تاریخ تولد و وفاتم رو یکی کنین ! حالا که به خیر -
گذشته ، چرا اینجوری نگاه می کنین ؟ این بود جشنتون که
نزدیک بود من براش سخته کنم ، بیافتم رو دستتون ؟

ترمه اخمی کرد و نازگل خاتون از پشت سرش " خدا نکنه مادر
... " ی گفت و بقیه هم به نوبه ی صدای آه و ناله شان بلند شد

عمو حامد دستی به شانه ی سهراب ، دوست و همکار عمو حامد
... و پدر ترمه ، زد و بقیه را برای ادامه ی جشن دعوت کرد

پارت_۹#

... شب خوبی بود

... رقص و شادی پناه برایم بیشتر از هرچیزی لذت بخش بود

چیزی که می دانستم به خاطر ترمه و برنامه ای برای تولدم
... ریخته بود ، به وجود آمده بود

تولدی که سال های پیاپی نبودش در زندگی گذشته ام ، باعث
. شده بود ، امروز را فراموش کنم

در حالی که منتظر بودیم ترمه و نازگل خاتون کیک را بیاورند ،
هاوش کنارم نشست و با لحن مسخره ی همیشگی اش کنار
گوشم گفت ؛

نگو که قلبت به خاطر اون بمب شادی که ترکید ، گرفت ! به -
جون خودم به خاطر نبودن مشترک مورد نظر بود که اونجوری
... داشتی پس می افتادی

با آرنج ضربه ی محکمی به پهلویش زدم که با خنده دستش را
... روی شکمش گذاشت

چته مگه دروغ میگم ! ولی باور کن با اون اخلاق گتد و -
نچسبش اصلا به درد زندگی نمی خوره ... همین ترمه ی
خودمون رو بچسب ... ندیدی وقتی دستت رو گذاشتی رو قلبت ،
دور از جون دختر مردم ، داشت از دست می رفت ؟ ها ؟

پوزخندی به افکار هاوش زدم و باز هم نگاهم را به پناه دادم که
دست در دست

... عمو حامد ، به طرز زیبا و کودکانه ای چرخ می خورد

قبل از اینکه افکارم بیشتر فرصت جولان دادن پیدا کنند ،
آمدن ترمه و کیکی که در دستش بود ، ذهنم را از به قول هاوش
." مشترک مورد نظر " دور کرد

ترمه کیک را روی میز گذاشت و با لخندی که زیبای ذاتی اش را
دو چندان می کرد در حالی که دست پناه را در دست گرفته بود
، گفت ؛

... آرزو کن امیر تا زودتر کادو هامون رو بدیم -

قبل از اینکه شمع ها را فوت کنم با صدایی که می لرزید ، رو به
جمع گفتم ؛

مرسی بابت امشب ... مرسی که برای چند ساعت نشون دادین -
منم می تونم مثل بقیه خانواده داشته باشم و شمع تولدم رو
... فوت کنم ... کاری که تو این همه سال نکردم

روبه ترمه کردم و برخلاف میل باطنی ام ، با صدای آرامی گفتم ؛

... ممنون ترمه ... می دونم خیلی زحمت کشیدی -

ترمه لبخندی زد و در حالی که چاقوی تزیین شده را به دستم
می داد ، گفت ؛

... قابل تو رو نداره امیرعلی -

چشم هایم را بستم و در حالی که آرزو می کردم ، شمع ها را
... فوت کردم

چشم هایم را که باز کردم ، ترمه با
... چشم های درشتش به من زل زده بود

چی آرزو کردی امیر ؟ -

. لبخند شیطنت آمیزی زدم

... می‌گن اگه آرزوها رو بگی برآورده نمیشن -

ترمه دهانش را کج کرد و با حرص گفت ؛

... پس منم کادوت رو بهت نمیدم -

خنده ای کردم و دستم را به طرف اولین کادویی که در روز
... تولدم می گرفتم ، بردم

... حق با هاوش بود

اگر مشترک مورد نظر اینجا بود ، خوشی امشبم تکمیل می شد
...

پارت_۱۰#

با خستگی در را به روی سکوتی که سالن پایین را فرا گرفته بود
...، بستم

نفس عمیقی کشیدم و بی حوصله به طرف تخت خوابم راه
. افتادم

... خستگی اول شب همچنان در بدنم بود

... مهمانی و هیاهویش هم به خستگی ام دامن زده بود

بدون اینکه به خودم زحمت عوض کردن لباس های بیرونم را
بدهم ، به شکم روی تخت افتادم و سرم را در بالشت فرو بردم
...

قبل از اینکه خوابم سنگین شود ، در با صدای آرامی روی پاشنه
ی پا چرخید و صدای خش خش کشیده شدن چیزی روی زمین
. بلند شد

... عکس العملی نشان ندادم

کمی بعد ، تخت فرو رفت و دست گرمی روی پیشانی ام نشست
.

... از بوی عطرش می توانستم حدس بزنم ترمه بود

... ترمه ای که خواه یا ناخواه به حضورش عادت کرده بودم

نمی‌خوای کادوت رو بگیری ؟ -

چرا یادم نمانده بود ، ترمه تهدید کرده بود که خبری از کادویش
... نیست

... از ماندنش حدس می‌زدم کادویش را آخر شب بدهد

وقتی بقیه‌ی مهمان‌ها هم کادوهایشان را می‌دادند ، ترمه
... خودش را در کادوی پناه شریک نشان داده بود

... دوست داشتم خودم را به خواب بزنم

نه برای اینکه بی‌اندازه خسته بودم و حوصله‌ی ترمه و ادا و
... اطوارهایش را نداشتم

بیشتر برای اینکه دوست نداشتم ، در مقابل احساساتی که ترمه
بی اندازه خرجم می کرد ، ساکت و صامت ، تنها به زدن لبخند
... تلخی اکتفا کنم

با این حال نتواستم در مقابل لحن بی اندازه نرم و آرام ترمه
... مقاومت کنم

چرخ خوردم و این بار به پشت روی تخت ، میان تاریکی اتاق ،
... چهره ی ترمه را جست و جو کردم

ترمه دستش را به طرف چراغ خواب کنار تخت برد و با زدن
... کلید ، اتاق را روشن کرد

باید اعتراف می کردم تمرکز نور زرد و قرمز آباژور روی صورت
دخترانه ی ترمه ، چهره اش را زیباتر از همیشه نشان داده بود
...

... لب های قلوه ای و عروسکی اش را از هم باز کرد

... می دونم خسته ای ولی دلم نیومد کادوت رو بهت ندم -

کشوی اول پاتختی کنار تخت را باز کرد و جعبه ی چوبی و
... قشنگی از آن بیرون کشید

مثل کسی که با خودش حرف می زد ، زیر لب گفت ؛

به خیال خودم گذاشتمش اینجا تا خودت پیدااش کنی و -
سوپرایز شی اما با خودم گفتم ، این کار رو حداقل امشب نمی
کنی ... می مونه برای بعدا ... از وقت تولدت هم بگذره که دیگه
مزه نداره ... برای همینم طبق معمول امشب اینجا موندم تا
... خودم نشونت بدم

در تمام مدت ساکت ، بدون هیچ حرفی خیره ی حرکاتش بودم
...

انگشت های کشیده اش ، جعبه ی چوبی را از هم باز کرد و
... چیزی بیرون کشید و در دست هایش نگه داشت

دست هایش را با ذوق به طرفم آورد و مقابل صورتم نگه داشت
...

کنجکاو شده بودم هدیه اش را ببینم ، برای همین هم روی آرنج
. هایم نیمخیز شدم و نگاهی به شی داخل دستش انداختم

قبل از اینکه از روی کنجکاوی سوالی بپرسم ، خودش توضیح
... داد

... این رو خودم برات سفارش دادم -

. داخل دستش دو زنجیر که به یک پلاک وصل بود ، قرار داشت

پلاکی متشکل از یک قلب و کلیدی که از وسطش وارد می شد

...

روی قلب نوشته بود ،

"قلب من با تو کامل می شود"

... تو "جمله روی کلید نوشته شده بود"

ترمه دستش را به طرف پلاک آورد و قلب و کلید را از هم جدا

... کرد

... حالا دو گردنبند در دست داشت

... گردنندهایی که مکمل هم بودند

پارت_۱۱#

با اینکه مفهوم گردنبد به مزاجم خوش نیامده بود ، لبخند
ناخواسته ای به ایده ای که روی گردنبد پیاده کرده بود ، زدم
...

با صدای آرامی گفتم ؛

... قشنگه -

لب هایش را در هم لوله کرد و گفت ؛

منتهی می دونی مشکل چیه ؟ -

. ابروهایم را به حالت سوالی بالا انداختم

این گردنبد رو به این قصد سفارش دادم که یکیش رو بندازم -
... گردن تو ... یکیش هم گردن خودم ... اما خوب

... اخم هایم در هم رفت

... بحث به جاهای خوبی نمی کشید

دوست نداشتم ترمه دوباره حرفی بزند و طبق معمول جواب تلخ
... یا حرکت تلخ تری از من ببیند

... ترمه حق نداشت ، کاری کند که من تلخ باشم

... ترمه لبخند تلخی زد

واقعیتش اینکه قلب من که با وجود تو کامل میشه ... با وجود -
... تو امیرعلی ... حالا هر چه قدر تو نخواستی فرقی نمی کنه

... دستی به پلاک قلبی شکل کشید

اما حالا یه فکر بهتر دارم امیر ... هر دوتاشون رو می دارم -
... پیش تو ... تا هر وقت که

در نور کم اتاق می توانستم نم اشک نشسته در چشم هایش را
... ببینم

... لعنت به تو امیرعلی

دو تیکه رو می دارم پیشت تا بدونی ترمه همه ی قلبش رو -
... پیش تو گذاشته

... نه یه تیکه ش رو ... نه کلیدش رو ... همه ش رو

... دستش را جلو آورد و دستم را بالا آورد

گردنبد را داخل دستم گذاشت و در حالی که انگشت هایم را
نوازش می کرد ، گفت ؛

این ها پیشت بمونه تا وقتی که حس کنی قلبت با من کامل -
میشه ... وقتی حس کردی " تو " ی روی کلید می تونه ترمه
... باشه ... کلید رو بهم پس بده امیر

انگشت هایم را روی هم گذاشت و فشار خفیفی به انگشت هایم
... وارد کرد

قبل از اینکه به خودم بیایم ، جلو آمد و حینی که همچنان
دستم را دست هایش محکم گرفته بود ، بوسه ی روی گونه ی
... سیاه از ته ریشم کاشت

... تولدت مبارک امیر -

عقب کشید و با چشم های که مردمک های آبی اش می بارید ،
... لبخند قشنگی زد

ناخودآگاه دستم را به طرف گونه اش بردم و با نوازش انگشت
... شستم ، قطرات اشک را از روی پوست سفیدش پاک کردم

... گریه نکن ترمه ... خواهش می کنم -

... صدایم می لرزید

... بی آنکه بخواهم

... چشم هایش را از حس نوازش دست هایم روی هم گذاشت

... مثل کسی که وارد خلسه ی شیرینی شده است

با همان چشم های بسته زمزمه کرد ؛

من دوستت دارم امیرعلی ... من منتظرت می مونم ... مهم -
نیست دوستم نداری ... مهم نیست ازم متنفری یا نه ... من جای
... هردومون دوستت دارم امیرعلی

با گفتن این حرف سراسیمه بلند شد و با خاموش کردن چراغ ،
... از اتاق بیرون زد

... امشب اولین باری بود که ترمه اعتراف می کرد

اولین بار به جای ایما و اشاره یا انجام کارهایی که عمق علاقه اش ... را نشان می داد ، اعتراف به دوست داشتن کرده بود

... ای کاش من هم جرئت ترمه را داشتم

... ای کاش حرف ترمه را از زبان او می شنیدم

" مشترک مورد نظر "

در حالی که بی حوصله ملافه ی پایین تخت را روی پاهایم می ... کشیدم ، صدای ترمه در گوشم زنگ می زد

من دوستت دارم امیرعلی ... مهم نیست دوستم نداری ... من "

" ... جای هر دو مون دوستت دارم

ای کاش یکی بود تا هم در گوش من ، هم در گوش ترمه فرو می
... کرد ، هیچ عشق یک طرفه ای به مقصد نمی رسید

پارت_۱۲#

. هاوش دستی به ریش پرفسوری اش کشید

خوب جواب سوال هفته ی پیش رو کی داده ؟ -

. دستم را بالا بردم

. هاوش نگاهش را در کلاس چرخاند

... شواهد نشان می داد ، جز من کسی آماده نبود

نگاهش رنگی از افسوس گرفت و در حالی که به طرف میزش می
رفت ، گفت ؛

یعنی این سی و سه نفر دانشجوی مهندسی نتونستن یه -
مساله رو حل کنن ؟

... سعید فرزام ، طبق معمول همیشه مزه ای پراند

چرا دیگه استاد ... آقای پدر این کار رو کردن ... هم مشق های -
... خودش رو نوشته هم مشق های بچه ش رو

... کلاس با صدای بومی از خنده منفجر شد

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مثل همیشه از این شوخی و
تیکه های

... بی مزه بگذرم

. سرم را پایین انداخته بودم

با صدای بلند هاوش که سعید را به فامیلی اش صدا زد ، سرم را
. بالا آوردم

... بیرون -

انگشت اشاره اش به طرف در و تیر خشم نگاهش فرزام را نشانه
. گرفته بود

بار آخریه که از این خوشمزگی ها می کنی سر کلاس من ... -
حالا هم برو بیرون ... دفعه ی بعد برو آموزش این درس رو حذف
... کن

واکنش هاوش برای آن لحظه زیاد به نظر می رسید اما من خوب
... می دانستم حق فرزام بیشتر از این هاست

در این چند ترمی که همکلاسی بودیم ، کم من را مورد آماج مهر
! و محبتش قرار نداده بود

سعید فرزام هم در حالی که صدای سایش دندان هایش از اینجا
هم به گوش می رسید ، از روی صندلی بلند شد و با قدم های
... محکم و عصبی از کلاس بیرون رفت

پایش را که از چهارچوب در بیرون گذاشت به طرف کلاس
چرخید و در حالی که نگاهی شرارت بار و ترسناک حواله ام می
... کرد ، در کلاس را بست

هاوش که حالا جو کلاس را آرام شده می دید ، درس را از سر
... گرفت

بی توجه به سوالی که چند دقیقه ی پیش باعث آن جنجال شده
... بود

بقیه هم از ترس اینکه به سرنوشت فرزام دچار شوند ، در
... سکوت به حرف های هاوش گوش دادند

... کلاس بدون هیچ حرف اضافه ای دیگری تمام شد

... بدون نگاه به هاوش بیرون زدم و به طرف پارکینگ راه افتادم

. قبل از اینکه ماشین را روشن کنم ، تلفن همراهم زنگ خورد

... سعی کردم صدایم شاد باشد

... دوست نداشتم هاوش مثل بچه ها مدام طرفداری من را بکند

بعله جناب استاد ؟ -

کجا رفتی امیرعلی ؟ مگه بازم کلاس نداری ؟ -

در حالی که فرمان را می چرخاندم تا از دانشگاه بیرون بزنم ،
جواب دادم ؛

... چرا ولی باید برم شرکت ... امروز بار میارن -

. مکثی کرد و با شک پرسید

مطمئنی رفتنت به خاطر چرت و پرت های این یارو فرزام -
نیست ؟

. اخم هایم را درهم کشیدم

هاوش فکر می کرد من بچه ام ؟

گاهی آدم باید از خودش بپرسد ،

چه رفتاری داشتم که آدم های دور و برم باهام این رفتار رو "

" می کنن ؟

با این حال چیزی نگفتم و سعی کردم با لحن شوخی بحث را

. جمع و جور کردم

وقتی با یه مشت بچه خورده که بعضی هاشون ، هشت ، نه -

سال از من کوچیک ترن ، میشینم سر یه کلاس ، باید انتظار این

! چیزهام داشته باشم

. برخلاف لحن شوخ من با جدیت جواب داد

آدم تو هر سن و سالی می تونه تحصیل کنه ... یا حتی ادامه -
... تحصیل بده

... حق با هاوش بود

اما همیشه یک " سعید فرزام " پیدا می شد تا در کارهای
... معمولیمان ، موش بدواند

... موش بدواند و ما را نسبت به همه چی ناامید و بدبین کند

... باشه استاد ... فعلا پشت فرمونم -

یکباره هاوش شوخ و شنگ همیشگی برگشت و با لحن مسخره
ای گفت ؛

...اکی ... سلام من رو به خانم مهندس چشم آبی برسون -

تلفن را روی لودگی هایش قطع کردم و به این فکر کردم یعنی
ترمه امروز در شرکت بود ؟

پارت_۱۳#

. دستی به پیشانی عرق کشیده ام کشیدم

... گرمای بی اندازه ی هوا کلافه ام کرده بود اما چاره ای نبود

برای فرار از ترمه و نگاهی که مدام دنبالم ، چشم های دیگران را
پراز سوال می کرد ، ترجیح داده بودم به بهانه ی زیرنظر گرفتن
. کارگران پایین ، بمانم

وقتی چهره های عرق کرده و خسته شان را می دیدم ، حس
... بدی وجودم را می گرفت

نمی توانستم در مقابل وسوسه ی کمک مقاومت کنم ، برای
همین هم با شوخی و خنده ، گاهی جعبه ها را همراه آنان بلند
... می کردم

نمی دانم دقیقا چه قدر گذشته بود که با درد خفیفی که در
قفسه ی سینه ام پیچید ، جعبه ای که دستم بود روی زمین
. گذاشتم و با بی میلی راهی طبقه ی بالا شدم

... بیشتر از این اینجا ایستادن ، نتیجه ی خوبی نداشت

. وسط راه به آقا سلیم برخورد کردم

قبل از اینکه حرفی بزند ، سریع سلام کردم و گفتم ؛

سلام آقا سلیم ! بی زحمت برین پایین بار جدید اومده . رو سر -
. محمود وایسین می ترسم کم کاری کنه

. آقا سلیم سرش را پایین انداخت و سلامم را جواب داد

— آقا من هم به شما هم به آقای تهرانی گفتم که این محمود از
! زیر کار در میره ! ردش کنین بره

. کلافه دستی میان موهایم کشیدم

حاضر بودم برای یک لیوان آب خنک و چند دقیقه نشستن روی
... صندلی هر کاری بکنم

.. البته اگر آقا سلیم و گله گذاری هایش می گذاشت

- چی بگم آقا سلیم ... عیب نداره شما خودت رو ناراحت نکن .
آقای تهرانی هم احتمالا صلاح می دونه . شما برو پایین حواست
... باشه فعلا تا بعدا

... ادامه نداد

! - باشه آقا ! صلاح مملکت خویش خسروان دانند ! با اجازه

حینی که با شکم نسبتا تپلش از پله های شرکت پایین می رفت
، به این فکر کردم که چند سالی میشد ، آقا سلیم رو می
شناختم .

خیلی وقت بود برای عموحامد کار

می کرد .

من هم از وقتی که اینجا مشغول شده بودم ؛ بیشتر از بقیه ی
... کارمندان با او اخت شده بودم

مرد خوب و وظیفه شناسی بود با شلوارهای پارچه ای که خط
اتویش نشان از خانه داری خانمش می داد و به ظاهر همسرش
! اهمیت می دهد

! شبیه ماهرخ و امیرحسین

! لعنت به ماهرخ که لحظه ای از ذهن من بیرون نمیرفت

... محمود چند وقت پیش در شرکت مشغول شده بود

از آشنایان نازگل خاتون بود که از شهرستان پدری اش به هوای
. نازگل خاتون و کار شهری راهی تهران شده بود

منم که همیشه ی خدا منتظر امر نازگل خاتون بودم از عمو
... حامد خواستم در شرکت کاری برای او دست و پا کند

اما با دیدن کم کاری هایش پشیمان

.... شدم

اما عمو حامد دست نگه داشت و گفت ؛

بهش فرصت بدین تا حالا که کار خطایی نکرده این بازی "
" . گوشه هاش هم به مرور زمان شاید کم تربشه

. عمو حامد معتقد بود ، هرکسی لیاقت یت فرصت داره

. نباید این فرصت رو از آدم ها گرفت

. شاید هم حق با اون بود

داخل سالن کسی نبود برای همین هم روی اولین مبلی که کنارم
... بود ، نشستم و چشم هایم را روی هم گذاشتم

با شنیدن صدای پاشنه ی کفشی که در سالن می پیچید ، چشم
. هایم را باز کردم

... ترمه بود

با مانتو و شلوار سیاه و روسری رنگی بزرگی که روی موهای
... طلایی اش را پوشانده بود

... آرایش کمرنگی کرده بود

... لب های غنچه ایش لبخند نگرانی زد

با قدم هایی سریع به طرف آبدارخانه رفت و با یک لیوان آب
... برگشت

... کنارم نشست و لیوان آب را به دستم داد

خوبی امیر؟ می خوای قرصات رو بیارم؟ -

پارت_۱۳#

لیوان آب را یکسره بالا کشیدم و آرام گفتم؛

... خوبم ... نگران نباش -

بر خلاف تصورم آرام نشد و با لحن عصبانی گفت؛

دِ آخه چرا پا میش میری تو اون گرما وایمیسی رو سر کارگراها -
!؟ کس دیگه ای نیست

. سرم را پایین انداختم

... چرا -

... از جایش بلند شد و رو به رویم ایستاد

اصلا چرا تو اون جعبه های سنگین رو بلند می کنی ؟ مگه -
دکتر نگفت تا جایی که می تونی نباید وسیله ی سنگین بلند
کنی ؟

با لجبازی گفتم ؛

... منم عین اون ها ... چه فرقی دارم -

... ابروهایش را در هم گره زد

... قبل از اینکه حرفی بزند با نیشخند تلخی گفتم

من حتی یه مدرک دانشگاهی هم ندارم و دارم اینجا عنوان -
... آقای مهندس رو یدک می کشم

. ترمه دست هایش را در هوا تکان داد

چرا مسایل رو باهم قاطی می کنی امیر ؟ بحث من این نیست -
مدرک دار و مدرک ندار چه کاری می کنن یا نمی کنن ، بحثم
... تویی و انجام کاری که کسی ازت توقع نداره

. انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت

خودتم خوب می دونی اینجا بودند فقط برای اینکه که به قول -
خودت دوست نداشتی تو خونه ی عمو حامد بخوری و بخوابی نه
! اینکه به اندازه ی کار و مدرکت پول بگیری

. چیزی نگفتم و تنها نگاهش کردم

وای امیرعلی ! وای از دست تو ... که اینقدر من رو حرص میدی -
!

مستقیم نگاه عصبانی اش را نشانه گرفتم و با محکم ترین لحنی
که از خودم سراغ داشتم ، گفتم ؛

... مجبور نیستی حرص من رو بخوری ترمه -

... مات شد

... ناباوری کمرنگی در صورتش نشست

... تلخ حرف زدن را دوست نداشتم اما گاهی مجبور می شدم

... فکر کردم الان است که ترمه بیخیال شود

اما در کمال تعجب ، مقابلم زانو زد و دست هایش را روی زانویم گذاشت

... چشم های آبی اش لبریز از اشک شد

... لعنت به تو امیرعلی

در حالی که لب هایش می لرزید ، گفت ؛

... اشتباه می کنی امیر ... من مجبورم -

من انتخاب نکردم که دوست داشته باشم ... ولی دارم ... دارم و
به خاطرش نگرانتم ... به خاطرش لحظه به لحظه ی زندگیم پر
... شده از عطر و فکر و رنگ تو

چه خبره شرکت رو گذاشتین رو سر خودتون ؟ -

نگاه هردویمان به طرف عمو حامد برگشت که از اتاقش بیرون
... آمده بود و با نگاه مشکوکی ، نگاهمان می کرد

... ترمه دستی به زیر چشم هایش کشید و بلند شد

... چیزی نیست عمو جون -

. عمو حامد چشم هایش را ریز کرد

. من هم به تبعیت از ترمه بلند شدم

... آره عمو -

. عمو حامد برای رفتن داخل اتاقش عقب گرد کرد

روابط بین شما به خودتون مربوطه ... هرچی هست رو بذارین -
بین خودتون ... نذارین گوش و چشم و دهن هایی که منتظرین ،
... چیزی ببینن

... این را گفت و در اتاق را به روی هر دویمان بست

نگاهی به ترمه انداختم که سرش را پایین انداخته بود و با لبه ی
... روسری اش بازی می کرد

... معذرت می خوام -

... نگاه آبی اش را بالا آورد

... آبی های لبریز از دردش را

... بابت چی -

... من هم هم پای او بغض کردم

بابت اینکه مجبوری درد این اجبار رو تنهایی به دوش بکشی -

...

... لبخند زد

... تو فقط باش ... بار همه ی اجبار ها و تنهایی ها با من -

نازگل خاتون ؟ نازگل جون ؟ -

. صدایش از آشپزخانه بلند شد

... اینجام مادر -

... پشت میز آشپزخانه مشغول درست کردن سالاد شیرازی بود

... سالاد شیرازی که اصلش به شهر مادریِ ماهرخ برمی گشت

ریحانه تعریف می کرد ، مزه ی سالادهای شیرازی ماهرخ را هیچ
... جای دنیا پیدا نمی شود

... حق با ریحانه بود

همان دو سه باری که ریحانه برایم از سالادهای مادرش آورده
... بود ، حق مطلب را به خوبی ادا می کرد

با " چیزی شده مادر ؟ " نگاهم را از چاقو و پیازی که خرد می
. شد به صورتش نازگل خاتون دادم

تارهای نقره ای لا به لای موهایش نشان عمری بود که پای من
... گذرانده بود

چشم های مشکی اش که می دانستم هنوز هم دل آقا مصطفی با
... دیدنشان می لرزید

گونه و دست های چروکیده اش که سال ها بود من را پرورش
... داده بود

چه زمانی که در خانه ی سرایداری عمارت ماهرخ و امیرحسین
زندگی می کردیم چه زمانی که برای پناه پسر بچه ی شانزده
... ساله مجبور شده بودند ، از آن خانه بیرون بزنند

... این زن و شوهرش به گردن من حق زیادی داشتند

تو فکری مادر ؟ چیزی شده ؟ -

. سرم را تکان دادم و بی حواس پرسیدم

ها ؟ -

. خنده ای کرد

... هیچی مادر ... بشین برات چای بریزم -

. پشت میز نشستم

... دست شما درد نکنه -

... لیوان چای رو جلویم گذاشت

میگم مادر امشب دعوتیم خونه ی آقا سهراب اینا ... حواست -
که هست ؟

در حالی که قند را گوشه ی لپم گذاشته بودم ، سرم را به علامت
. تایید تکان دادم

... راستی مادر -

. ساکت شد و سرش را پایین انداخت

. قلیی چای خوردم

چی شده نازگل خاتون ؟ -

. سرش را بالا آورد

میگم مادر با ترمه می خوای چی کار کنی ؟ -

... حدسش را می زدم

تا کی می خوای هم خودت رو هم اون دختر بیچاره رو پا در -

... هوا نگه داری

سنت داره میره بالا مادر ... پناه هم هست این وسط ... ترمه هم
دوستت داره هم دختر خوب و با کمالتیه ... با شرایطت هم
مشکلی نداره ... دیگه چی می خوام مادر ؟

... چشم هایم را روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم

من کسی رو پا در هوا نداشتم ... قولی به کسی ندادم ... بعد -
... نازگل خاتون من اصلا شرایطش رو ندارم ... معلوم نیست پناه

... ساکت شدم و به سرنوشت خودم و پناه فکر کردم

معلوم نیست آخر قصه ی من و پناه قراره چی بشه که حالا یه -
... آدم دیگه هم وارد زندگی خودم و اون بکنم

نازگل خاتون بی ربط به بحثی که جریان داشت ، با چشم های
ریز شده پرسید ؛

دلت پیش کسی گیر کرده مادر ؟ -

... کیش و مات

... نازگل خاتون دقیقا به هدف زده بود

. صندلی را عقب کشیدم و از روی آن بلند شدم

حینی که لیوان چای را روی ظرف شویی می گذاشتم ، با صدای آرامی که شک داشتم به گوش نازگل خاتون برسد ، زیر لب گفتم ؛

منی که خانواده ام اون وضع رو دارن ... تو بیست و هفت -
هشت سالگی تازه دنبال درس و دانشگاهم با یه دختر بچه ...
من رو چه به عاشقی ... عاشقی مال امثال ماها نیست نازگل

خاتون ... ما باید نگران این باشیم یکی بوی گند گذشته مون رو
... نفهمه ... ما اونقدر سمن داریم که این یاسمن توش گم

پارت_۱۵#

نازگل خاتون با لحن دلسوزی گفت ؛

غصه نخور مادر ... اینم سرنوشت بوده ... کاری از دست تو بر -
نمی اومده ... حالا که اینجایی و روزگار دوباره بهت فرصت داده ،
... از دستش نده ... برای قلبت این همه غم و غصه خوب نیست

... صدایش بغض کرد

اصلا با خودت فکر کردی اگه بلایی سرت بیاد ، سرنوشت اون -
طفل معصوم ، پناه ، چی میشه مادر ؟

یادآوری پناه که جز من پناه زمینی دیگری نداشت باعث شد
... من هم شبیه نازگل خاتون بغض کنم

با این حال سعی کردم مثل همیشه با وجود بغض هایی که گلویم
... را تنگ کرده بود ، با شوخی جو موجود را عوض کنم

... نترس خاتون ... بادمجون بم آفت نداره -

! تو بامیه هم نیستی پسر ... بادمجون چیه -

. با صدای آقا مصطفی از روی صندلی بلند شدم

... سلام آقا -

. دستی به شانه ام زد

. نگاهی به نازگل خاتون انداخت

نم اشک نشسته در چشمان همسرش باعث شدم اخم هایش را
... در هم بکشد

... خوب می دانستم نازگل خاتون خط قرمزش بود

علیک سلام پسر ... باز چی گفתי به این زن ما که اشکش رو -
در آوردی ؟

قبل از من نازگل خاتون گفت ؛

... هیچی آقا ... بیا بشین برات چای بریزم -

آقا مصطفی پشت میز نشسته بود و با حالت مردانه ای چای
... خورد

خوب امیرجان چه خبر از درس و دانشگاه ؟ -

نمی دانستم این سوال را برای اذیت کردن من می پرسید یا
!واقعا قصد آزار و اذیت نداشت ؟

... سلامتی ... خبر خاصی نیست -

دستی میان موهای بلوند شده اش کشید

چند ترمت مونده ؟ -

... ای بابا

مگر اینجا مجلس خواستگاری بود ؟

نگاهی به عمو حامد انداختم که با تکان دادن سرش من را به
... جواب دادن تشویق می کرد

... دو ترم دیگه م مونده -

. پریناز خانم ، مادر ترمه ، پشت چشمی نازک کرد

همکلاسی هات هم مثل تو سنشون بالاس ؟ -

... لب هایم چفت هم شدند

چه باید می گفتم ؟

یعنی واقعا بعضی درس خواندن در سن بالا را دست آویزی برای
کنایه زدن می کردند ؟

سهراب ایزدپناه برای جمع کردن همسرش با خنده و شوخی و
گفت ؛

مگه مدرسه ی شبانه س خانم که بزرگسال ها رو از بقیه جدا -
... کنن ... این روزها همه می تونن تو هر سنی درس بخونن

... سلام به همگی -

... با صدای سلام کردن نگاهمان به طرف در ورودی چرخید

... ترنم بود

... خواهر بزرگتر ترمه

... دستم را به طرف قلبی که حالا سنگین می کوبید بردم

پارت_۱۶#

عمو حامد اولین کسی بود که جواب سلام ترنم را با صدای بلند
و پر انرژی داد

... سلام خانم دکتر ... خسته نباشی -

ترنم لبخند سنگینی زد و با عذرخواهی روبه جمع برای عوض
... کردن لباس هایش راهی طبقه ی بالا شد

نگاهم بی اراده به عادت چند وقت اخیرم ، تا بالای پله ها قامت
... کشیده اش را دنبال کرد

پریناز خانم که حالا یک موضوع جدید برای تیکه پرانی و فخر
فروشی پیدا کرده بود ، خودش را با حالت نمایشی روبه جمع
ناراحت نشان داد و گفت ؛

بمیرم برای دخترم ... از صبح بیمارستان ... بعداز ظهر ها هم -
... میره مطب ... دیگه جونی براش نمی مونه

نازگل خاتون دستی به روسری اش کشید ؛

... خدا براتون این دسته گل ها رو حفظ کنه -

آقا سهراب لیوان چایش را روی میز گذاشت و از نازگل خاتون
... تشکر کرد

رو به همسرش پرسید ؛

ترمه کجاس ؟ چرا نمیاد بشینِ پیشِ ما ؟ -

پریناز خانم سری چرخاند و با افسوس گفت ؛

... طبق معمول داره با پناه بازی می کنی -

بعد زیر لب اضافه کرد ؛

هر کی ندونه فکر می کنه بچه ی خودش ... این دختر کی می -
... خواد سر عقل بیاد خدا می دونه

... با حرفش یاد پناه و موهای خرگوشی شده اش افتادم

دخترکم اینقدر از محبت مادر محروم مانده بود که باید برای
مادرانه هایی که ترمه با منظور و بی منظور خرجش می کرد از
... هر کس و ناکسی حرف می خورد

روی کاناپه نیمخیز شدم و رو به جمع گفتم ؛

با اجازه تون من برم دنبال پناه ... حتما تا حالا ترمه رو حسابی -
... خسته کرده

آقا سهراب برخلاف همسرش و چهره ای که نشان می داد از
حرص رو به انفجار است ، لبخند دلگرم کننده ای به رویم زد و
گفت ؛

... ترمه عاشق بچه هاس ... نگرانش نباش -

. در تایید حرفش ، سری تکان دادم و راهی طبقه ی بالا شدم

دو سه باری که به خانه ی ایزدپناه ها دعوت شده بودیم برای
... دنبال کردن پناه ، اتاق ترمه را بلد شده بودم

. برای همین راهم را مستقیم را به طرف اتاقش کج کردم

با دیدن ترنم که از اتاقش بی توجه به من بیرون می زد ،
... انگشتانم برای ضربه زدن در هوا معلق ماندند

لعنتی چرا تا الان توجه نکرده بودم ، اتاق کنار ترمه ، متعلق به
ترنم است ؟

بعد بلافاصله جواب خودم را دادم ، اگر می فهمیدم چه فرقی به
... حالم می کرد

شال نارنجی رنگی موهای لخت و سیاهش را از نیمه پوشانده بود
...

متوجه من که شد ، سلامی زیر لب کرد و با سری افتاده از پله
... ها سرازیر شد

... حتی فرصت نداد ، جواب سلامش را بدهم

درست لحظه ای که از کنارم رد می شد ، عطرش چنان در بینی
... ام پیچید که چشم هایم ناخودآگاه روی هم افتاد

نمی دانم عطر تنش بود یا عطری که روی پیرهنش نشانده بود
...

... هرچه بود ، بوی باران می داد

... بارانی که روی زمین می نشست

ای کاش ترنم بیشتر می ماند تا می توانستم همه ی وجودم را از
... عطرش پر کنم

... اما ترنم همیشه زود و بی توجه به من رد می شد

... حق هم داشت

!چه چیزی در وجود امیرعلی برای ترنم جذاب بود ؟

... آنقدر در فکر ترنم فرو رفته بودم که متوجه ترمه نشدم

چرا اینجا وایسادی امیر ؟ -

... نگاهم به طرف ترمه برگشت

موهای طلایی لختش را از یک طرف بافته بود و روی پیرهن
... مردانه ی چهارخانه اش انداخته بود

پارت_۱۷#

... لبخند نمکینی زد

گلویم را صاف کردم و در حالی که سعی می کردم فکر ترنم را از
ذهنم بیرون کنم ، از بالای شانه ی ترمه نگاهی به داخل اتاق
. انداختم

پناه کجاس ؟ -

. از اتاق بیرون آمد و در را آرام روی هم گذاشت

اینقدر بازی کرد خوابش برده ... بیا بیرون بذار تا وقت شام -
... بخوابه

... نگاهی به هیکل کوچک و قلمی اش انداختم

... ترمه و ترنم هر دو هم قد بودند

از انصاف نگذریم ، از لحاظ قیافه ترمه زیباتر بود اما جذبه ی
... ترنم

... نگاه مشکوکی به ترمه که از به طرف پله ها می رفت انداختم

برای چی اینقدر با پناه خوبی ؟ -

. سرش را از روی شانه برگرداند و نگاه سوالی به من انداخت

رفتار خوبت با پناه احيانا به خاطر من كه نيست ؟ -

. به طور نامحسوس تكان خورد

چي ميگي امير ؟ -

از تصور اينكه پناه و احساسات پاك و لطيفش دست آويز ترمه
... شود

... از تصور اينكه دخترم به خاطر كمبود هائيش ، ضربه بخورد

... هزار و يك فكر ديگر باعث شد صورتم از خشم در هم برود

... انگشت اشاره ام را به طرف صورت بهت زده ي ترمه بردم

ببین ترمه ... اجازه نمی دم از پناه سواستفاده کنی و با وابسته -
... کردنش به خودت بهش صدمه بزنی

... با این حرفم ترمه از بهت در آمد

... متقابلا با چهره ی خشمگین ، جوابم را داد

چی داری میگی برای خودت امیر ... رابطه ی من با پناه هیچ -
ربطی به تو نداره ... دوستت دارم ، درست ... برات میمیرم ، بر
منکرش لعنت ... ولی فکر نکن به خاطرش از یه بچه مثل پناه
... باهمه ی مشکلاتش سواستفاده می کنم

... صدایش هر لحظه بالاتر می رفت

می دانستم بزرگی سالن اجازه نمی داد صدا به گوش بقیه برسد
...

خودم هم از افکاری که داشتم شرمنده شدم ، آن هم در حق
ترمه ای که این مدت محبت و عشقش را بی دریغ پای من و
... دخترم ریخته بود

اما تجربه به من ثابت کرده بود کسی بدون دلیل محبت نمی کرد
...

... از همه مهم تر

... پناه

... وای به حال کسی که روی پناهم دست می گذاشت

قبل از اینکه من یا ترمه ادامه بدهیم ، صدای ترنم از وسط پله
... ها به گوش رسید

چه خبره ؟ -

با دیدن ترنم که دامن پیرهنش را کمی بالا گرفته بود ، حرف در
... دهانم ماسید

... بالاتر آمد و شانه به شانه ی ترمه ایستاد

چشم های درشت قهوه ایش را موشکافانه به ما دوخت و با
ابروهای بالا رفته ، رو به هردویمان پرسید ؛

اتفاقی افتاده ؟ -

ترمه نگاه دلخوری حواله ی من کرد و زیر لب به ترنم گفت ؛

... نه چیزی نشده -

... ترنم شانه ای بالا انداخت

... خواستم پیام برای شام صداتون بزنم -

... ترمه سری تکان داد و به طرف اتاقش عقب گرد کرد

... میرم پناه رو از خواب بیدار کنم -

وقتی از کنارم رد می شد ، شانه اش را نا محسوس به شانه ام زد
...

سریع ، زیر لب بددن اینکه ترنم بفهمد ، زمزمه کرد ؛

... باور کن آدم ها می تونن بدون دلیل محبت کنن -

... با حدس زدن افکارم ، از کنارم رد شد

اجازه نده ترمه بیشتر از این پیش بره ... نه برای تو خوبه ... نه -
... برای اون

سرم را برای دیدن ترنمی که با جدیت این حرف را زد بالا آوردم
...

پارت_۱۸#

ترنم که نگاهم را متوجه خودش دید ، با اخم هایی در هم ادامه
داد ؛

چیزی که ترمه فکر می کنه می تونه نهایت آرزوهایش باشه ، -
... یه روز براش مایه ی سرخوردگی میشه

. آب دهانم را قورت دادم و خودم را به نفهمی زدم

... متوجه منظورتون نمیشم -

... لب های گوشتی اش برای زدن پوزخندی از هم باز شد

خواهش می کنم ... فقط خواجه حافظ شیرازی که نمی دونه -
... رابطه ی بین شما و ترمه چیه

... این بار من بودم که اخم هایم که در هم می کشیدم

... هیچ رابطه ای بین ما وجود نداره -

. " دوست نداشتم بگویم " لاقلا از طرف من

درست بود که همه چیز از طرف ترمه بود اما این دلیل بر تحقیر
... کردنش نمی شد

... حتی پشت سرش

... لبخند عصبی زد

برام مهم نیست هست یا نه ولی می خوام این رو بدونی که -
کوچیکترین صدمه ای از طرف تو به ترمه با جواب من رو به رو
... میشه

... زبانم را روی لب هایم کشیدم

در طول مدت آشناییم با خانواده ی ایزد پناه ، اولین بار بود که
... تعصب ترنم را متوجه ترمه می دیدم

چیزی که تا الان دیده بودم ، بی تفاوتی ترنم نسبت به همه چیز
... بود

... تنها چیزی که برایش اهمیت داشت ، شغلش بود

. قبل از اینکه حرفی بزنم ، به طرف پله ها عقب گرد کرد

دستش را روی نرده های چوبی گذاشت و در حالی که نیمرخش
به طرف من بود ، گفت ؛

میگن آدم ها باید سرشون به سنگ بخوره تا عاقل باشه ... -
... نذار اون سنگی که قراره ترمه رو عاقل کنه ، تو باشی

در اتاق پناه را آهسته روی هم گذاشتم تا زحماتم برای
... خواباندنش بر باد نرود

امیرعلی ؟ -

. با صدای عمو حامد به طرفش برگشتم

. دستش را به چهارچوب در اتاق کارش تکیه بود

... بیا تو اتاق -

. پشت سرش داخل شدم و روی کاناپه ی چرم سه نفره نشستم

جانم ؟ -

. مقابلم نشست

دیروز که رفته بودم بیمارستان ، پرونده ی پزشکی رو بدم -
... ترنم ، امیرحسین رو دیدم

آوردن اسم امیرحسین باعث شد ، خاطرات تلخ و زننده ی
... گذشته ام از مقابل چشم هایم رد شود

! آن قدر که نفهمیدم عمو حامد با بیمارستان چه کاری داشت

درحالی که نفس هایم از حجم آن همه تلخی گرفته بود ، با
لکنت پرسیدم ؛

... خوب -

عمو حامد نفس عمیقی کشید و گفت ؛

... مثل اینکه حال ماهرخ زیاد خوب نبود -

... لعنتی ماهرخ

ماهرخی که حتی با آمدن اسمش هم ، زخم های کهنه ی گذشته
... ام درد می گرفت

نمی خوای بری ببینیش ؟ -

عمو حامد چه توقعی داشت ... بعد از کاری که آن ها با من کرده
بودند ؟

عمو که متوجه حالم و البته احمقانه بودن سوالش شد ، بحث را
... عوض کرد

... قرار شد از این به بعد زیر نظر ترنم باشی -

آمدن اسم ترنم کافی بود تا امیرحسین و ماهرخ را فراموش کنم
...

چی ؟ -

. عمو حامد خیلی معمولی و ریلکس جواب داد

تو باید مدام تحت نظر باشی به خاطر قلبت ... ترنم هم که -
... متخصص قلب ... دکتر خوبی هم هست

کلافه گفتم ؛

این همه دکتر ... اصلا چرا اون ؟ -

❑❑ قلب هایمان ❑❑؟

پارت_۱۹#

عمو حامد به پستی مبل تکیه داد و بیخیال گفت ؛

یه چیزهایی هست که تو نمی دونی ... مطمئن باش برات بهتره -
... که زیر نظر ترنم باشی

غیرارادی و ناخودآگاه گفتم ؛

اگه مستانه هم همین حرف رو بهش می زدین ؟ -

... با آوردن نام مستانه ، آتش در چشم هایش زبانه کشید

. از حرفی که زدم پشیمان شدم

دست مشت شده ی عمو حامد نشان از تلاشش برای کنترل
. خشم داشت

. سرم را پایین انداختم

... منظوری نداشتم ... معذرت می خوام -

... مشت گره کرده اش از هم باز شد

... سرت رو بیار بالا -

. با کمی مکث نگاهم را بالا آوردم

. خشم داخل چشم هایش حالا جایش را به غم داده بود

. لبخند تلخی زد

خودت خوب می دونی تو برای من هیچ فرقی با مستاته نداری -
...

یاد آوری مستانه و سرنوست تلخش باعث شد آه عمیقی بکشم
...

عمو حامد هم به تبعیت من آهی کشید و از روی صندلی بلند
... شد

. کنار پنجره ی اتاق ایستاد و به نگاهش را به مهتاب انداخت

اگه با رفتار ترمه مخالفتی ندارم ... اگه ازت می خوام در مقابل -
ترمه نرمش نشون بدی ، اون چیزی نیست که تو فکر می کنی
...

. دستش را به دیوار کنار پنجره تکیه داد

... نمی خوام سرنوشت مستانه ی من برای ترمه تکرار شه -

... بلند شدم و از پشت به عمو حامد نزدیک شدم

... نمی دانستم برای دلداری دادن چه چیزی بگویم

دردی که عمو حامد می کشید ، به هیچ طریقی جبران نمی شد
...

عمد حامد را درک می کردم اگر روی ترنه همان تعصبی را
... داشت وه روی مستانه داشت

... بیخود نبود

... هر دو با هم مقابل چشم هایش قد کشیده بودند

... حالا ترمه اینجا ایستاده بود و مستانه

... مستاته به اندازه ی یک دنیا از ما فاصله داشت

با این حال دستم را از پشت روی شانه ی عمو حامد گذاشتم و
. فشار خفیفی وارد کردم

می دونم نبود مستانه چه قدر براتون سخته ... درک می کنم -
که دوست ندارین هم بازی دخترتون سرنوشتی مثل مستانه
... پیدا کنه

به طرفم برگشت و با لحن غمگینی گفت ؛

چرا به خودت یه شانس دوباره نمیدی ؟ چرا اجازه نمیدی -
ترمه وارد حریمی بشه که سال های سال بالاجبار امیرحسین و
... ماهرخ برای خودت درست کردی

... سرم را برگرداندم

... نمی تونم -

. شانه ام را گرفت و تکان محکمی داد

... چرا نمی تونی امیرعلی ؟ چرا -

.... نمی دانستم وقت گفتنش الان است یا نه

... حتی نمی دانستم چیزی که نی گویم تا چه حد درست است

با این حال شجاعتم را جمع کردم و زمزمه وار گفتم ؛

... یکی دیگه رو دوست دارم -

♡□ قلب هایمان ♡□

پارت_۲۰#

. انتظار کلافه ام کرده بود

از یک طرف دوست داشتم ، عقب بیافتد ، از یک هم شیرینی
... دیدنش بعد از انتظار ، باعث می شد ، مشتاق باشم

تصور اینکه با دیدن من چه عکس العملی نشان می داد ، نگرانم
... کرده بود

شاید نگرانی اینکه طرز دید ترنم نسبت به من تغییر کرده
... بود

... مخصوصا بعد از آخرین برخورد و بحثی که سر ترمه داشتیم

... ترنم برای فاصله گرفتن از ترمه من را تهدید کرده بود

از آن طرف هم عمو حامد برای بودن با ترمه خط و نشان کشیده
... بود

گرچه با حرف هایی که دو شب پیش زده بودم ، از موضعش عقب
... نشینی کرده بود

در جواب حرف هایم ، چیزی به عنوان مخالفت نگفته بود اما
... روی خوش هم نشان نمی داد

... خودم هم از سختی هایش خبر داشتم

... دلیل سکوت و خودخوری هایم هم همین بود

... تصور اینکه برای داستان به این بزرگی کم بودم

. نگاهی به مطب خالی شده انداختم

جز من و دختر جوانی که همراه آخرین مریضی که داخل بود ،
... کسی در مطب نمانده بود

کمی بعد آخرین نفر که زن میانسالی بود از اتاق ترنم بیرون آمد
... و بعد از صحبت کوتاهی با منشی از مطب بیرون زد

دختر که از چهره اش نگرانی می بارید کم کنار زن ایستاد و هر
... دو با گفتن خسته نباشید به منشی از مطب بیرون زدند

. با مقایسه ی خودم و آن ها پوزخند تلخی زدم

زن مسن کجا و من بیست و چند ساله کجا ؟

!هر دو یکجا ایستاده بودیم اما کی و چه طور ؟

... من در اوج جوانی و تنها

... زن و دختری که حدس می زدم دخترش باشد

... من حتی کسی را نداشتم که در مطب دکتر همراهی ام کند

منشی که دختر جوانی بود ، روبه من با صدای نازک و پر عشوه
اش گفت ؛

... چند دقیقه صبر کنین تا خانم دکتر زنگ بزنین -

... سرم را تکان دادم و روی صندلی ام جا به جا شدم

استرس زیادی که با نزدیک شدن زمان دیدن ترنم به جانم
... افتاده بود ، باعث شده بود تپش قلب بگیرم

... قلبی که حالا با خبر دیدن ترنم ، محکم تر می کوبید

برای خودتون تشریف آوردید ؟ -

. با صدای منشی نگاهم را از در اتاق گرفتم

... بی حواس پرسیدم

بله ؟ -

دخترک با آن ناخن های لاک خورده ی مشکی اش ، دستی به
. مقنعه اش کشید

مریض خودتون هستید یا برای کسی اومدید ؟ -

... نمی دانم چرا کلمه ی مریض چندان به مزاجم خوش نیامد

. با اخم جواب دادم

... بعله -

چهره ی آرایش شده ی دخترک حالتی نمایشی از ناراحتی
گرفت .

... الهی ... شما که خیلی جوون هستید -

... با صدای زنگی که بلند شد ، ادامه ی حرف در دهانش ماند

. ناچاراً از روی صندلی بلند شد و با دست به اتاق اشاره کرد

... بفرمایید آقای رادمهر -

... همه ی بدنم سراسر نبض شد

... دست و پایم شروع به لرزیدن کرد

... با این حال سعی کردم قدم هایم محکم باشد

ضربه ای کوتاهی به در زدم و با شنیدن

... بفرمایید " نفسم را به ضرب بیرون دادم و وارد شدم "

. ترنم پشت میز سرش به پرونده های روی میز گرم بود

... سلام -

. با شنیدن صدایم سرش را بلند کرد

عینک طبی مشکی اش با پوست سفیدش ، تضاد قشنگی ایجاد کرده بود .

روسی زرد و نارنجی اش با رژ همرنگی که روی لب هایش ... نشانده بود ، زیبایش را دو چندان کرده بود

نمی دانم چرا قیافه ی ترمه و چشم های آبی اش از مقابل چشم .. هایم رد شد

پرونده ی جلوی دستش را کنار گذاشت و با دست به صندلی . جلوی میز اشاره کرد

پارت_۲۱#

... بفرمایید -

اگر یک لبخند هرچند کمرنگ ضمیمه ی رفتار مودبانه اش می
شد ، شاید از استرسی که باعث شده بود ، صدای ضربان قلبم
... در گوشم پیچد ، کم کند

پرونده ی پزشکی را روی میزش گذاشتم و روی صندلی نشستم
...

... بدون هیچ حرفی ، نگاهی به پرونده انداخت

... سعی کردم سر صحبت را باز کنم و از خشکی بینمان کم شود

آقا سهراب و مادر خوب هستن ؟ -

با همان سر پایین افتاده زیر لب جواب داد ؛

... ممنون ... سلام دارن -

. پرونده را بست و کنار گذاشت

سرش را بالا آورد و بدون انعطاف پرسید ؛

از کی اینجوری هستی ؟ -

با یادآوری کودکی تلخی که گذرانده بودم ، لبخند گذرای زدم و
گفتم ؛

... از وقتی یادم میاد ... مادرزادیه -

• پوفی کشید

این اکو و نوار قلب و آزمایش ها مال چند وقت پیشه ؟ -

! شش ماه پیش فکر کنم -

دیگه به دکتر مراجعه نکردی این چند وقت ؟ -

• سری به علامت نفی تکان دادم

• ابروهایش را بالا انداخت

تو که وضعیتت رو می دونی ! کسی مثل تو مدام باید تحت نظر -

... باشه

... لبخندی زدم

فرصتش نبود ... تو این شش ماه هم خیلی اذیت نکرد ... برای -
... همین هم زیاد دنبالش رو نگرفتم

دوست داشتم بگویم " راجع به من چه فکری می کنی ؟ زندگی
من اونقدر پیچ در پیچ و سخت بود که من حتی فرصت درس
خوندن هم نداشتم ، چه برسه مثل اینکه مدام تحت نظر باشم و
" . از این دکتر به اون دکتر برم

... از روی صندلی بلند شد و به طرف پایون گوشه ی اتاق رفت

نگاهم به روپوش سفیدش افتاد که اندام ترکه ای و کشیده اش
... را قاب کرده بود

... برای اینکه داروهات رو عوض کنم باید معاینه ت کنم -

... گوش‌ی پزشکی اش را برداشت و گفت

... لطفاً رو تخت بشین -

. سعی کردم عادی رفتار کنم

. روی تخت نشستم و سه دکمه‌ی بالای پیرهنم را باز کردم

سعی کردم با نفس‌های عمیق و منظم به ضربان قلبم سر و
... سامان بدهم

... البته طوری که ترنم متوجه نشود

ترنم صفحه‌ی دیافراگم گوش‌ی پزشکی اش را روی سینه‌ام
گذاشت .

... کمی به طرفم متمایل شد و دستش را روی پشتم گذاشت

. حالا طوری بود که انگار از کنار در آغوشش بودم

... بوی همیشگی ترنم در بینی ام پیچید

بوی بارانی که شاید روی هم رفته پنج بار هم نشنیده بودم اما
... مطمئن بودم تا آخرین لحظه ی زندگی ام در بینی ام می ماند

حس دست ترنم روی پشتم ، حتی از روی پیرهن و نفس هایش
را به صورتم می خورد ، باعث شد ، ضربان قلبم بیشتر از قبل
... بالا برود

جوری که حتی نفس کشیدنم برایم سخت شد و برای لحظه ای
... چشم هایم سیاهی رفت

... چشم هایم را روی هم گذاشتم تا حالم کمی بهتر شود

. گوشه‌ی را چند نقطه‌ی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت و گوش داد

... سردی گوشه‌ی با دمای بالای بدنم ، تداخل داشت

ترنم گوشه‌ی پزشکی را روی میز کنار تخت گذاشت و با تعجب
... پرسید

همیشه اینقدر تپش قلب داری ؟ -

چه باید می گفتم ؟

می گفتم قلب مریضم با دیدن و نزدیک شدن به تو اینگونه
بی‌تاب میشد ؟

... آنقدر که تا بیرون زدن از سینه ام فاصله ای نداشت

... می گفتم کافی است ، یاد عطر تنت در ذهنم پیچید

یا اینکه فکر به تو حتی با بودنی که هیچ وقت در کنار هم
نداشتیم ، باعث میشد ، حس شیرینی همه ی سلول های بدنم را
بگیرد ؟

چرا به ترمه سخت می گرفتم ؟

مگر من هم جای ترمه نبودم ؟

یعنی جاده ی من هم شبیه ترمه یک طرفه می شد ؟

پارت_۲۲#

... گاهی تپش قلب دارم -

. سرش را تکان داد

صندلی چرخان کنار تخت را جلوتر آورد و پشت میزی که
... دستگاه اکو روی آن قرار داشت ، نشست

... پیرهنش رو باز کن و به پهلو روی تخت دراز بکش -

... همین را کم داشتم

من که تنها با لمس دست های ترنم از روی لباس این طور شده
... بودم ، حالا باید چه کار می کردم

... دستورش را اجرا کردم و روی تخت دراز کشیدم

... ترنم حتی کله اش را تکان نداد تا نگاهی من بیاندازد

چشم هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم با نفس های عمیق
... و پی در پی کشیدم ، ضربان قلبم را سامان بدهم

. کمی ژل به دستگاه زد و آن را روی قفسه ی سینه ام گذاشت

... برعکس دفعه ی قبل هیچ تماسی نداشتیم

کارش که تمام شد ، جعبه ی دستمال کاغذی را به دستم داد و
. به طرف میزش رفت

... دکمه های میرهنم را بستم و من هم دنبالش راه افتادم

پشت میز نشسته بود و از پشت عینک داخل دفترچه ام چیزی
... یادداشت می کرد

حق با خودت بود ... وضعیت نسبت به شش ماه پیش تغییر -
... خاصی نکرده

اما دلیل بر این همیشه همه چی خوب باشه ... استرس ، فشار
... عصبی ، کار جسمی سنگین ... برات غدغن
... چند تا داروی جدید برات می نویسم

... ترنم حرف می زد

حرف می زد و من به جای حرف هایش ، مات صدایش شده بودم
...

صدایی که با وجود همه ی جدیتش و سختی اش برایم شبیه
... لالایی بود

... لالایی که در دوران کودکی از آن محروم مانده بودم

... حرف می زد و نگاه من به لب های قلوه ایش بود

حواست با من ؟ -

ها ؟ -

... سری به علامت افسوس تکان داد

فکر نکنم لازم باشه دوباره برات تکرار کنم چی گفتم ... از این -
... به بعد هر ماه برای چکاب میای اینجا

غیرارادی و با لحن مسخره ای گفتم ؛

تا کی ؟ -

... ابروهایش را در هم کشید

یعنی چی تا کی ؟ -

یعنی تا کی باید از این دکتر به اون دکتر برم ؟ -

... ترنم که متوجه منظورم شده بود ، نفس عمیقی کشید

خودت که وضعیت رو می دونی ... باید تا الان عادت کرده -
باشی ... چیزیه که جز عادت کردن بهش راهی برات وجود نداره

...

. دفترچه و بقیه ی پرونده را به طرفم گرفت

... دوست داشتم حرفی بزنم

... اما چیزی به ذهنم نمی رسید

از فکر اینکه دیدار بعدی من و ترنم ممکن بود ، چه قدر طول
... بکشد ، قلبم می گرفت

... باید از عمو حامد تشکر می کردم

. از این به بعد ، هر ماه فرصت دیدار تازه کردن با ترنم داشتم

برای منی که به با فکر ترنم نفس می کشیدم ، این دیدارهای
... ماهی یکبار ، غنیمت بود

... علی رغم میل باطنی ام ، به طرف بیرون راه افتادم

... ممنون -

در حالی که نگاهش به گوشی اش بود ، یک لحظه سرش را بالا
... آورد و با نیم نگاهی ، "خواهش می کنم " ی گفت

رفتارش نشان می داد ، اهمیت من برای او شاید به اندازه ی
... مطلبی بود که در گوشی اش می خواند

بعد با خودم گفتم ، چرا من باید برای ترنم اهمیت داشته باشم
...

این فکر آن قدر برایم سنگین بود که ناراحت ، با صدای آرامی
زیر لب " خداحافظی " کردم و بدون اینکه منتظر جوابی باشم ،
. در را به روی ترنم بستم

... گرچه مطمئن نبودم ، خداحافظی ام جوابی داشته باشد

(ترمه)

برای بار هزارم جلوی خودم را گرفتم تا شماره ی امیرعلی را
... نگیرم

هر کاری می کردم ، نمی توانستم آهنگ صدایش موقع زدن آن
... حرف ها رو فراموش کنم

درست بود به حد مرگ امیرعلی را دوست داشتم اما دلیل بر این
... نمی شد ، دلخور نباشم

اتفاقا وقتی آدم عاشق میشد ، بیشتر از حالت عادی عاشق
... می شد

... آن قدر دلخور بودم که چهار روز گذشته ، شرکت نرفته بودم

حال و روزم شبیه کسی بود که بدون اکسیژن نفس

... می کشید

انگار کسی دستش را روی خرخره ام گذاشته بود و اجاره نمی

... داد نفس بکشم

مخصوصا امروز که از بین صحبت های مادر و پدرم شنیده بودم ،

... امیرعلی پیش ترنم است

پارت_۲۳#

احمقانه بود ولی به شدت به رابطه ی ترنم و امیرعلی حساس

... بودم

با اینکه مطمئن بودم خواهرم احساس ندارد اگر هم داشته باشد
... مطمئن بودم از امیرعلی خوشش نمی آمد

خواهر من آن قدر ایده آلیسم بود که کسی مثل امیرعلی به
... چشمش نمی آمد

... نه اینکه امیرعلی من کم باشد ... نه

... ولی با معیار های ترنم جور نبود

گرچه هر دختری به امیرعلی فرصت می داد ، در وجودش چیزی
... می یافت ، که ناخودآگاه جذب او می شد

شاید بهتر بود بگویم به رابطه ی امیرعلی با هر آدم دیگری
... حساس بودم

... می ترسیدم قلب خالی امیرعلی ، روزی پر بشود

... همه ی تلاشم را می کردم تا خالی امیرعلی را پر کنم

... غرورم را زیر پا گذاشته بودم

... با سومین بوق تلفن را برداشت

... صدای خسته اش بلند شد

بله ؟ -

یعنی روزی می رسید که جانم را از زبان امیرعلی بشنوم ؟

! الو امیر ! سلام -

... ترمه تویی ؟ سلام -

یعنی از روی شماره ام نفهمیده بود ؟

یعنی امیرعلی حتی شماره ی من را در گوشی اش سیو نکرده
بود ؟

... خودم را نباختم

من به این سردی ها و بی توجهی ها از طرف امیرعلی عادت
... داشتم

کجایی امیر ؟ -

. چند لحظه مکث کرد

... خیابون -

... صدای خسته و ناراحتش ، نگرانم می کرد

خوبی امیر ؟ چیزی شده ؟ -

... نفس عمیقی کشید

چیزی شده ؟ -

... خوبم ... خوبم -

... بغض کردم

خوب نیستی امیر ... دروغ نگو ... کجایی ؟ بگو تا پیام پيشت -
...

... دارم قدم می زنم ... زیر آسمون خدا ... تنها جایی که دارم -

چی میگی امیر ؟ -

... دلم براشون تنگ شده ترمه -

امیرعلی درد و دل می کرد ؟

با من ؟

باید خوشحال می بودن از اینکه دردهایش را برای من می گفت
... یا از سوزی که صدایش داشت ، گریه می کردم

انگار دردی که امیرعلی می کشید ، تیشه به ریشه ی جان من
... می زد

جلوی آینه ایستادم و به چشم های آبی ام خیره شدم که حالا
... لبریز از اشک شده بود

برای کی عزیزم ؟ -

... حس کردم صدای امیرعلی هم بغض داشت

... خدایا

نمی دانستم شنیدن بغض صدای کسی که دوستش داری تا حد
... دردناک است

دلم امیر حسین رو می خواد ... یا امیر رضا ... امیر محمد ... حتی -
...

... صدایش لرزید

... حتی ریحانه و ماهرخ -

. قطرات اشک روی صورتم راه گرفت

امیر علی چه دردی می کشید که حتی دلش برای آدم هایی که
... او را عذاب داده بودند ، تنگ بود

قربونت برم امیر اون ها دیگه تموم شدن ... از فکرشون بیا -
... بیرون ... خودت رو اذیت نکن

بی توجه به من با همان صدای زخمی اش ادامه داد ؛

چی میشد ، منم می پذیرفتن ؟ مگه تقصیر من بود که به دنیا -
اومدم ... مقصر اصلی یه نفر دیگه بود ... چرا من تاوان دادم ؟
اصلا ... اصلا

... به نفس نفس افتاد

... دست و پایم را گم کردم

... امیر عزیزم آروم باش -

اصلا چرا پروانه از من سراغی نگرفت ؟ یعنی حتی اونم من رو -
نمی خواست ؟

پارت_۲۴#

. سعی کردم خودم را جمع و جور کنم

ناراحتی من در این لحظه تنها به تشویش و اندوه امیرعلی دامن
. می زد

اونم احتمالا شرایطش رو نداشته امیرعلی ... تو باید درکش -
... کنی

... حس کردم تا اشک ریختن فاصله ندارد

کدوم شرایطی باعث میشه آدم اینقدر سنگدل باشه ؟ هیچی -
توضیح سنگدلی پروانه نیست ... من ماهرخ رو درک می کنم اما
... پروانه رو نه

... باید ذهنش را منحرف می کردم

کجایی عزیزم تا پیام پيشت ؟ -

. صدایش را صاف کرد

... انگار به خودش مسلط شد

دارم میرم دنبال پناه ... قول داده بودم امروز بعد از مهد -

... ببرمش بیرون

با یادآوری پناه و موهای طلایش ، لبخند کمرنگی میان آن همه

... اشک زدم

علی رغم چیزی که بقیه فکر می کردند ، علاقه ی من به پناه به

... واسطه ی خودش بود ، نه امیرعلی

کاری نداری ترمه ؟ -

قبل از اینکه تلفن را قطع کند ، با عجله پرسیدم ؛

ترنم چی گفت ؟ -

پوفی کشید ؛

... چیزهایی که دکترهای قبل اون گفتن -

... چیز جدیدی نگفت

... از فکر ترنم و امیرعلی لب هایم را در هم لوله کردم

باشه ... مراقب خودت باش ... کمتر هم فکر و خیال کن امیر ... -

یه چیزهایی دست ما نیست ... تنها چیزی که دستمون فقط

... عادت کردن بهش

دیگه چه قدر عادت کنیم ؟ هر بار که فکر می کنم این دیگه -
آخرش و بدتر از این پیش نیاد ، یه چیزی مثل صاعقه می زنه
... وسط زندگیم

کنجکاوانه پرسیدم ؛

چی مثل صاعقه زده وسط زندگی الانت ؟ -

بعضی وقت ها حتی چیزهای معمولی هم برات دردناک میشن -
... .. وقتی خودت و شرایط معمولی نباشه ، این طوری میشه

. در جواب حرف هایش ، چیزی نداشتم

... حق با امیرعلی بود

... بعضی از آدم ها انگار برای درد کشیدن انتخاب شده بودند

... خدافظ ترمه -

قبل از اینکه منتظر حرفی از جانب من باشد ، تلفن را قطع کرد
...

در حالی که هنوز هم گوشی تلفن را کنار گوشم نگه داشته بودم
، از دخترک چشم آبی داخل آینه پرسیدم ؛

چی امروز اونقدر اذیت کرده بود که به من پناه آوردی امیر ... -
چی باعث شده بود ، صدات اونطور بلرزه ؟ ها ؟

(امیرعلی)

بابا امیر ؟ -

... دستش را محکم تر فشار دادم

سعی می کردم قدم هایم را کوتاه و آهسته بردارم تا پناه عقب
... نماند

تصمیم گرفته بودیم پیاده تا خانه برگردیم تا هم وقت بیشتری
... باهم بگذرانیم ، هم از هوای خنک پاییزی لذت ببریم

جان بابا امیر ؟ -

لب هایش را بیرون داد و با لحن مظلومانه ای گفت ؛

... امروز تو مهدکودک با یسنا دعوام شد -

... اخم هایم در هم رفت

... دختر بابا که دعوا نمی کنه -

... آخه داشت به خاطر مامان نداشتن ، من رو مسخره می کرد -

... لعنتی

پارت_۲۵#

... دست پناه را رها کردم و روی دو پا مقابلش نشستم

... دستی به موهای طلاییش کشیدم

... چشم های غرق در خوابش را با دست مالید

بابایی پس کی مامان من رو پیدا می کنی ؟ -

... لبخند تلخی زدم

چه باید می گفتم ؟

چه طور برای دخترم توضیح می دادم که تیر تلاش های من و
بقیه برای پیدا کردن آن ها به سنگ خورده بود ؟

... پیدا میشه بابایی ... پیدا میشه قربونت برم -

. لب هایش را غنچه کرد

بابا امیر نمیشه خاله ترمه مامانم بشه ؟ -

. اخم هایم در هم رفت

. سعی کردم با نفس های عمیق به خشمم را کنترل کنم

این حرف ها رو کی زده بابایی ؟ خاله ترمه ؟ -

. خمیازه ای کشید

نه بابایی ... خودم شنیدم نازگل خاتون داشت به عموحامد می -
... گفت تو آشپزخونه

. پوفی کشیدم

باید چه کاری می کردم تا این حرف ها از زبان اطرافیان بیافتد

...

چرا دیگران متوجه نمی شدند ، حتی اگر هم من با ترمه ازدواج
می کردم ، سر راه ما اینقدر مشکلات ریز و درشت وجود داشت
... که فرصتی برای عاشقی نمی ماند

... اولین مشکلمان هم شاید وضعیت من و گذشته ام بود

بعدی هایش هم شاید مادر ترمه بود که من را لایق دخترش نمی
... دانست

... بعد هم ترنم

... پناه و آینده ی نامعلومی که کنار من داشت

... پناه را بغل کردم و بلند شدم

تو به این چیزها فکر نکن بابایی ... مامانت هم برات پیدا می -
... کنم

... سرم را لابه لای موهایش فرو بردم و آرام زمزمه کردم

... قول می دم -

اذیت نکن هاوش ... خیر سرت استاد دانشگاهی ... یه دقیقه -
... فکر کن یکی از دانشجوهاست ببیندت

با بیخیالی ابروهایش را بالا انداخت و درحالی که به صندلی تکیه
می داد ، گفت ؛

... ببین ... اتفاقا یاد می گیرن شاد باشن ... در هر حالتی -

. لبخند کجی به استدلالش زدم

... حق با هاوش بود

اینقدر خودمان را محدود به قید و بندهای موقعیت های
اجتماعی و خانوادگیمان و چیزهای دیگر کرده بودیم که یادمان
رفته بود ،هر موقع دوست داشتیم ، می توانیم کمی دیوانه بازی
... چاشنی روزمان بکنیم

بلاخره خانم دکتر از ضربان قلبت فهمید که عاشق و دلباخته -
ش شدی یا نه ؟

. دستش را به حالت تفکر به چانه اش زد

.. البته از اون ماشین همیشه توقع یه همچین حدسی رو داشت -
.

... با اعتراض اسمش را صدا زدم

... خنده ای کرد و دستش را بالا برد

... باشه بابا ... چه حالا ازش طرفداری هم می کنه -

... نگاه معناداری حواله اش کردم

همان طور که هر دویمان ساکت به جاده زل زده بودیم ، هاوش
از جلد شوخش بیرون آمد و پرسید ؛

چرا بهش نمیگی چه احساسی داری ؟ -

. فشاری به فرمان دادم

چی برم بهش بگم ؟ -

. از گوشه ی چشم دیدم که شانه هایش را بالا انداخت

... بگو دوستش داری ... خیلی ساده -

... شلیک خنده ام بالا رفت

... اونم میگه وای عزیزم ... چه عالی ... منم همین طور -

... خنده ام که تمام شد ، با لحن جدی گفتم

چند شب پیش که خونشون دعوت بودیم ، ازم خواست دور و -
بر ترمه نگردم ... بعد به نظرت اجازه می ده دور و بر خودش
بچرخم ؟

... امتحان کن -

پارت_۲۶#

فعلا شرایطش رو ندارم هاوش ... عشق و عاشقی خالی که نمی -
... تونه جواب همه ی سوال های زندگیگون باشه

. صورتش در هم رفت

به نظرم زیادی داری سخت می گیری ... تو الان شرایطت هم -
... خیلی خوبه

• پوزخندی زدم

کدوم شرایط در اصل ؟ دخترم یا اینکه می خوام با دیپلم برم -
خواستگاری خانم دکتر متخصص ؟ اصلا با کی برم ؟ زنگ بزنم
امیرحسین ؟

هاوش کلافه گفت ؛

اولا تکلیف پناه که روشن ... حتی اگه پرونده ی پناه هم حل -
نشه بازهم نسبت تو و پناه معلوم ... ثانیا تقصیر تو نبوده اگه
شرایط زندگیت با ماهرخ و امیرحسین اجازه نداده بری دانشگاه
... .. تو دو ترم دیگه لیسانست رو میگیری و تمام

می تونی با وجود رزومه ای که این سال ها حتی بدون مدرک
هم جمع کردی ، توی بهترین شرکت ها کار پیدا کنی ... البته
اگه نخواستی پیش عمو حامد باشی ... ثالثا ... وضعیت تو برای

کسی پوشیده نیست ... پس نازگل خاتون و آقا مصطفی چی ...
... خودت گفתי اون ها به گردنت حق دارن

برق گردنبد استیل قلب شکلی که این روزها گوشه ی کشو
... خاک می خورد ، چشم های آبی ترمه را به خاطرم آورد

پس ترمه چی ... قلب اون دختر چی ؟ -

وقتی می فهمید ، همه ی مدت زمانی که عاشقانه نگاهم می کرد
، حواسم پی بوی عطر ترنم می رفت ، چه کاری می کرد ؟

هاوش با لحن غمگینی گفت ؛

تقصیر تو نیست که بعضی از جاده ها یه طرفه ن ... جاده ی -
... ترنم یه طرفه بوده

. دنده را عوض کردم

می دونی چیه هاوش ؟ راستش دلم نمی خواد ترنم تحقیرم کنه -
!

دستی لابه لای موهایم کشیدم و با لحنی که بوی حرص و طعم
بغض می داد ، گفتم ؛

باور نمی کنی ولی بعضی وقت ها حتی چشم های ترمه به -
خاطر عشقش به من ، منت می ذاره ! انگار می خواد بگه
خیلی هم دلت بخواد که یکی مثل من با وجود همه ی نداشته "

" ! هات ، عاشقت شده

ای بابا امیرعلی ... داری سخت میگیری ... هی برای خودت -
تبصره و قانون و اما و اگر می ذاری ... عشق که این چیزها سرش
... نمیشه

. ماشین را جلوی ساختمان هاوش پارک کردم

کیفش را از روی صندلی عقب برداشت و در حالی که پایش را از
ماشین بیرون گذاشته بود با لحنی که ته‌مایه ای از افسوس
داشت ، گفت ؛

فکر می کردم سختی هایی که کشیدی قوی تر ت می کنه ... -
... اما مثل اینکه ضعیف شدی امیر

در جواب توهین خوابیده در حرف هایش به جای اخم و ناراحتی
، لبخند تلخی زدم ؛

من همه ی برگ های قوی بودنم رو خرج کردم هاوش ... دیگه -
... نمیکشم

بدون هیچ حرف دیگری از ماشین پیاده شد و در سکوت ، به
... طرف ساختمان راه افتاد

... هاوش تنها دوست من بود

... اولین دوست و به احتمال زیاد آخرین

... روزی که برای اولین بار سر کلاس درسش نشسته بودم

همان روزی که اول کاری یکی از همکلاسی ام از قیافه ام
... فهمیده بود ، فرق دارم و دستم انداخته بود

هاوش هم حالش را گرفته بود و آخر وقت آن روز ، با ترمز
گرفتن ماشینش ، مقابل پایم ، استارت دوستی ما روشن شده
... بود

... خوب بود که بود

پارت_۲۷#

نگاهم به قطرات باران بود که با شدت هرچه تمام تر به

... شیشه ی جلوی می خورد

... باران وحشتناکی می بارید

... ماشین آهسته ای حرکت می کرد

از شرکت برمی گشتم که نگاهم به ماشین کنار خیابان گیر کرد

...

فاصله ام که با ماشین کم شد متوجه دختری شدم که تا کمر
... داخل ماشین فرو رفته بود

... سرش را بالا آورد

با دیدن قیافه ی ترمه که شبیه موش آب کشیده ای از سرما به
. خودش می لرزید ، پایم را روی ترمز گذاشتم

. با عجله از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم

ترمه ؟ -

... رطوبت رنگ طلایی موهایش را تیره تر کرده بود

چشم های آبی خسته اش با دیدنم برقی زد و به سمتم پا تند
... کرد

نزدیک که شد ، دست روی بازویم گذاشت و با سری پایین
افتاده در حالب که قطرات آب از نوک بینی اش می چکید ، زیر
لب گفت ؛

... وای خدایا ... چه خوب شد که تو اینجایی امیر -

از روی شانه اش نگاهی به مزدا تری سفید و کاپوت بالا زده اش
انداختم .

چی شده ؟ -

. نگاهی گذرا به ماشین انداخت

نمی دونم هرکاری می کنم روشن نمیشه ... خواستم زنگ بزنم -
... بابا یا امداد خودرو که تو اومدی

... مانتویش از شدت خیزی به بدنش چسبیده بود

معلوم بود خودش را کنترل می کرد و گرنه از شدت سرما و
... خیزی لباس هایش ، دندان هایش به هم می خورد

لب های سفید شده اش را از هم باز کرد و نالید ؛

داری خیس میشی امیر ... تو نباید سرما بخوری ... سرما -
... خوردگی برات خوب نیست

قطره ای اشک لابه لای قطرات بارانی که روی صورتم
... می ریخت ، چکید

خدایا من باید با این دختر و عشقش چه کاری انجام

می دادم ؟

بدون هیچ لبخند و حرف اضافه ای ، کتم را در آوردم و روی
... شانه های ترمه انداختم

. با اعتراض دستم را پس زد

... نه امیر خودت سردت میشه -

برای اینکه بیشتر از آن حرفی نزنند ، لبه های کت افتاده روی
دوشش را به هم نزدیک کردم و ترمه را به طرف خودم کشیدم
...

... حالا فاصله مان یک بند انگشت بود

نفس هایم به پیشانی اش می خورد و نفس های داغش جایی
... مابین سینه و گردنم را می سوزاند

از حرکت ناگهانی ام شکه شد و چشم های درشتش را گرد کرد
...

دستم را پشتش گذاشتم و ترمه را به طرف ماشین خودم بردم
...

ترمه هم شبیه یک ربات بی هیچ حرفی از حرکاتم اطاعت
... می کرد

... حالا هر دویمان خیس از آب بودیم

ترمه را روی صندلی جلو نشاندم و با گفتن " بخاری رو روشن کن " در را روی ترمه که نه ، روی احساس تلخی که راه تنفسی ... ام را بسته بود ، بستم

... تیکه ام را به در بسته دادم

... آب از نوک موهایم راه گرفته بود

... نگاهم در ظاهر به ماشین بود اما خودم جای دیگری بودم

... عشق ترمه ، قلبم را به درد آورده بود

ای کاش همه ی قلبم پر نمی شد از ترنم و عطر باران تنش تا شاید ... شاید به اندازه ی نقطه ای بین من و ترمه راه برای رفتن ... بود

... نه این جاده ی یک طرفه ای که انتهایش سیاهی بود و بس

... با تقه ای که به شیشه خورد ، به خودم آمدم

... می دانستم ترمه نگران می شود

بدون اینکه نگاهی به ترمه بیاندازم به طرف مزدا تری راه افتادم
...

کاپوت را بستم و بعد از برداشتن کیف ترمه که روی صندلی
... راننده بود ، سویچ ماشین را برداشتم و در را قفل کردم

پارت_۲۸#

• روی صندلی راننده نشستم

هوای سرد داخل ماشین نشان می داد ، ترمه بخاری را روشن
... نکرده بود

... بدون حرف بخاری را روی ترمه تنظیم کردم

. دندان هایش آرام به هم می خورد

... نگاهش مات به روبه رو بود

خوبی ترمه ؟ -

. حواسش جمع من شد

ها ؟ -

. لبخند کمرنگی زدم

!ها چیه دختر خوب ؟ -

. او هم در جوابم لبخند کمرنگی زد

لبه های کتم را بیشتر بهم نزدیک کرد و بینی اش را داخل یقه
... ام فرو برد

. متعجب پرسیدم

چی کار می کنی ترمه ؟ -

. نفس عمیقی کشید

... دارم عطرت رو بو می کنم -

... نفس در سینه ام حبس شد

این دور باطل چه بود که به دست و پای سرنوشت ما پیچیده
شده بود ؟

من در پی عطر ترنم و ترمه با عطر من چشم هایش را روی هم
... می گذاشت

مظلوم و با صدای آهسته ای پرسید ؛

یه چیزی بگم ؟ -

. نفس از عمق وجود گرفتم

... بگو -

من من کنان گفتم ؛

... فردا شب ... فردا شب ... امیرحسین و ماهرخ مهمون مان -

... مثل آدم برق گرفته سر جایم نشستیم

تصور اینکه امیرحسین و ماهرخ از نزدیکی جایی که من بودم ،
... رد می شدند ، باعث شد ، قلبم تیر خفیفی بکشد

... بی اراده دستم به طرف قفسه ی سینه ام رفت

. اما سعی کردم از خودم ضعفی نشان ندهم

. لبخند کج و کوله و تلخی زدم

... خوب بیان ... مهمون حبیب خداس -

... چهره اش در هم رفت

. آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد

... لازم نیست پیش من تظاهر به قوی بودن بکنی -

سکوت بینمان با صدای برخورد قطرات باران به شیشه و سقف
... ماشین شکسته می شد

... سرم را پایین انداختم و نگاهم را به پاهایم دوختم

به چه چیزی فکر می کردم ؟

امیر حسین ؟

ماهرخ ؟

امیر رضا و امیر محمد که هنوز هم بعضی شب ها ، کابوس

کتک هایشان را می دیدم ؟

یا ریحانه و آخرین کاری که بامن کرده بود ؟

امیر ؟ -

قبل از اینکه حرفی بزنم با دردی که در قلبم پیچید ، صدایم در

. گلویم ماند

... آخ -

ترمه فهمید که کت را رها کرد و از روی دنده به طرفم خم شد
...

وای امیر ... قرصات کجاس ؟ -

سرفه ای کردم و با چند نفس عمیق سعی کردم به حالم سر و
... سامان بدهم

... خوبم ترمه ... نگران نباش -

... پوفی کشید

سر جایش برگشت و در حالی که نگاهی به پنجره ی بخار
گرفته بود ، گفت ؛

من دلم نمی خواد فردا اون ها بیان ... حتی با مامان باباهم -
... بحثم شد ... چه دلیلی داره که اون ها

! ترمه -

. به طرفم برگشت و با چشم های آبی اش به صورتم زل زد

امیرحسین و ماهرخ نقطه های تاریک سرنوشت منن ! همون -
چیزی که من ازش فرار می کنم ... اما فرار من دلیل انکار رابطه
مون نمیشه ... انکار اینکه بالا بریم ، پایین بیایم من تو خونه ی
... اون ها بزرگ شدم

پارت_۲۹#

(ترمه)

سعی می کردم نگاهم از قاشق و چنگالی که بی هدف داخل برنج
... چرخ می خورد را بالا نیاورم

دوست نداشتم حتی یک لحظه نگاهم به امیرحسین و خانواده ی
... خوشبختش بیافتاد

حس می کردم هر نگاهم ، خنجری است که خط خیانت روی
... رابطه ام با امیرعلی می کشید

امیرعلی که بعد از فهمیدن مهمانی امشب سعی کرده بود ،
خودش را بیخیال نشان دهد اما من که می توانستم سوز نگاهش
... را بفهمم

حس اینکه دیگران بدون اینکه جای خالی تو را حس کنند به
... زندگی شان ادامه می داد

... حتی شاید بدون تو خوشحال تر هم بودند

... دلیل دیگرم شاید نگاه خیره و سنگین امیرمحمد بود

نگاهش به قدری نافذ بود که حس می کردم ، از سلول های بدنم
... رد می شد

ترمه ... دخترم چرا چیزی نمی خوری ؟ -

باسوال مادر سرم را بالا آوردن و متوجه نگاه بقیه شدم که روی
... من زوم شده بود

... چه باید می گفتم

می گفتم انتظار داشتم به حرمت علاقه ی من به امیرعلی ، با خانواده ای که کودکی امیرعلی را جهنم کرده بودند ، قطع رابطه کنیم ؟

یا می گفتم چیزی از گلویم پایین نمی رود ، وقتی می دانم امشب امیرعلی ، هزار بار پله های گذشته اش را بالا و پایین می کند ؟

... لبخند مصنوعی زدم

... گرسنه م نیست -

... بقیه هم به ظاهر قانع شدند و مشغول خوردن شدند

ماهرخ سرش را از روی غذا بالا آورد و با آن صورت استخوانی و
کشیده اش در حالی که دستمالی گوشه ی لبش می گذاشت ،
... پرسید

ترنم امشب شیفتِ ؟ -

... مادر لبخندی زد

... آره ... هرکاری کرد نتونست عوض کنه ... دیگه ببخشید -

چشم های مشکی اش را روی هم گذاشت و اوهومی زیر لب
گفت .

چه قدر دوست داشتم با ناخن هایم روی صورتی که با آن سن و
سال ، به لطف بوتاکس و هزار کوفت و زهرمار دیگر ، بدون

چروک مانده بود ، به حساب زجرهایی که امیرعلی از دست این
... زن کشیده بود ، خراش بزرگ بیندازم

گرچه حتی اگر پوستش را هم می‌کندم ، از داغ دل امیرعلی
... چیزی کم نمیشد

روحي که زخم می خورد ، با هيچ مرهمی ، شبیه اولش نمی شد
...

... نگاهم به دست هایش افتاد

نگاهم به حلقه ی ازدواجش و انگشتر زمردی که انگشت کنارش
انداخته بود ،
... افتاد

با تصور اینکه این دست ها چند بار به صورت امیرعلی سیلی زده بود ، با یک ببخشید کوتاه از جایم بلند شدم و به طرف ... اتاقم راه افتادم

در اتاق را به روی آن ها بستم و در حالی که سنگین نفس می ... کشیدم ، به سمت در تکیه دادم

. آن قدر عصبانی بودم که حتی قابلیت آدم کشتن هم داشتم

. چشم هایم را روی هم گذاشتم

با یادآوری امیرعلی و لبخند مهربانش ، به طرف گوشی ام قدم ... برداشتم

هر قدم که به صحبت کردن با امیرعلی نزدیک می شدم ، از ... التهاب درونم کاسته می شد

قبل از اینکه گوشی را بردارم ، صدای امیرمحمد از پشت در بلند
... شد

می تونم پیام تو ؟ -

... دستپاچه بفرمایدی گفتم

... امیرمحمد سرش را از لای در داخل آورد

پارت_۳۰#

... شیطنت از لبخندش می بارید

! سلام -

دوست داشتم به خاطر حضور موقعش ، سلامش را بی جواب
... بگذارم

من الان به جای جواب دادن به سلام بی موقع امیرمحمد تنها با
... شنیدن صدای نفس های امیرعلی آرام شوم

خوبی ترمه ؟ -

. لبخند زورکی زدم

... ممنون -

. جلوتر آمد و نگاهی به داخل اتاق انداخت

در حالی که پشت سرش را می خاراند ، پرسید ؛

چرا شام نخوردی ؟ -

... پوفی کشیدم

نگاه های خیره اش کم بود حالا سوال و جواب هایش هم اضافه
... شده بود

... گفتم که گشنه م نبود -

اضافه نکردم ، " چه طور " یا اصلا اینکه " به تو ممکن چه
" ربطی داشته باشه ، شام خوردن یا نخوردن من ؟

امیدوار بودم با همین جواب های کوتاه دست از سر من
... بردارد

... به طرفم برگشت

... کمی این پا و آن پا کرد

. کلافه و عصبانی بود ، حالا کلافه تر شده بودیم

آخر سر هم با صدایی که سعی می کرد ، محکم باشد ، با سر بالا
آورده گفت ؛

رفتار امشب که به خاطر پیشنهاد من نبوده ؟ نه ؟ -

... پوف

حالا چه طور باید امیرمحمد توضیح می دادم ؟

من قبلاهم جوابت رو داده بودم ... گفته بودم که این رابطه بین -
ما اصلا

... نمی تونه وجود داشته باشه

. چشم هایش را روی هم گذاشت

خودت خوب می دونی علاقه ی من مال امروز و دیروز نیست -
... .. مال همه ی بچگیمون

... نگاه نافذش یکباره پر از بدبینی شد

. چشم هایش را ریز کرد

نگو که رفتارت به خاطر امیرعلی ؟ -

با آوردن اسم امیرعلی ، به خاطر آوردم ، هم صحبت مردی شده
بودم که امیرعلی را آزار داده بود ، آن هم به خاطر دلایل
... مسخره و بچگانه اش

. همین باعث شد اخم هایم را در هم بکشم

! منظورت رو نمی فهمم -

... پوزخندی زد

باید اعتراف می کردم ، علی رغم نفرتی که از وجودش می گرفتم ،
مرد جذابی بود ، مخصوصا وقتی آن پوزخند مسخره را گوشه ی
... لبش می کاشت

... می دونم که با امیرعلی در ارتباطین -

... عجیب نبود البته

... بالاخره عمو حامد و امیرحسین ، دوست های دیرینه بودند

اصلا برای همین هم بود که عمو حامد به امیرعلی پناه داده بود
...

حالا هم بعید نبود اگر از گوشه و کنار به واسطه ی دوست و
دشمن و آشنا به گوش امیرحسین و خانواده اش برسد که
.. امیرعلی کجاست

شنیدم تو شرکت عمو حامد کار هم می کنه ... به عنوان -
... مهندس البته

پوزخند زنان ادامه داد ؛

موندم عمو حامد رو چه حسابی کار شرکت رو داده دست اون -
؟ برای شرکتش افت نداره اگه کسی بفهمه مهندسشون دیپلم
هم به زور داره ؟

زدن این حرف مصادف بود با کبریتی که زیر باروت عصبانیتیم
... کشیده شد

خیزی به جلو برداشتم و امیرمحمد هم ناخودآگاه قدمی به عقب
... برداشت

انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم و در حالی که دندان هایم را
محکم روی هم کلید کرده بودم تا گلوی امیرمحمد و مادرش را
پاره نکنند ، غریدم ؛

اولا امیرعلی به خاطر توانایی هاش که اونجا استخدام شده ... -
ثانیا خودت هم خوب می دونی اگه خانوادت باهاش یه جور دیگه
تا کرده بودند ، اون

... می تونست موقعیت بهتری داشته باشه ... اگه اون ... اون گند

با یادآوری آخرین و شاید بزرگترین

بی عدالتی که در حق امیرم شده بود ، در حالی که تن صدایم
پایین آمده بود ، گفتم ؛

اگه تو شونزده سالگیش اون کار رو باهاش نمی کردین ، -
امیرعلی می تونست مثل همه ی آدم های دیگه بره دانشگاه و
! یه زندگی معمولی داشته باشه

حرف هایم که تمام شد ، لب های امیرمحمد نرم نرمک به
... لبخندی باز شد

امیرعلی می دونه یه آهوی چشم آبی ، این طور سنگش رو به -
سینه می زنه ؟

پارت_۳۱#

. جلوتر آمد

. حالا من بودم که عقب کشیدم

... لحنش رفته رفته ترسناک می شد

... پس خیلی خوشبحالِ اون پسرک دهاتی بی سواد شده -

... حرف دهنِت رو بفهم -

دهانش را برای زدن حرفی باز کرد که با تقه ای که به در خورد ،
هر دو از جا پریدیم

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من یا امیرمحمد باشد ، پایش
... را داخل گذاشت

... گردنم را به طرفش چرخاندم

... امیررضا بود

... با همان چشم های سبز و صورت همیشه آرامش

با جدیتی که از وقتی یادم می آمد ، همراه چهره و صدایش بود ،
شبیه بچگی هایمان که همیشه موقع دعوایمان ، مواخذه مان
می کرد ، گفت ؛

صدای دعواتون تا پایین می آمد ... چتونه ؟ مثل -

! بچگی هاتون دعوا می کنید

... حق با امیررضا بود

بچگی هایمان هم من و مستانه یک تیم بودیم که امیرمحمد

... اذیتمان می کرد

... مستانه

یادآوری مستانه و سرنوشت تلخش که رشته ی سرنوشت

مشترکمان را پاره کرده بود ؟ باعث شد در عرض یک ثانیه ،

بغض چنان به گلویم هجوم بیاورد که برای نریختن اشک هایم

... مجبور شدم ، برای لحظه ای سرم را بالا بگیرم

اشک و بغض را که پس زدم ، امیرمحمد را دیدم که با بیخیالی
شانه هایش را بالا انداخت و روبه امیررضا گفت ؛

... داریم راجع به امیرعلی حرف می زنیم -

با آوردن اسم " امیرعلی " جدیت چهره ی امیررضا جایش را به
. خشم داد

از بین دندان هایش غرید ؛

! بس کن محمد ... چرا نمی ذاری تموم شده ها تمون شن -

امیرمحمد همان طور بیخیال ادامه داد ؛

من که کاری بهش ندارم ... منتهی مثل اینکه آقا حالا اینبار -
... جاپاش رو به غیر خونه ی عمو حامد ، اینبار تو

... بس کن دیگه محمد -

... با صدای بلند امیررضا هر دویمان از جا پریدیم

... واکنشش هرچند خشن بود اما به نفع من تمام شد

نمی دانستم چرا دوست نداشتم ، دیگران چیزی از حس قلبی
... من به امیرعلی بدانند

امیررضا بدون هیچ حرف دیگری ، پشت به هر دوی ما اتاق را
... ترک کرد

امیرمحمد که بازهم میدان را خالی دیده بود ، گفت ؛

بهتره کمتر دور و بر اون پسره بچرخي ... اون پسر براي تو -
هيچي نداره جز درد و رنج ... همون طور كه براي ما هم هيچي
جز بدبختي نداشت ... از وقتي اون اومد تو زندگي ما ، زندگي ما
هيچ وقت مثل اولش نشد ... حتي الان هم كه به خيال خودمون
پاش از زندگيمون بريده ، باز هم يه تيكه از زندگيمون كنده شد
...

... اين بار نوبت من بود كه پوزخند بزنم

مي دوني اشتباه شما كجا بود ؟ -

. سوالي و البته متعجب از حرفم نگاهش را به دهانم دوخت

شماها بار اتفاقاتي كه افتاده بود انداختيد گردن اميرعلي ... -
بيگناه ترين آدم اين قضيه ... خودت هم خوب مي دوني كه
... گناهكار اين قضيه يكي ديگه بود

آره ولی اگه امیرعلی نبود ، ما می تونستیم یه جور دیگه با -
... قضیه کنار بیایم

... دستم را کلافه وار در هوا تکان دادم

کم خودت و بقیه رو توجیه کن امیرمحمد ... همه تون به کنار -
... آخرین کاری که ریحانه باهاش کرد ... همه می دونستن
... امیرعلی چه قدر ریحانه رو دوست داشت

دوستش داشت و اون کار رو باهاش کرد ؟ -

... صدایمان هر لحظه بالاتر می رفت

مانده بودم این بار چه کسی برای میانجی گری می آید ؟

... اما -

... حرفم را ادامه ندادم

چرا باید ادامه می دادم ؟

مگر امیرعلی هرچه قدر گفته بود کسی قبول کرده بود که حالا
حرف من ، تاثیری داشته باشد ؟

... بعضی از آدم نمی فهمند

جالب ترش این است که می فهمند که نمی فهمند و همین است
... که آدم را تا سرحد مرگ دیوانه می کند

... مقاومت در برابر فهمیدن

پارت_۳۲#

(امیرعلی)

... نفس عمیقی و شیدم و وارد بیمارستان شدم

دیروز که منشی مطب ترنم زنگ زده بود و گفته بود اگر ممکن است قرار این ماه را به جای مطب داخل بیمارستان ویزیت کند ، مجبور شده بودم قید کلاس های صبح دانشگاه برای آمدن به بیمارستان بزنم .

. مثل اینکه سر ترنم برای بعدازظهر شلوغ بود

حینی که به طرف استیشن راه

می افتادم ، از کنار آدم هایی رد می شدم که هر کدام با دلیلی
... کنارم راه می رفتند

... بعضی ها مریض بودند

... بعضی ها مریض دار

... بعضی همراه چند نفر

... بعضی هم شبیه من تنها

... ولی حس می کردم ، هیچ کس شبیه من تنها نیست

آنقدر تنها و ضعیف که حتی نمی توانستم به دختری که
... دوستش دارم ابراز علاقه کنم

... حداقل امتحانش کنم

... حالا هر جوابی که قرار بود بگیرم

به قدری ضعیف و ترسو شده بودم که حتی تاب و توان تحمل یه
... جواب " نه " هم نداشتم

بیشتر از شنیدن حرف هایی می ترسیدم که مطمئن بودم ، غرور
نصف و نیمه ای که برای خودم دست و پا کرده بودم ، از دست
... می رفت

غروری که مطمئن بودم ، پشت سرم چیزی از آن باقی نمانده
... بود

کنار استیشن ایستادم تا نشانی اتاق ترنم را بگیرم که نگاهم به
ترنم افتاد و سری که داخل پرونده ی جلد فلزی روبه رویش فرو
... برده بود

طبق معمول همیشه با پیچیدن بوی خاک باران خورده ی تن
... ترنم در بینی ام ، ضربان قلبم بالا رفت

اگر بازهم ترنم از من نوار قلب می گرفت ، بدون شک اینبار پی
... به ربط دیدنش و ضربان قلبم می برد

... سلام خانم دکتر -

... با سستی و تعلل سرش را از داخل پرونده بیرون کشید

. با دیدن قیافه ی خسته اش ، تکان بدی خوردم

صورت برافروخته و چشم های به خون نشسته اش و قطرات
عرقی که روی پیشانی اش نشسته بود ، باعث می شد ، چیزی
... در دلم فرو ریخت

... توان دیدن ترنم و بیماری اش را نداشتم

با دستپاچگی ، در حالی ذهنم قدرت هر عکس العملی را از
... دست داده بود ، غیرارادی به طرف ترنم قدمی برداشتم

چیزی شده ؟ حالت خوب نیست ؟ -

با نگاهی خسته در حالی که در عمق نگاهش جمله ی " به تو
ربطی نداره " برق می زد ، " نه ! ممنون " زیرلبی گفت که
... شکم را برطرف کرد

پرونده را سر جایش گذاشت و در حالی که خودکارش را داخل
جیبش می گذاشت به طرف انتهای سالن راه افتاد

... بیا بریم اتاقم -

قبل از اینکه حرفی برای مخالفت بزنم ، از کنارم رد شد و راه
افتاد ...

هنوز یک قدم برنداشته بود که دستش را به سرش گرفت و به
... یک طرف خم شد

همزمان من و پرستاری که از کنارمان رد شد ، به طرفش هجوم
بردیم و صدای بلند من که " ترنم " را صدا می زدم و
... خانم دکتر " پرستار ، در هم قاطی شد "

... زودتر از پرستار به ترنم رسیدم

... برای نیافتادنش ، دستم را دور کمرش انداختم

... آن قدر بیحال بود که در آغوشم ، افتاد

لمس تنش ، برای من حکم برق چندصد ولتی بود که مستقیم از
... قلبم رد شد

... قلبم برای لحظه ای ایستاد و دوباره به کار افتاد

پارت_۳۳#

... لحظه ای طول کشید تا به خودش مسلط شود

... سعی کرد از من فاصله بگیرد اما توانی نداشت

من هم که بی جانی اش را دیدم از ترس اینکه نیافتاد ، او را
... بیشتر به خودم فشردم

مقاوتم را دید که با صدای بی جانی گفت ؛

... چیزی نیست ... خوبم ... ولم کن -

پرستاری که نزدیکمان ایستاده بود ، گفت ؛

اما خانم دکتر حالتون خوب نیست ... بذارین بگم دکتر -
... طلاقان بیاد ویزیتتوت کنه

من هم به پشتیبانی از پرستار گفتم ؛

... راست میگه ... شاید سرماخوردی -

... دستش را به سرش گرفت

... نه خوبم -

همان لحظه مردی با روپوش سفید از کنارمان شد که با دیدن
... وضعیت ترنم ، چشم هایش گشاد شد

مردی که با تجویز سرم و چند آمپول برای ترنم ، فهمیدم یکی
... از دکترهای بخش است

بدون اینکه کسی ازمن بخواهد ، همان طور دست به سینه ،
گوشه ای ایستاده بودم و به چکیدن قطرات سرم نگاه
... می کردم

... حتی به ترمه هم‌زنگ نزده بودم

دوست نداشتم حالا که فرصتی برای خلوت کردن با ترنم یا بهتر
بگویم نگاه کردن به او پیدا کرده بودم ، آن را با کسی قسمت
... کنم

ای کاش می شد همیشه ترنم همین قدر ساکت و مظلوم
... گوشه ای بنشیند و من تنها نگاهش کنم

... به کسی نگاه کنم که قلب نیمه جانم به عشق او می تپید

... از کی اش را نمی دانم

... شاید از وقتی که بوی باران تنش در بینی ام پیچیده بود

دیدنش در این حالت ، خسته و مریض باعث می شد ،

... نفس هایم سنگین باشد

انگار کسی پایش را روی گلویم گذاشته بود و اجازه نمی داد ،
... نفس بکشم

... در همین فکر ها بودم که پلک های ترنم لرزید

... قدمی به طرفش برداشتم و بالای سرش ایستادم

... دوست داشتم اولین تصویری که می بیند ، من باشم

چشم های نیمه بازش را در اتاق چرخاند و با درک موقعیتش ،
بدون توجه به من ، یک دستش را به تخت تکیه داد و بلند شد
...

چی کار میکنی ترنم ... حالا خوب نیست دختر ... بذار بگم -
... پرستار بیاد ... سرمت رو در بیاره

... از روی تخت پایین آمد

... نگاه عاقل اندر سفیهی به طرف انداخت

... مثل اینکه یادش رفته من خودم دکترم ها -

... سرم را از دستش در آورد

پالتویش را که پرستار برایش آورده بود ، تن کرد و کیف و
... سوییچش را از میز کنار تخت برداشت

... قدم هایش ضعیف و خسته بود

... کاملاً معلوم بود ، به قدم هایش تسلط ندارد

... به طرف در رفت

... دنبالش دویدم و دست به بازویش انداختم

مثل اینکه حالش واقعا بد بود که در مقابل حرکتی هیچ مقاومتی
... نشان نداد

خوب حداقل وایستا تا سرگیجه ت بهتر شه ... اگه بری خونه و -
حالت بدتر شه ... چی کار می کنی ؟

... از در ورودی بیمارستان بیرون زد و به طرف ماشینش راه افتاد

در مقابل لجبازی و یکدندگی اش ، هیچ کاری از دستم
... برنمی آمد

... حداقل با این حالت پشت ماشین نشین -

با زور ، سوییچ را از دستش گرفتم و در حالی که دستم را پشت
ترنم می گذاشتم تا روی صندلی کنار راننده بنشیند ، خودم
... هم پشت ماشین نشستم

... بعدا فرصت بود تا ماشین خودم را از بیمارستان بردارم

گرچه در مقابل لحظه ای بودن با ترنم ، بود و نبود ماشین هیچ
... فرقی نمی کرد

پارت_۳۴#

... بدون صدا ، چشم هایش را روی هم گذاشته بود

... مثل اینکه خوابیده بود

... نگاهم از گوشه ی چشم به نفس های آرامش بود

. سرش را به پشتهی صندلی تکیه داده بود

. دست های سفید و کشیده اش را روی پاهایش مشت کرده بود

ای کاش می شد ، شبیه عاشق های امروزی ، دستش را روی
... دنده ، زیر دستم بگذارم

... اما ترنم و حریمش

اما حس یک طرفه ای روی عشقم مهر زده بود و همه ی وجودم
... را گرفته بود

... ماشین را مقابل پارکینگ خانه شان پارک کردم

با حس ایستادن ماشین ، در مقابل نگاه خیره من روی صورتش ،
... لای پلک هایش را باز کرد

... دستش را به طرف دستگیره ی در برد

... ممنون -

... به طرفش خم شدم

صبر کن زنگ بزنم بیان دنبالت ... کسی خونه هست اصلا ؟ -

... با صدای تحلیل رفته ای زمزمه کرد

... مامان بابا نیستن ... ترمه هم نیست -

... کلمات آخر را به قدری آهسته گفت که به گوشم نرسید

... با گفتن این حرف ها ، پلک هایش روی هم افتاد

... سرش به آهستگی روی شانه اش خم شد

... فکر کنم تحت تاثیر داروهایش به خواب رفته بود

با یادآوری پناه و مواقع سرماخوردگی اش که مدام بین خواب و
... بیداری می چرخید ، کمی از دستپاچگی ام کم شد

... اما بازهم غیبت نگاه تیز و برنده ی ترنم ، ترسناک بود

... نمی دانستم چه کاری انجام دهم

... مسلماً نمی توانستم ترنم را در آن حالت رها کنم

از طرفی هم نمی توانستم ترنم را همین طور بغل کنم و روی
... تختش بخوابانم

تازه آن بعد از این بود که با خودم کنار بیایم و کلید در خانه را از
... کیف ترنم بیرون بیاورم

... اگر ترمه می آمد

با اینکه نسبت به ترمه هیچ تعهدی نداشتم اما باز هم دوست
... نداشتم او یا هر کس دیگری را تحریک کنم

با همه ی این ها ، دستم برای زنگ زدن به ترمه هم رغبتی
... نداشت

یکبار دیگر به صورت رنگ پریده ی ترنم نگاهی کردم و آرزو
کردم ای کاش کاری از دستم برمی آمد تا ترنم را در این حال
... نبینم

کیف ترنم را از روی صندلی عقب برداشتم و در حالی که زیر لب
، بدون دلیل ، به خودم بد و بیراه می گفتم ، دسته کلیدی از
... داخل کیفش پیدا کردم

... در طرف ترنم را باز کردم

... یک لحظه مکث

یک دستم را زیر زانوییش انداختم و دست دیگرم را دور شانه
... هایش حلقه کردم

با یک حرکت ترنم را به طرف خودم کشیدم که پیشانی داغش
... به سینه ام چسبید

... نفس در سینه ام حبس شد

... زانوهایم خفیف می لرزید

... ترنم تکانی خورد و خودش را بیشتر به من فشرد

... لعنتی

الان چه وقت حرکات ناخواسته ی شیرین و دلبر بود ؟

... خیلی داغ نبود

... اما آن حرارت کم هم برای من به منزله ی هشدار بود

سعی کردم با غرغر ، ذهنم را از فاصله ی اندکی که با ترنم
... داشتم ، پرت کنم

دِ آخه دختر خوب ، چرا از بیمارستان پاشدی اومدی اینجا ؟ -
چون دکتری ؟ مثلاً اگه حالت بد شه ، تصویر و صدای ضبط شده
ات می خواد ، کمکت کنه ؟

پارت_۳۵#

. در را با پا باز کردم و از پله ها بالا رفتم

... به طرف اتاق ترنم راه افتادم

اتاق ترمه را بلد بودم اما تا به حال پایم را در اتاق ترنم نگذاشته
بودم .

اما از آنجا که یکبار دیده بودم از چه اتاقی بیرون آمده بود ،
... حدس می زدم ، کدام اتاق باشد

در را به آرامی باز کردم و در حالی که ترنم را بیشتر به خودم می
... فشردم ، راهی داخل شدم

از دکوراسیون اتاق معلوم بود ، حداقل اتاق را اشتباهی نیامده
... بودم

با دیدن اسم یکی از کتاب های پزشکی داخل کتابخانه ی ساده
و شیک با تم قهوه ای سوخته ی اتاقش ، مطمئن شدم اینجا
... اتاق ترنم است

به طرف تخت یک و نیم نفره ای گوشه ی اتاق که با بقیه ی
وسایل داخل اتاق هماهنگ بود ، رفتم و ترنم را آرام روی تخت
... خواباندم

... تکانی خورد و سرش را بیشتر به بالشت فشرد

طبق قراری که با خودم گذاشته بودم حالا وقت این بود که به
... ترمه زنگ بزنم

... بدون فکر دستم را به طرفم پیشانی اش بردم

... پیشانی اش داغ تر از حد معمول بود

لعنتی مگر وقتی که از بیمارستان آمده بودیم ، تبش پایین
نیامده بود که حالا بازهم بالا رفته بود ؟

... لعنت به من که اجازه داده بودم ، ترنم از بیمارستان بیاید

... دروغ نبود اگر بگویم ترسیدم

با اینکه قبل ترها پناه هم تب می کرد و خودم تبش را پایین
آورده بودم اما با دیدن ترنم ، بدجور دست و پایم را گم کرده
... بودم

بدون اینکه ذهنم به طرف ترمه یا پدر و مادرش برود با هول
... راهی آشپزخانه شدم

آن قدر کابینت ها را باز و بسته کردم تا بالاخره یک کاسه ی آب
... ولرم و دستمال برای پاشویه اش پیدا کردم

آن قدر سریع پله ها را بالا رفتم که تقریبا نصف آب کاسه بیرون
... ریخت

... در را که باز کردم همان طور بی جان روی تخت افتاده بود

... کنارش پایین تخت زانو زدم

... نگاهم به قطرات عرق کنار پیشانی اش افتاد

پلک هایش را روی هم فشار می داد و لب هایش بی صدا تکان
... می خورد

. دستمال را داخل کاسه فرو بردم

... مجبور شدم روسری ترنم را کمی عقب بکشم تا خیس نشود

بر خلاف ترمه و موهای همیشه آزادش ، ترنم همیشه روسری
... می پوشید

... برای همین هم حالا حس خوبی نداشتم

... دستمال نمدار را کمی فشار دادم و روی پیشانی اش گذاشتم

... با حس خیزی دستمال ، تکانی خورد

... حقیقتا دوست نداشتم ، بیدار شود

دوست داشتم ، همیشه خواب باشد و من هم با آرامش نگاهش
... کنم

... نگاهم به دکمه های بسته ی پالتو و شال بافتنی اش افتاد

... با آن ها بیشتر اذیت می شد

در حالی که دست هایم می لرزید ،

... دکمه های پالتویش را پشت سر هم باز کردم

... زیر پالتویش یک بافت نارنجی پوشیده بود

بدون اینکه خیلی تکانش بدهم ، پالتویش را از تن بیرون آوردم
و در حالی که پوفی از سر ناچاری می کشیدم ، دو طرف شالش
... را هم باز کردم و روی بافت نارنجی اش انداختم

حینی که دستمال را تند تند عوض

... می کردم ، شاید برای اولین بار ، در قیافه اش دقیق شدم

ابروهای هشتی و دخترانه اش ، لب های عروسکی گوهشتی و
... خداداد صورتی اش که حالا به خاطر تب بی رنگ شده بود

... ترنم زیبایی چندانی نداشت

در واقع در مقابل ترمه و چشم های آبی اش ، هیچ زیبایی
... نداشت

اما همین قیافه ی معمولی و ساده با چشم های قهوه ای ، من و
روحم را چنان اسیر خود کرده بود که ضربان قلب مریضم با
... صدای نفس های او بالا و پایین می رفت

به غیر از قیافه ، چیزی در ترنم بود که باعث می شد ، ترنم برای
... من با همه ی موجودات دنیا فرق داشته باشد

حسی که باعث می شد ، دوست داشته باشم در تار و پود وجود
... ترنم نفوذ کنم و او را بیشتر بشناسم

چه چیزی در ترنم برایم جذاب بود ؟

غرورش ؟

عزم راسخش ؟

گیرایی چشم هایش ؟

پارت_۳۶#

شاید هم اینکه موقع راه رفتن روی زمین ، طوری بود که انگار
احساسات هیچ جایی در زندگی و ذهنش نداشتند

ترنم و ویژگی هایش ، همه ی چیزهایی بود که من دوست داشتم
... ، امیرعلی باشد اما نبود

ای کاش امیرعلی هم شبیه ترنم ، همینقدر محکم و با اراده بود
...

... اما نبود

... من پر بودم از احساسات و البته ضعف

... ای کاش می شد ، سر همه شان را با هم یکجا ببرم

. ترنم سرفه ای کرد و نامحسوس لرزید

. پتوی پایین تخت را برداشتم و آرام روی بدنش کشیدم

. دوباره دستم را روی پیشانی اش گذاشتم

نمی دانستم باید از این بیماری ممنون باشم یا نه ؟

فرصت اینکه در یک روز ، اینقدر به ترنم نزدیک باشم و او را
لمس کنم ، کم چیزی نبود ، بود ؟

. تبش پایین آمده بود

با وسواس پتوی ترنم را مرتب کردم و برای پایین بردن وسایل از
اتاق خارج شدم

روی پله او ایستاده بودم که با دیدن ترمه که خسته و کوفته
کوله ی رنگی اش را کنار پایش روی زمین گذاشت ، یادم آمد
! قرار بود به ترمه زنگ بزنم

! نمی دانم برای چه دستپاچه شدم

مگر جز لطف و محبت چه کاری انجام داده بودم ؟

اصلا بر فرض محال ، کاری هم انجام می دادم ، چرا باید مقابل
ترمه سرم را پایین می انداختم

... لعنتی

امیرعلی تو که اینقدر بد نبودی ؟

چه طور دلت می آید ، خودت را در مقابل دختری که عشقش را
در طبق اخلاص تقدیمت کرده بود ، این طور گردن کج می کنی
؟

نه رسم امیرعلی این نبود ؟

شاید هم عشق ترنم ، باعث شده بود ، من و افکارم هردو عوض
شویم .

قبل از اینکه فرصت هر کاری پیدا کنم ، نگاه بالا آمده ی ترمه
. متوجه من شد

. لب هایش با ناباوری تکان خورد

تو اینجا ؟ -

. سطل آب و دستمال را محکم تر گرفتم و از پله ها پایین رفتم

قرار نبود حالا که عاشق ترمه نشدم و از بخت بد ترمه ، دلم را به
. خواهرش باخته بودم ، کاخ عشق و علاقه اش را نابود کنم

به احتمال زیاد بازیگر پایان سرنوشت داستان عاشقانه ی من و
. ترنم ، تنها امیرعلی بود

. بهتر بود ترمه از عذاب این مثلث عشقی دور می ماند

. حداقل تا وقتی که تکلیف همه مان روشن می شد

... سلام -

. سرش را بالا و پایین کرد

اخم هایش در هم رفته بود و من باید اعتراف می کردم ، دیدن
ترمه با لب هایی که به غیر از لبخند شکل گرفته بودند ، کار
. سختی بود

... سلام ... تو اینجا چی کار میکنی ؟ ماشین ترنم -

. بقیه ی حرفش را خورد

. لبخندی زدم

. همه چیز عادی بود

اره من ماشین ترنم رو آوردم . حال خواهرت خوب نبود ، تو -
بیمارستان مجبور شده بود ، سرم بزنه ... برای همین من
... آوردمش

... اخم هایش که باز نشد ، هیچ

... بدتر در هم گره خورد

حالش خوب نبود ؟ چش بود ؟ پس این سطل آب برای چی -
دست توعه ؟

فکر کنم سرما خورده بود ... وقتی اومدم تبش خیلی بالا بود -
... راستش منم نتونستم همینجوری ولش کنم برم ... البته کار
... زیادی انجام ندادم

پارت_۳۷#

. نمی دانستم چه حرف دیگری باید بزنم

. ترمه حق داشت

حتی اگر این کتاب عاشقانه هم وسط من و ترمه هم نبود باز هم
. پرستاری من از ترنم ، صورت خوشی نداشت

. می توانستم همان لحظه به ترمه زنگ بزنم و قال قضیه را بکنم

حالا نباید به شک و تردید هایی که می دانستم به جان ترمه
. افتاده بود ، دامن بزنم

. اما باید حداقل کمی از گره های ذهنش را باز می کردم

فکر کنم به خاطر همین سرماخوردگی بود که ترنم امروز -
نمی تونست بره مطب و گفته بود برم بیمارستان ... می خواستم
بهت زنگ بزنم اما هم کارم تموم شد هم اینکه یادم رفت ... مثل
... اون موقع ها که پناه تب می کرد ، جو پدرانہ گرفتم

. نود درصدش را راست گفتم

ده درصدش هم به جای جو عاشقانه ، کلمه ی پدرانہ را به کار
برد.

. جلو آمد و کاسه ی آب را از دستم گرفت

... می دانستم گیج شده بود

. آنقدر که اصلا نمی توانست ، حرفی بزند

از قیافه ی مات شده و لب هایی که روی هم فشار می داد ، حس
. خوبی نداشتم

خوبی ترمه ؟ -

. سرش را تکان داد

از کنارم رد شد و با همان کاسه ی دستش به طرف پله ها راه
. افتاد

میرم یه سری بزنم ترنم ... تو بمون تا پیام ازت پذیرایی -

... کنم ... بابا و مامان چند روزی ویلا ... آب و هوا عوض کنن

. الان وقت رفتن بود

... نه ترمه ... مزاحمتون نمیشم ... باید برم پیش پناه -

دستم را به نشانه ی خدا حافظی تکان دادم و به طرف در ورودی
. راه افتادم

... دوست داشتم یکبار دیگر ، از حال ترنم مطمئن شوم اما خوب

امیرعلی ؟ -

با صدای ترمه که انگار ته مایه ای از بغض داشت ، سر جایم
. ایستادم

. با قدم هایی آرام پشت سرم آمد

. به طرفش برگشتم و در چشم های آبی اش زل زدم

چیزی شده ترمه ؟ -

با اون گردنبندی که شب تولدت بهت دادم ، چی کار کردی ؟ -

خواهش می کنم ، حرفی که درباره ی حس ششم زنانه می
... گفتند ، حداقل در این یک مورد درست نباشد

. سرم را پایین انداختم

نگاهم به انگشت های کشیده و ناخن های لاک خورده اش افتاد

.

بند انگشت هایش به خاطر فشاری که به کاسه ی داخل دستش
می داد ، بی رنگ شده بود

... گذاشتمش یه گوشه -

مطمئنی ؟ -

. سرم را بالا آوردم و چیزی نگفتم

. نگاه آبی اش روبه خیس شدن می رفت

نمی تونم بهت قول بدم اون گردنبد رو به تو پس بدم یا نه اما -
مطمئن باش ، نصفه ی اون گرنبد به غیر تو به هیچ کسی
... نمیرسه ترمه

پارت_۳۸#

. منتظر هاوش ایستاده بودم

امروز کلاس نداشتم اما قرار بود با هاوش برای کاری بیرون بریم
.

نگاهم به دختر و پسرهای جوانی بود که با قیافه های متفاوت از
. دانشگاه بیرون می زدند

. هر کدام با هزار امید و آرزو راهی دانشگاه شده بودند

... شبیه من

گرچه اگر تشویق و البته فشار های عمو حامد نبود ، در زندگی
من خبری از دانشگاه و درس نبود

وقتی مجبور شدم از خانه ی امیرحسین و ماهرخ بیرون بزنم ، به
تنها چیزی که فکر نمی کردم ، دانشگاه رفتن بود

در هفده ، هجده سالگی ، بر خلاف همه ی همسن و سال هایم
که برای کنکور و هزار و یک چیز دیگر در آینده برنامه ریزی می
کردند ، من باید به فکر پیدا کردن کاری برای رفع امور روزانه ی
زندگی ام بودم

... سخت بود

مخصوصا که آن موقع ، نازگل خاتون و آقا مصطفی هم به حساب
پشتیبانی من از خانه ی سرایداری امیرحسین بیرون زده بودند

اول ها اجازه ندادم آن ها کار کنند اما فشار زندگی در تهران
آنقدر برایم زیاد بود که آخر سر ، آقا مصطفی با اخم های
. در هم کمک حالم شد

... البته آن موقع ها جوان تر بود و کار کردن برایش راحت تر

دیپلمم را که به زور آقا مصطفی و اخم و تخم نازگل خاتون و
تهدیدش که حق مادری اش را برایم حلال نمی کرد ، گرفتم ؛
هوای تهران را آنقدر خفه و دلگیر دیدیم که از آن شهر بیرون
. زدیم

. شهرستان پدری نازگل خاتون و شوهرش ، جای خوبی بود

با اینکه حتی به ذهنم نمی رسید که در آن بلبشو برای کنکور و
دانشگاه ثبت نام کنم اما اعماق ذهنم با به خاطر آوردن امیررضا
که سال چهارم پزشکی بود و امیرمحمدی که هنوز هیچی نشده

بود ، ماهرخ او را آقای مهندس ، صدا می زد ، از خودم و فرصتی ... که از دست داده بودم ، ناراحت بودم

با اینکه می دانستم ممکن بود این فرصت را حالا حالا ها به دست نیاورم اما نازگل خاتون و آقا مصطفی بالاخره راضی ام کردند .

به قول خودشان در خانه ی پدری آقا مصطفی حداقل مجبور به اجاره دادن نبودیم .

. شاید هم بیشترش به افسردگی ام برمی گشت

پیش هیچ کس اعتراف نکرده بودم اما یک روز از این طرف و آن طرف ، آدرس پروانه را گیر آورده بودم

کلی با خودم و افکارم و غرورم جنگیده بودم تا بتوانم ، لحظه ای
. با او صحبت کنم

... هزار بار از دلایلم

... از سوال هایم

از همه چیزهایی که می خواستم برای او بگویم ، برای خودم
. تعریف کرده بودم

. تا دم خانه اش رفته بودم

رفته بودم و برای اولین بار پروانه را با چشم های خودم دیده
. بودم

... اما چه دیدنی ، خوشحال و شاد ، با همسر و پسرش

انگار در دنیای او تنها چیزی که جا نداشت ، امیرعلی و
... سرنوشت تلخش بود

پارت_۳۹#

. چند سالی طول کشید تا به خودم پیام و برگردم

... برگشتم مصادف شد با شنیدن خبر مرگ مستانه

... خبر خودکشی مستانه

. عمو حامد و حال بعدش ، برای من یک تلنگر بود

نفهمیدم چه طور عمو حامد من را راضی کرد که به بهانه ی
. نازگل خاتون و آقا مصطفی ، در خانه اش ماندم

حالا سال ها بود که عمو حامد ، پدری را در حقم را تمام کرده
... بود

. کاری که پدرم در حق من نکرده بود

دانشگاه که قبول شدم با وجود خجالتی که از خودم و سنم می
. کشیدم با بچه های هفده هجده ساله سر کلاس نشستم

عمو حامد برای اینکه به قول من منتهی روی سرم نداشته باشد ،
. من را به عنوان یکی از کارمندهای شرکت قبول کرده بود

. دوست نداشتم دستم را جلوی عمو حامد دراز کنم

. آدم مغروری نبودم اما یاد گرفته بودم عزت نفس داشته باشم

با وجود همه ی کم و کاستی های گذشته و حال و آینده ام ،
. برای خودم شخصیت قائل بودم

. شاید پول آنچنانی نداشتم

. خانواده ی آنچنانی پشت سرم نداشتم

. اما برای خودم و وجودم تا جایی که می توانستم ارزش داشتم

... ای کاش می توانستم در احساساتم این طور باشم اما نبودم

. هیچ کجای زندگی ام ، به اندازه ی احساسات ، ضعیف نبودم

... شاید هم ضعف نبود

... هرچه بود امیرعلی این طور بود

حالا که شغلی داشتم که تا تمام شدن درسپ چیزی نمانده بود ،
احساس بهتری نسبت به خودم داشتم

... مخصوصا الان که مسئولیت روحی و جسمی پناه با من بود

... تا کی اش را نمی دانم

از دور هاوش را دیدم که با آن کیف چرمی بزرگی که دست
گرفته بود ، بیشتر از همیشه شبیه استادها شده بود

در ماشین را که بست ، پرانرژی جوابش را دادم

! به احوال استاد جذاب و خوشتیبمون ... چه ژستی گرفتی -

در حالی که کمر بندش را می بست ، با لبخند گفت ؛

جون داداش ... بعضی از دخترها اینقدر با چشماشون آدم رو -
... می خورن که ناخودآگاه باید قیافه بگیری براشون

. خنده ای کردم

. حق با او بود

. ماشین را روشن کردم و دنده را عوض کردم

خوب کجا بریم ؟ -

... بریم دنبال پرنسس -

. اخم هایش در هم رفت

خبری نشد ؟ -

نه با جناب سروان تازگی ها حرف زدم . گفت نتیجه ی -
تحقیقاتشون فعلا که همون سابق ... گاهی دعا می کنم
تحقیقاتشون هیچ وقت نتیجه نده ... نمی خوام پناه رو از دست
... بدم

پارت_۴۰#

. با کمترین صدای ممکن در را روی هم گذاشتم

. دیروقت بود و به احتمال زیاد همه خواب بودند

اینقدر به قول هاوش دور دور کرده بودیم که موتور ماشین به
. غلط کردن افتاده بود

سر پناه رو که موقع برگشت از خستگی ، بیهوش شده بود ، به
. سینه ام فشردم و از پله ها بالا رفتم

در حالی که پالتو و جوراب های عروسی صورتی رنگش را در
می آوردم ، به روزی فکر می کردم که طبق عادت

دیرینه ام ، موقع دلتنگی و بی حوصلگی که کوچه های قدیمی
تهران را متر می کردم ، سر کوچه ها را به تهش می دوختم که
صدای نازک گریه از داخل یکی از کوچه های باریک باعث شد ،
. صبر کنم

. با صدای پناه ، خاطرات اجازه ی جولان دادن پیدا نکردند

بابا امیر میشه امشب بغلم بخوابی ؟ -

. بوسه ای به پیشانی اش زدم

دستش را دور گردنم حلقه کرد و مثل گربه خودش را در بغلم
. چلاند

آره بابایی ! شما چی افتخار میدی امشب بغل بابایی بخوابی ؟ -

با همان لحن خواب آلود ، گره دستانش را محکم تر کرد و من
. اولین باری را که پناه از شدت گریه می لرزید ، به خاطر آوردم

روزی که برای اولین بار چشم های عسلی اش را پر از اشک
. دیدم

همان روزی که بی آنکه دلیلش را بدانم ، به خودم قول دادم ،
پناه یک دختر بچه باشم ؛ برای همین هم اسم پناه را برایش
انتخاب کردم .

... آره بابایی ... بیا بغلم -

. لبخند بزرگی به شیطنت ذاتی اش زدم

من شیطان نبودم و شیطنت نمی کردم اما برعکس ، پناه پر از
... شیطنت بود

همین که با پر رویی من را به بغلش دعوت می کرد ، نیازی به
. توضیح اضافه نداشت

بابا امیر ؟ -

• پتو را کنار زدم و پناه را روی تخت خودم گذاشتم

حالا که قرار بود ، پیش هم بخوابیم ، روی تخت خودم جا
• می شدیم

جان بابا امیر ؟ -

بابایی ؟ مامان من رو پیدا نکردی ؟ -

چرا پناه هر دفعه همین سوال را می پرسید ؟

... نه بابا جون ... هنوز نه -

مگه قرار نبود عمو پلیسِ پیداش کنه ؟ -

... چرا بابایی ... هنوزم قرار ولی خوب مامانت خیلی گم شده -

منظورم از خیلی گمشده بیشتر شبیه این بود که پلیس هنوز
کسی را پیدا نکرده بود که گمشده ای داشته باشد

. پناه خوابیده بود

. بدون اینکه جواب سوالش را گرفته باشد

. نگاهی پر از افسوس به چهره اش انداختم

اگر یک روز به قول خودش ، پلیس مادرش را پیدا می کرد ، باید
چه کار می کردم ؟

توان این را داشتم ، پناه را به مادرش پس بدهم ؟

بهتر نبود آروز کنم پناه ، هیچ وقت گمشده هایش را پیدا نکند ؟

... تا آن موقع همیشه ، بابایی او باشم

پارت_۴۱#

. از شرکت بیرون زدم و به طرف پارکینگ راه افتادم

خسته بودم و دلم فقط یک سطح عمودی می خواست تا دراز
. بکشم

دزدگیر ماشین را زدم و دستم را به طرف دستگیره ی در بردم
. که با صدا زدن اسمم ، سرجام متوقف شدم

امیرعلی ؟ -

. با صدای ترمه سریع برگشتم

چند روزی میشد که شرکت نیامده بود ؛ دقیقا از روزی که ترنم
. مریض شده بود

با لبخند نمکینی که عروски بودن لب و دهانش را نشان می
. داد ، اعتراف کردم که دلم برایش تنگ شده بود

... تنگ که نه

. بیشتر شبیه این بود که به دیدنش عادت کرده بودم

... عادت که نه

بیشتر انگار شبیه این بود که به بودنش و عشقی که از چشمانش
. می ریخت ، وابسته شده بودم

مگر می شد ، کسی از صبح خروس خان تا شب ، کنار گوشت
زمزمه ی عشق کند و یک روز نباشد و جای خالیش اش همه ی
چشم هایت را پر نکند ؟

! مگر از سنگ باشی

امیرعلی هم که این طور نبود ... امیرعلی محبت چندانی در
زندگی اش ندیده بود ، برای همین هم هر محبتی ، کم یا زیاد ،
چنان در دلش ریشه می دواند که هیچ تبری ریشه اش را قطع
نمی کرد .

... می دانم نهایت نامردی بود

نهایت نامردی بود ، حالا که عاشق ترمه نبودم ، به عشقش دل
... ببندم

من باید با این دختر چه می کردم ؟

با عشق یک طرفه اش ؟

اصلا باید با خودم چی می کردم ؟

با عشق یک طرفه ام ؟

روسری بزرگ سفید نارنجی تن کرده بود . برخلاف همیشه و
مانتوهای رسمی که برای شرکت می پوشید ،مانتوی اسپرت
. مشکی اش نشان می داد از خانه آمده بود

. سرش را روی شانه اش کج کرد

. از ماشین فاصله گرفتم و به طرفش رفتم

. چشم های چراغانی شده اش را دیدم

... سلام ! دلم برات تنگ شده بود -

. خندیدم

دوست داشتم اعتراف کنم من هم دلم برایت تنگ شده بود اما
. جلوی زبانم را گرفتم

نمی دانم چرا تا به این دختر می رسیدم ، برای محبت خرج
. کردن خسیس می شدم

. با این حال نتوانستم لبخندم را مخفی کنم

. حس زندگی از گوشه گوشه ی این دختر می ریخت

سلام ! کجا بودی این چند روزه ؟ -

پارت_۴۲#

. شانه هایش را بالا انداخت

! می تونستی یه زنگ بزنی بپرسی -

حق با ترمه بود . من حتی یک زنگ ساده هم از او دریغ کرده
بودم .

. حرفی نزدم و به جایش لب هایم را در هم لوله کردم

ترمه بحث را عوض کرد و با لحن کودکانه و البته شیطننت آمیزی گفت ؛

میای برگشتنی قدم بزنییم ؟ -

. ابروهایم را بالا انداختم

پیاده ؟ این همه راه رو ؟ -

. لب هایش را غنچه کرد

آره خوب مگه چیه ؟ -

. می خواستم مخالفت کنم

. باید مخالفت می کردم

. من باید تا جایی که می توانستم ترمه را از خودم دور می کردم

. نه اینکه هر روز اجازه دهم یک خاطره ی جدید با من بسازد

. من که نیامده بودم بمانم ، قرار نبود که ماندنم را خاطره کنم

... ترمه -

دستش را بالا آورد و به حالت اجازه گرفتن گفت ؛

خواهش امیرعلی ... من این همه راه رو اومده بودم تا ازت -

... بخوام باهام قدم بزنی

من باید به غرور این دختر ، چه جوابی می دادم ؟

من هم مثل خودش ، آن را زیر پایم می گذاشتم ؟

. در عقب را باز کردم و کیفم را روی صندلی گذاشتم

. ترمه که حرکت را دیدم پوف گنده اش کشید و چانه اش لرزید

دختر ، وقتی بفهمی قلب امیر علی پر شده ، چه کار میکنی ؟

. دوباره دزدگیر ماشین را زدم و جلوتر از ترمه راه افتادم

ترمه که چند ثانیه ای طول کشید تا بفهمد ، به خودش آمد و

. پشت سرم دوید

. دست هایم را داخل جیبم فرو بردم و به روبه رو زل زدم

ترمه هم با آن کفش های اسپرت و کیفی که کج انداخته بود ،
مثل دختر های هفده ، هجده ساله ، دست هایش را در هم قلاب
. کرده بود و کنارم راه می رفت

. حرفی نمی زدیم

همه چیز از دور شبیه یه قدم زدن عاشقانه بود اما در واقعیت ،
. این طور نبود

در فکر این بودم که چرا دعوت ترمه قبول کردم که دست ترمه
... دور بازویم قفل شد و فاصله مان به صفر رسید

(ترمه)

. من این فاصله را نمی خواستم

فاصله ای که من و امیرعلی کنار هم راه می رفتیم اما ذهنمان
... کیلومترها دورتر از هم می دوید

... امیرعلی در فرار از من

... من هم به سمت امیرعلی

بعضی روزها از خواب بلند می شدم و با خودم می گفتم ، باید
... بیخیال همه چیز بشوم و بروم

بروم یک جای دور ، خودم و عشقی که شب ها چنگالش را دور
. گلویم حلقه می کرد ، گم و گور کنم

. اما زود بود

هنوز هم جانم تاب و توان ضربه های شلاق عشق امیرعلی
. راداشت

. امیرعلی که بدون خواستن ، جلاد روحم شده بود

وقتی کیفش را روی صندلی عقب گذاشت از شدت بغض لرزیدم
.

درست بود آدم مغروری نبودم اما کارم به جایی رسیده بود که
. غرور هیچ ، شخصیتم را به حراج گذاشته بودم

. کدام دختری ، تقاضای قدم زدن می کرد

اما وقتی امیرعلی همپایم در خیابان قدم می زد ، با خودم گفتم ،
عیب ندارد ، بذار دختر قصه ی عاشقانه ی من به جای پسرش ،
... خواستگاری کند

وقتی دستم را دور بازویش حلقه کردم ، به همه ی موجودات
قسم ، با لمس گرمای تنش ، قلبم برای لحظه ای ایستاد و بعد با
فکر داشتن امیرعلی ، حتی برای لحظه ای ، کنار خودم ، دوباره
. به کار افتاد

از فانتزی های عاشقانه ی بقیه شنیده بودم ، قدم زدن کنار
کسی که دوستش داری ، شب ، زیر باران در حالی که سردت
شده است و معشوقت ، کتش را روی شانه هایت می اندازد ، یک
... چیزی مثل این است که زنده بهشت را دیده باشی

حالا من باید خودم این صحنه را خلق می کردم ؟

. از حرکت جا خورد اما کاری نکرد

انتظار زیادی بود اگر می خواستم دستش را روی دستم بگذارد ؟
یا نه اگر دست هایش را داخل حیش فرو نمی برد و اجازه می
داد ، پنجه های زنانه ام در پنجه اش قفل کنم ؟

... همه ی این انتظارات آنقدر زیاد بودند که دور از انتظار بودند

همین که اجازه داده بود ، مثل یک گربه خودم را آویزانش کنم ،
... خودش کلی بود

با دیدن بستنی فروشی کنارخیابان ، دست امیرعلی را رها کردم
. و با دست ، به بستنی فروشی اشاره کردم

وای امیرعلی ! بستنی ؟ -

بستنی دوست داری ؟ -

دست هایم را به هم زدم و با ذوقی کودکانه گفتم ؛

... آره خیلی -

قبل از اینکه به خودم بیایم ، از کنارم رد شد و به طرف بستنی
فروشی رفت .

امیرعلی برای برآوردن یکی از خواسته های من رفته بود ؟

بدون اینکه چیزی از اون بخواهم ؟

یعنی میشد امیرعلی همیشه ، برای دوست داشتن های من قدم
بردارد ؟

. تا به خودم بیایم ، بستی قیفی بلندی مقابل صورتم قرار گرفت

شکلات روی بستی ، وسوسه ام می کرد تا همان طور که در
. دست امیرعلی بود ، گازی به آن بزنم

امیرعلی بستی را جلوتر آورد و در کمال تعجب ، بستی را به
. دماغم زد

وای امیرعلی ... چی کار می کنی ؟ -

پارت_۴۳#

(ترمه)

. من این فاصله را نمی خواستم

فاصله ای که من و امیرعلی کنار هم راه می رفتیم اما ذهنمان
... کیلومترها دورتر از هم می دوید

... امیرعلی در فرار از من

... من هم به سمت امیرعلی

بعضی روزها از خواب بلند می شدم و با خودم می گفتم ، باید
... بیخیال همه چیز بشوم و بروم

بروم یک جای دور ، خودم و عشقی که شب ها چنگالش را دور
. گلویم حلقه می کرد ، گم و گور کنم

. اما زود بود

هنوز هم جانم تاب و توان ضربه های شلاق عشق امیرعلی
. راداشت

. امیرعلی که بدون خواستن ، جلاد روحم شده بود

وقتی کیفش را روی صندلی عقب گذاشت از شدت بغض لرزیدم
.

درست بود آدم مغروری نبودم اما کارم به جایی رسیده بود که
. غرور هیچ، شخصیتم را به حراج گذاشته بودم

. کدام دختری ، تقاضای قدم زدن می کرد

اما وقتی امیرعلی همپایم در خیابان قدم می زد ، با خودم گفتم ،
عیب ندارد ، بذار دختر قصه ی عاشقانه ی من به جای پسرش ،
... خواستگاری کند

وقتی دستم را دور بازویش حلقه کردم ، به همه ی موجودات
قسم ، با لمس گرمای تنش ، قلبم برای لحظه ای ایستاد و بعد با
فکر داشتن امیرعلی ، حتی برای لحظه ای ، کنار خودم ، دوباره
. به کار افتاد

از فانتزی های عاشقانه ی بقیه شنیده بودم ، قدم زدن کنار
کسی که دوستش داری ، شب ، زیر باران در حالی که سردت
شده است و معشوقت ، کتش را روی شانه هایت می اندازد ، یک
... چیزی مثل این است که زنده بهشت را دیده باشی

حالا من باید خودم این صحنه را خلق می کردم ؟

از حرکت جا خورد اما کاری نکرد

انتظار زیادی بود اگر می خواستم دستش را روی دستم بگذارد ؟
یا نه اگر دست هایش را داخل حیش فرو نمی برد و اجازه می
داد ، پنجه های زنانه ام در پنجه اش قفل کنم ؟

... همه ی این انتظارات آنقدر زیاد بودند که دور از انتظار بودند

همین که اجازه داده بود ، مثل یک گربه خودم را آویزانش کنم ،
... خودش کلی بود

با دیدن بستنی فروشی کنارخیابان ، دست امیرعلی را رها کردم
و با دست ، به بستنی فروشی اشاره کردم

وای امیرعلی ! بستنی ؟ -

بستنی دوست داری ؟ -

دست هایم را به هم زدم و با ذوقی کودکانه گفتم ؛

... آره خیلی -

قبل از اینکه به خودم بیایم ، از کنارم رد شد و به طرف بستنی
فروشی رفت .

امیرعلی برای برآوردن یکی از خواسته های من رفته بود ؟

بدون اینکه چیزی از اون بخواهم ؟

یعنی میشد امیرعلی همیشه ، برای دوست داشتن های من قدم
بردارد ؟

. تا به خودم بیایم ، بستی قیفی بلندی مقابل صورتم قرار گرفت

شکلات روی بستی ، وسوسه ام می کرد تا همان طور که در
دست امیرعلی بود ، گازی به آن بزنم

امیرعلی بستی را جلوتر آورد و در کمال تعجب ، بستی را به
دماغم زد .

وای امیرعلی ... چی کار می کنی ؟ -

پارت_۴۴#

! خواستم ببینم این دماغ کوچولو با بستنی چه شکلی میشه -

اول حرکتش ، بعد هم دلایزش ، باعث شد حسابی متعجب بشوم
.

. بستنی را تکان داد

! نمی خوری ؟ آب شد ها -

چی ؟ -

. خنده ای کرد

... بستنی رو میگم -

. دستم را به طرف بستنی بردم و آن را گرفتم

. تازه متوجه شدم فقط یک بستنی گرفته بود

خودت چی ؟ تو نمی خوری ؟ -

شانه هاش را بالا انداخت و داخل دست های مشت شده اش ها
کرد .

من بستنی دوست ندارم ... شاید سالی یکی دوبار ، هوسی -
... بخورم

. لب هایم را در هم لوله کردم

... خوب اگه تو نخوری که منم نمی تونم بخورم -

. حرفی نزد

من هم از فرصت استفاده کردم و بستنی را تا نزدیک دهانش
بردم .

. خودش را عقب کشید که من هم با خنده ، دنبالش کردم

. آخر سرهم مجبور شد ، گازگنده ای از بالای بستنی بزند

بستنی را پایین آوردم و با دیدن لب و بینی بستنی شده اش
،، خنده ی بلندی کردم

وای امیرعلی ... شدی مثل این بچه هایی که بلد نیستن بستنی -
... بخورن

. و دنبال حرفم ، لیس بزرگی به بستنی خورده شده زدم

امیرعلی دستمالی از جیبش بیرون کشید و در حالی که بقایای
بستنی را پاک می کرد ، نگاهی به من که بستنی دهنی را می
. خوردم ، انداخت

چی میکنی دیوونه ؟ بذاربرم یه بستنی دیگه بگیرم ... دهنی -
... من رو نخور

چشم هایم را روی لذتی که خوردن بستنی دهنی امیرعلی که
. حالا تقریبا آب شده بود ، بستم

نچ ... یه دقیقه فکر کن من از بستنی که امیرعلی بهش گاز -
... زده ، دل بکنم

. نگاه گنگی به من انداخت و سرش را پایین انداخت

شاید من آروزی خوردن یک غذای مشترک با امیرعلی ، مثل
کارهایی که تازه عروس و دامادها می کنند ، به گور می بردم ،
پس بهتر نبود ، حالا از داشته هایم لذت ببرم ؟

. بستنی که تمام شد ،امیرعلی بطری آب معدنی را جلویم گرفت

یه آبی بزن دست و صورتت ... سر تا پات شده بستنی ... بعد به -
من میگه بچه ... بدو منم یه قلپ آب بخورم ...دهنم مزه ی
... بستنی می ده

بطری آب را از دستش گرفتم و در حالی که ته دلم از اینکه به
خاطر خودم ،امیرعلی را مجبور کرده بودم ، چیزی که دوست
ندارد ،بخورد ، عذاب وجدان داشتم ، کمی آب ،به دست و
. صورتم زدم

آدم گاهی مجبور میشه چیزهایی که دوست نداره ،امتحان کن -
... .. شاید خوشش اومد

. حرفم حسابی دو پهلو بود

امیدوار بودم ، یک روزی از اینکه این طور خودم را کوچک می
کنم ، پشیمان نشوم .

. امیدوار بودم ،امیرعلی من را پشیمان نکند

. قلبی آب خورد -

سیبک گلویش بالا و پایین شد و من حاضر بودم برای اینکه بوسه
ای روی آن یا لب هایی که حالا به خاطر آب خیس شده بودند ،
... خیلی چیزها را فدا کنم

... خیلی چیزها

... و همین برایم ترسناک بود

... اینکه عشق دلیلی برای همه ی کارهای احمقانه بود ، شاید

بریم ؟ -

با فکر به اینکه بازهم فرصت داشتم کنار امیرعلی راه بروم ،
خوشحالی بزرگی در دلم حس کردم

با پر رویی تمام بازهم دستم را دور بازوی امیرعلی حلقه کردم

... یک شب که هزار شب نمیشد

امیرعلی هم متعجب شده بود اما به روی خودش نیاورد و راه
... افتاد

سرم را به بازویش تکیه دادم و زیر لب در حالی که نمی دانستم
امروز تکرار می شد یا نه ، زمزمه کردم ؛

... دوستت دارم -

. ذهنم را از همه چیز خالی کردم

... گاهی آدم باید قدر لحظه هایش را بداند

پارت_۴۵#

(ترمه)

. از شرکت بیرون زدم

. منتظر بودم تا امیرعلی از شرکت بیرون بزند

. یک جور وسواس پیدا کرده بودم که رفتنش را با چشم ببینم

از شیشه ی جلو بیرون را نگاه می کردم که ضربه ای به شیشه
ی کنار خورد .

از دیدن قیافه ی امیرمحمد به قدری شوکه شدم که قدرت
. عکس العمل را از دست دادم

همین طور نگاهش می کردم که عاقبت از پایین آوردن شیشه ،
. ناامید شد و خودش در را باز کرد و روی صندلی نشست

... سلام عرض شد -

زبانم را روی لب هایم کشیدم و در حالی که می شد گفتم ، دست
و پایم را گم کرده بودم ، جواب دادم ؛

... سلام -

. لبخند جذابی زد

... سلام عرض شد ترمه خانوم -

خوب تا اینجای مکالمه را بلد بودم ، برای بعد از این ، برنامه ای
نداشتم

بخشید ... نمی خواستم همین جوری سرم رو بندازم پیام -
! خونتون

یک لحظه ... فقط یک لحظه طول کشید تا ذهنم به کار بیافتاد
که امیرمحمد واقعا تا جلوی شرکت آمده بود ... شرکتی که من و
امیرعلی در آن مشغول به کار بودیم ... امیرعلی که هنوز هم از
... شرکت بیرون نزده بود

. به آنی اخم هایم در هم رفت

اینجا چی کار می کنی امیرمحمد ؟ -

پوزخندی زد ؛

برای چی ناراحت شدی ؟ می ترسی امیرعلی الان من و تو رو -
باهم ببینه ؟

فرمان را محکم در دستم فشار دادم ، آن قدر که بند انگشتانم
. سفید شد

لعنتی دوست داشتم ، موقع مسخره کردن امیرعلی ، مشت
محکم را چنان روی فک خوش ترکیبش فرود بیاورم که نفهمد
. از کجا خورده بود

امیرعلی رو قاطی این ماجرا نکن ... خودت خوب می دونی -
... منظورم چیه امیرمحمد

. نگاهش مستقیم به جلو بود

با لحن جدی گفت ؛

... او مدم اینجا تا یه بار دیگه بهت بگم -

. گردنش را به طرفم چرخاند

... دوستت دارم ترمه -

. من با هم با همان جدیت به او نگاه کردم

منم قبلا بهت گفته بودم امیر محمد دوستت ندارم ... نه به -
خاطر اینکه با امیر علی اون کار رو کردی نه ... حتی اگه بهترین
... آدم دنیا هم بودی ، باز دوستت نداشتم

. چند لحظه ای همان طور ، ساکت و صامت به چهره ام زل زد

نمی دونم امیر علی بهت گفته یا نه ... اما من یه خصلت بارز -
دارم ... وقتی یه چیزی رو بخوام ، به دستش میارم ... هر جور که
بشه ترمه ... این وسط هر کسی هم که سر راهم باشه ، کنار می
زنم ... ترمه ... هر کسی ... نذار یه بار دیگه گذرم به امیر علی
... بیافته

بهت گفته بودم امیر محمد ... حتی اگه امیر علی هم نبود ، تو ، -
... تو دنیای من هیچ جایی نداشتی

. نفس عمیقی کشید

. لبخندی زد و دستی دور دهانش کشید

- خوبه ... هر چی بیشتر خودت رو عقب بکشی ، بیشتر دوست دارم ، جلو بیا ... از تلاش برای رام کردن یه گربه ی چموش ... چشم آبی لذت می برم

- برو پایین امیرمحمد ... برو پایین ... من اگه بمیرم هم رام تو ...
... نمیشم

. از شیشه ی جلو نگاهی به بیرون انداخت

. لبخند بزرگی زد

... مامانم زنگ می زنه به مامانت برای خواستگاری -

. با همان لبخند پررنگ ، از ماشین پیاده شد

. نگاهی به مسیر رفتنش کردم

. چند لحظه ای طول کشید تا به خودم مسلط شدم

دستم را به طرف سویچ بردم تا ماشین را روشن کنم که با دیدن امیرعلی که جلوی ماشینم ایستاده بود ، خون در رگ هایم یخ زد .

. پس بگو ، امیرمحمد برای چه با لبخند رفت

. لعنتی به هدفش رسید

می دانستم اتفاقی نیافتاده بود اما همین که ذهن امیرعلی ... مشغول می شد ، خودش بس بود

دوست نداشتم حتی لحظه ای با آدم هایی که امیرعلی را اذیت کرده بودند ، حتی حرف بزnm چه برسد به اینکه کنارشان ، داخل . یک ماشین بنشینم و از دوست داشتن حرف بزnm

. امیرعلی سرش را پایین انداخت و به طرف ماشینش راه افتاد

. سریع پیاده شدم و با صدای بلند اسمش را صدا زدم

... امیرعلی ... صب کن یه دقیقه -

بی توجه به من سوار ماشین شد و با یک تیک آف بلند ، از آنجا ... دور شد

. پایم را به زمین کوبیدم و بغض کردم

... لعنت به تو امیر محمد

حالا امیر علی با خودش چه فکری می کرد ؟

پارت_۴۶ #

(امیر علی)

نگاهم را برای پیدا کردن کتاب مصوری برای پناه در قفسه ی
... کتاب های کودکان می گشتم

همین طور که با نگاهم در قفسه می گشتم ، نگاهم از پشت به
... قامت کشیده ی دختری افتاد

... لعنتی

... اینجا

چرا الان ؟

... البته فرقی هم نمی کرد

... من از الان تا صد سال آینده هم آمادگی دیدنش را نداشتم

... چرخ زده و نیمرخش را به نمایش گذاشت

... بالا رفتن ضربان قلبم را به آنی حس کردم

دستی به موهای لختش که آزادانه از زیر شالش بیرون آمده
... بودند ، کشید و به طرف قفسه ی دیگری از کتاب ها رفت

... دوست داشتم عقب گرد کنم و از کتابفروشی بیرون بزنم

... قدم اول را به عقب برداشتم که یاد حرف هاوش افتادم

"تا کی می خوای ازش فرار کنی امیرعلی ؟ تا کی می خوای
خودت رو معلق بین زمین و آسمون نگه داری ؟ مرد باش
امیرعلی ...تاوقتی که برای به دست آوردنش قدم از قدم
" ! برنداری که نمی دونی می تونی به دستش بیاری یا نه

با شک و تردید نگاهم را به طرفش برگردانم که همزمان نگاه او
... هم به طرفم برگشت

... چند دقیقه ای همان طور بی حرف به هم خیره شدیم

من را شناخت که مثل همیشه در کمال بی تفاوتی سری تکان
... داد

... بازهم مشغول پیدا کردن کتاب مورد نظرش شد

... یعنی کتاب می خواند

دنبال چه کتابی می گشت ؟

درسی ؟

رمان ؟

چرا من نمی دانستم که او کتاب خوان است ؟

در واقع من از او چه می دانستم ؟

... جز قلبی که با دیدنش محکم تر از همیشه می کوبید

ناخواد آگاه قدمی به طرفش برداشتم و رو به او و سری که در
قفسه ها دنبال کتاب می گشت ، گفتم ؛

... سلام خانوم دکتر -

. با شنیدن صدایم سرش را بالا آورد

... سلام -

... جواب سلامم را آهسته داد

... برخلاف ترمه ، ساکت بود

... وقتی هم که صحبت می کرد ، لحن گرمی نداشت

خدارو شکر بهتر شدین ؟ -

! منظورم به دفعه ی قبل بود که پرستاری اش را کرده ام

درست بود ترنم را دوست داشتم اما این دلیل بر این نمی شد که
طوری رفتار کند انگار من وجود خارجی ندارم

. سرش را بالا آورد و نگاه عجیبی به من انداخت

شما عادت داری بدون دعوت ، سرت رو بندازی بیای هرجایی -
؟

. تک خنده ی ناباورانه ای کردم

بخشید ؟ -

بابت لطف اونروزتون ممنون ... ولی نیازی هم نبود ... شما خوب -
! از فرصت اسفاده کردید

. اخم هایم در هم رفت

ترنم لطف و محبت من را چه تعبیر کرده بود ؟

سواستفاده از چه چیزی ؟

مگر من کاری کرده بودم ؟

. صدایم ناخودآگاه خط برداشت

منظورتون رو نمی فهمم ! درسته ... زخم شمشیر نخورده -
بودین اما توی ماشین من تقریبا از حال رفته بودین ... شما حتی
! نفهمیدین من چه طور پاشویه تون کردم تا تبتون اومد پایین

حرف هایم که تمام شد ، با عصبانیت روی پاشنه ی پا چرخیدم و
. بیخیال کتاب خریدن از کتاب فروشی بیرون زدم

. قفسه ی سینه ام می سوخت

... لعنتی

. پشت فرمان نشستم و دستی به قلبم کشیدم

. تلفن همراهم زنگ خورد

الو ترمه ؟ -

. صدای فین فینش از پشت تلفن بلند شد

... امیرعلی ... بیا دنبالم ... لطفا -

پارت_۴۷#

چی شده ترمه ؟ چرا گریه میکنی ؟ -

حالم خوب نیست امیرعلی ... میشه بیای دنبالم ؟ -

. در این بلبشوی عصبانیتیم از ترنم ، واقعا فقط ترمه را کم داشتم

... با این حال از سنگ که نبودم

نمی شد در مقابل عجزی که لا به لای صدایش خوابیده بود ،
مقاومت کرد .

کجایی ؟ -

... خونه ام ... بابا مامانم هم هستن ... بیا دم در دنبالم -

... ای بابا

! مار از پونه بدش می آید ، دم لانه اش سبز می شد

حالا که چند دقیقه ی پیش ، آن حرف ها را شنیده بودم ، مگر
. مغز خر خورده بودم ، بازهم می رفتم

. استارت زدم و راه افتادم

... او مدم -

. چند دقیقه ی بعد جلوی خانه شان بودم

ترمه هم با تیپی که معلوم بود ، بی حوصله تن کرده بود ، با دست های افتاده ، به دیوار کنار خانه شان تکیه داده بود

. ماشین را جلوی پایش نگه داشتم

بدون معطلی سوار شد . همان طور از شیشه ی جلو به روبه رو زل زده بود

چی شده ترمه ؟ چرا داشتی گریه می کردی ؟ -

. به طرفم برگشت

چشم های سرخش و اشک هایی که هنوز هم از جاری بود ،
ترسناک بود .

چ..چی شده عزیزم ؟ -

عزیزم " را کاملا غیر ارادی و غیر منتظره گفتم "

خودم هم پشیمان شدم اما برای جمع کردنش دیر بود

ترمه با همین یک کلمه ی من ، چنان زیر گریه زد که بی معطلی
کمربندم را باز کردم و از ماشین بیرون زدم

سریع ماشین را دور زدم و در طرف ترمه رادباز کردم و مقابل
پایش زانو زدم

... چی شده ترمه ؟ داری می ترسونیم ...گریه نکن -

. بی توجه به من به گریه ش ادامه داد

... ای بابا ... الان میرم از بابات می پرسم -

. بلند شدم که مچ دستم در دستش اسیر شد

با همان صدای گرفته ، زیر لب گفت ؛

نه بیا بریم ... بیا از اینجا بریم ... الان بابام میاد بیرون ... یه -
... چیزی میشه

. کم مانده بود ، از سرم دود بیرون بزند

پدر ترمه و آن همه روشن فکری اش ، حالا چه اتفاقی افتاده بود
که اگر ما را اینجا می دید ، عصبانی می شد ؟

با این حال ، به خاطر ترمه ، باز هم پشت ماشین نشستم و راه
افتادم .

نمی دانستم برای ترمه ای که مثل ابر بهار اشک می ریخت ، چه
کاری انجام می دادم

در خیابان اصلی افتاده بودیم و حتی نمی شد ، ماشین را کنار
بزنم .

ناچاراً دستم را به طرف دست ترمه که روی پایش بردم و آن را
محکم در دستم گرفتم

ترمه با تعجب نگاهی به طرفم انداخت

آن قدر متعجب که گریه اش برای یک لحظه قطع شد

. نگاهی به دست هایمان بعد به صورتم انداخت

. فشار خفیفی به دستم داد و گریه اش را از سر گرفت

بلاخره یک جای پارک پیدا کردم و ماشین را با عجله و کج و
. معوج پارک کردم

از صندوق عقب بطری آبی برداشتم و آن را مقابل ترمه که در را
. باز کرده بود و پایش را از ماشین بیرون گذاشته بود ، گرفتم

... بیا ... صورتت رو بشور -

. بدون حرف اطاعت کرد

. روی دو زانو مقابلش نشستم

حالا بهم میگی چی شده ؟ -

. سرش را بالا آورد

. چشم های آبی قشنگش ، سرخ شده بود

. اولین بار بود که ترمه را بدون آرایش می دیدم

. روی لب هایش ، از شدت گریه ، یک خط سفید افتاده بود

. لب های خشکیده اش ، یک جور بدی بود

... یکم آب بخور -

. به زور من چند جرعه آب خورد

. با پشت دست لب هایش را پاک کرد و بطری را به پس داد

... امیرمحمد می خواد بیاد خواستگاریم -

. حرفش مشتی بود که مستقیم روی صورتم نشست

پارت_۴۸#

. خنده ی ناباورانه ای کردم

... چرا از بین این همه آدم امیرمحمد

امیر محمدی که هیچ مشکلی جز من نداشت ؟

... چرا از بین این همه آدم ترمه

ترمه ای که از دار دنیا تنها کسی بود که روی من دست گذاشته
بود ؟

... یعنی چی ترمه ؟ امیر محمد از کجا -

. سرش را تکان داد

خیلی وقت بود که بهم ابراز علاقه کرده بود ... منتهی من -
بهش جواب رد داده بودم ... حالا رفته دست به دامن مامان بابام
... شده

. سرم را تکان دادم

... در اطراف من

وقتی من درگیر مشکلاتم خودم و پناه و ترنم و گذشته ام بودم ،
! اطرافیانم بی خبر از من چه می کردند

اونوقت تو الان بهم میگی ؟ -

. لحنم بد نبود اما خوب هم نگفتم

. ترمه با دلخوری مشهودی به طرفم برگشت

اونوقت چرا باید می اومدم به تو می گفتم ها ؟ مثلا تو کی من -
بودی ؟ برادرم ؟ نامزدم ؟ دوست پسرم ؟ کیم ؟

. از لحن تهاجمی ترمه عقب کشیدم

باور اینکه ترمه ی همیشه ی مهربان و خندانی که می شناختم ،
می توانست مثل یک ماده ببر ، عصبانی شود و حمله کند ، برایم
. سخت بود

حالا که این روی ترمه را دیدم ، خواهر بودن ترمه و ترنم را باور
. کردم

! چشم های گریان ترمه ، حالا عصبانی بودند

. چشم هایم را روی هم گذاشتم و بلند شدم

حق با ترمه بود . عصبانیتم در این لحظه به این معنا بود که
. آینده ی شخصی ترمه برایم اهمیت داشت

. اهمیت داشت اما نه آن طور که ترمه ممکن بود ، برداشت کند

من با خودم قرار گذاشته بودم ، هیچ رفتار شبه برانگیزی انجام
ندهم که ترمه با خودش فکری بکند

. حق با توعه ... من و تو هیچ ربطی به هم نداریم -

نگفتم اگر ربطی نداریم ، چرا برای در آمدن ازِن خانه به من
زنگ زده زدی ؟

قرار نیست وقتی دیگران زخم می زنند ، من هم همان کار را
... انجام دهم

. ماشین را دور زدم و سوار شدم

حالا باید کجا می رفتم ؟

... مسلما الان وقت برگرداندن ترمه نبود

. ترمه هم برگشت و در را بست

. بی حرف به صندلی تکیه داد و به جلو نگاه کرد

. این سکوت و حال ترمه را دوست نداشتم

. ترمه برای من نمادی از زندگی بود

... حالا این طور پریشان

... و یک چیزی ته دلم می گفت ، مقصر منم

... و حتی ترمه هم به این فکر می کرد

... کمر بندت رو ببند ... می برمت پیش پناه -

... مرسی -

... صدایش آرام بود

. نزدیک خانه بودیم که نتوانستم تحمل کنم

نمی دونم امیر محمد دلیلش از این کار چیه ... ولی این رو می -
دونم اونقدر آدم کینه ای که برای ضربه زدن به من هر کاری می
... کنه ... نمی خوام

... فرمان را محکم فشار دادم

... نمی خوام به خاطر من ضربه بخوری -

پارت_۴۹#

... ادعاش میشه دوستم داره -

. چشم هایم را محکم روی هم فشار دادم

یعنی واقعا امیر محمد ، ترمه را دوست داشت ؟

یعنی همه چیز تصادف بود ؟

. بحث را عوض کردم

نمی دانستم پرسیدن این موضوع درست بود یا نه اما به هر حال
نه بحث دیگری برای زدن بود نه اینکه می توانستم فکرم را از

اینکه ، در مشکل به وجود آمده برای ترمه من هم مقصر بودم ،
دور کنم .

با پدر مادرت دعوات شد ؟ سر امیر محمد ؟ -

چرا یه جوری رفتار می کنی انگار برات مهم ؟ -

ابروهایم را بالا انداختم

نه مثل اینکه ترمه ، شمشیر را حسابی از رو بسته بود

همزمان با گفتن این حرف ها ، پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار
می دادم .

شنیدن این حرف ها از زبان ترمه سخت بود ، منی که از ترمه
جز شیرین زبانی و محبت ندیده بودم ، حالا کمی سخت بود
... هضم این تلخی ها

. مطمئن باش اگه برام مهم نباشه ، چیزی نمی پرسیدم -

دستش را به داشبورد گرفت و با پورخندی که هیچ وقت روی
صورت ترمه ندیده بودم ، گفت ؛

لابد به خاطر عذاب وجدانت ... فکر کنم خودت بدونی که الان -
اگه تو نبودی من برای جواب مثبت به امیرمحمد الان این همه
تحت فشار نبودم ... اصلا اگه تو نبودی شاید امیرمحمد اصلا
... سراغ من نمی اومد

... پلک سمت چپم پرید از حقایقی که به صورتم سیلی می زد

. در عجب بودم چرا قلبم درد نگرفته بود

اصلا نمی دونم من توی وجودت چی دیدم که این طوری دارم -
برات بال بال می زنم ؟ اونم تویی که با همه ی حرف ها و
کارهایی که انجام می دی به چند تا زبون زنده ی دنیا بهم گفתי
، دوستت ندارم ... اصلا تو چی داری که به خاطرش دارم با زمین
و زمان می جنگم ؟ چی ؟ ها ؟

... های آخرش را فریاد کشید

. بعد هم زیر لب با خودش زمزمه کرد

... زمزمه هایی که دوست نداشتم به گوشم برسند

زیر لب با خودم زمزمه کردم ؛

... بسه ترمه -

چرا من این روی ترمه را اصلا ندیده بودم ؟

. نفهمیدم چه طور ماشین را جلوی در پارک کردم

دستی به صورتم کشیدم و دستم را روی قفسه ی سینه ام
گذاشتم .

. جالب بود هنوز درد نمی کرد

یکم صبر کن آروم تر که شدی برو پیش پناه ... اگر هم فکر می -
... کنی الان اعصاب پناه رو نداری هر جایی بگی می برمت

چرا اینقدر ضعیفی امیرعلی ؟ چرا به خاطر توهین هایی که -
بهت میکنم ، جواب نمیدی ؟

. لبخند کمرنگی زدم

دست هایم را روی پاهایم گذاشته بودم ک به آن ها نگاه می
کردم .

دست خودم نیست ... زندگی بهم یاد داده که حتی وقتی می -
تونم حرف بزنم هم ساکت باشم ... اینجوری خیلی از آتیش ها
... خاموش میشن

. چند لحظه ای همان طور ساکت بودیم

... میرم پیش پناه -

... و پیاده شد

چند لحظه ی بعد من هم از ماشین بیرون زدم و پیاده به طرف
. مقصد نامعلومی راه افتادم

... امیرعلی -

برنگشتم تا جواب ترمه را بدهم ، در حال حاضر حوصله ی هیچ
... چیزی را نداشتم

❑!قلب هایمان❑!

پارت_۵۰#

پناه جان بابایی ؟ نمی خوای بیدار شی ؟ شب مهمون داریم ... -
! از وقتی از مهد اومدی خوابیدی ها

با انگشت اشاره ام‌گونه ی نرم و سرخش را به آرامی نوازش
کردم .

... بابایی ... بذار یکم دیگه بخوابم ... خیلی خوابم‌میاد -

. بوسه ی دیگری روی شقیقه اش کاشتم

... یکی از کارهای‌مورد علاقه ام‌ناز و نوازشش بود

خمیازه کشیدنش موقع بیدار شدن از خواب ... این دختر با
... همین کوچکی ، پناه بی پناهی های من بود

... ای کاش می شد برای همیشه داشته باشم

اما کی و کجای این زندگی ، امیرعلی چیزی که دوست داشت ،
... به دست آورده بود که حالا دفعه ی دومش باشد

می‌دوننی کی می‌خواد بیاد ؟ -

... با اینکه مطمئن نبودم

با بحثی که آن روز کرده بودیم و اینکه خانواده ی ترمه ، چه قدر
من را بابت او سرزنش کرده بودند ، همه چیز یک‌طور بدی به هم
... پیچیده بود

هم ترمه ، هم ترنم آن روز با حرف هایشان حسابی از خجالت من
... در آمده بودند

حالا واقعا توانایی روبه رویی با آن ها را نداشتم اما بحث شراکت
جدیدی که قرار بود عمو حامد با پدر ترمه راه بیاندازد ، بهانه ی
. امشب بود

پناه که کنجکاو شده بود ، کش و قوسی به خودش داد و با لحنی
که او را بیشتر از قبل خوردنی میکرد ، با کنجکاوی پرسید ؛

نه بابایی کی ؟ -

... خاله ترمه می خواد بیاد -

. چشم‌های عسلی اش برق زد

... آخ جون خاله ترمه ... ولی بابایی -

... جانم -

. دست هایش را زیر چانه اش گذاشت

اونروز که خاله ترمه اومد من رو گرفت بغل ... کلی گریه کرد ... -
امروزهم می خواد گریه کنه ؟

. دستی به موهایش که حالا نامرتب بود ، کشیدم

... نه دیگه ... امشب که بیاد حالش خوبه -

. دست هایش را به هم زد

... هورا ... آخه من خاله ترمه رو خیلی دوست دارم -

. دماغش را کشیدم

راستش رو بگو و رورجک ... من رو بیشتر دوست داری یا خاله -
ترمه رو ؟

تو رو بابایی ولی خاله ترمه هم خیلی دوست دارم ... دوست -
... دارم اون مامانم باشه

. اخم هایم را در هم کردم

پناه بابایی ... باز این حرف ها رو زدی ... مگه قرارمون نبود -
... صبر کنی تا مامانت رو پیدا کنم

. چانه ی کوچکش از بغض لرزید

ولی پیداش نکردی ... از کجا معلوم خاله ترمه مامانم نباشه که -
... گم شده

... پوفی کشیدم و دخترکم را به خودم فشردم

من باید با پناه چه میکردم ؟

چه طور حقیقت را به او می فهماندم ؟

پارت_۵۱#

تنها کاری که از دستم برمی آمد این بود که پناه را بیشتر به
. خودم فشار دهم ، شاید باور میکرد من برایش کافی هستم

واقعا من کافی بودم ؟

... من که خودم بیستر از همیشه درد و غم داشتم و تنهایی

منی که همه ی عمرم تنها محبتی که دیدم از سرایدار خانه ی
باغی بود که در آن زندگی می کردیم ؟

شاید ماهرخ تقصیری نداشت اما امیرحسین ... امیررضا و

... امیرمحمد

... ریحانه

امیرمحمدی که حالا برای تنها آدمی که در کره ی زمین من را
دوست داشت ، دندان تیز کرده بود

من چه مرگم شده بود که ادعا داشتم ترمه را دوست ندارم اما از
اینکه یک نفر دیگر ترمه را دوست داشته باشد، حس خوبی
نداشتم ؟

... شاید چون می دانستم امیرمحمد آدم چندان جالبی نیست

. البته شاید هم به خاطر گذشته ام وسواس پیدا کرده بودم

بی انصافی بود اگر همه ی لطف و محبت هایی که ترمه در حقم
کرده بود ، به خاطر حرف های آن روزش ، دود می کردم اما
... خوب

... کمی کدر شده بودم

با ترنم چه میکردم ؟

با گلی که هر لحظه جوانه می زد و همان لحظه از بین می رفت
، چه می کردم ؟

. پناه را از خودم فاصله دادم

بابایی چرا اینقدر داغی ؟ تب داری ؟ -

. بازهم فکر ترنم باعث شده بود ، داغ کنم

. دستی به صورتم کشیدم

نه بابایی برو صورتت رو بشور ... بعد بیا بابا موهات رو شونه -
... کنه

روی مبل نشسته بودم و بی توجه به بحث عمو حامد و پدر ترمه
.. خودم را با پناه سرگرم کرده بودم

. این دخترچه شاید سهم من از همه ی زندگی بود
بی انصافی بود ولی دوست داشتم او را برای همه ی عمر داشته
... باشم

... پناه شاید یکروز من را از مرگ برمی گرداند

سنگینی نگاه ترمه و ترنم هم حس می کردم اما تصمیمی گرفته
... بودم ، حداقل آن یک شب را بیخیال همه چیز شوم

... دوست داشتن های ترمه و ترنم

... حق با ترمه بود

من برای ترمه فقط دردسر بودم ... دردسری که فرصت های
... خوبش را از او می گرفت

بهتر بود طوری خودم را عقب می کشیدم که همه ی راه های
! امید را روی او می بستم

... امیرعلی -

... با صدای ... سرم را بالا آوردم

... منتظر نگاهش کردم

دیروز امیرحسین اومده بود شرکت ... سراغ تو رو می گرفت -
...

پارت_۵۲#

... لرزیدم

از اینکه بازهم قرار بود امیرحسین و ماهرخ پایشان به زندگی که
... با سختی برای خودم ساخته بودم ، باز شود ، لرزیدم

. دست و پایم سرد شد

. آغوشی که به دور پناه سفت کرده بودم هم شل شد

پناه که خودش را آزاد دید، از روی پایم پایین پرید و به طرف
. ترمه رفت

... خاله ترمه جونم ... بیا بریم تو اتاقم بازی کنیم -

ترمه دستی به موهای دم اسبی پناه کشید و با لحن کودکانه ای
در جواب پناه که دست هایش را روی پای ترمه گذاشته بود،
گفت؛

... باشه عروسک ... برو بالا عروسک هات رو بچین تا پیام -

ترمه برای چه ایستاده بود؟

دوست داشت ضعف و شکستم را ببیند ؟

چرا ترنم هم اینجا نشسته بود ؟

من چرا اینطور شده بودم ؟

. پناه بوسه ای روی گونه ام نشاند و بالا رفت

یعنی من اینقدر ضعیف بودم که تنها با آوردن اسم امیرحسین ،
یادم می رفت که پناه در آغوشم آرام گرفته بود ؟

دوست داشتم زبان خشک شده ام را تکان بدهم و حرفی بزنم
اما قبل از اینکه من حرفی بزنم ، عمو حامد با لحنی که نشان می
داد چندان از حرف پدر ترمه خوشش نیامده بود ، گفت ؛

هنوز دست از سرش برنداشته ؟ دیگه چی از جون این بچه می -
خواد ؟

منظورش از بچه من بودم ؟

منی که بیست و هشت سال سن داشتم و تا چند دقیقه ی پیش
دخترم روی پاهایم نشسته بود ؟

چرا من اینقدر ضعیف بودم که حالا عمو حامد از من طرفداری
می کرد ؟

چرا از خودم به خاطر اینکه ضعفم به چشم ترمه و ترنم آمده بود
، متنفر بودم ؟

مگر دست من بود یک عمر ترسیده بودم مبادا صدایم به گوش
... ماهرخ برسد و با دیدن من عصبی شود

بعد هم امیر حسین و امیر محمد به تلافی ماهرخ و حالش ، من را
... به باد کتک بگیرند

آنقدر این کار را تکرار کردند که من هم یاد گرفتم با آمدن اسم
... هر کدامشان ساکت شوم

پدر ترمه نگاهی به من انداخت و بعد هم رو به عمو حامد جواب
داد ؛

حالا شاید بعد سال ها اونم سر عقل اومده و خواسته چیزهایی -
... که خراب شدت درست کنه

یعنی باید باور می کردم ، امیر حسین نگران من شده بود ؟

... نه

باز خودش و خانواده اش چه خوابی برایم دیده بودند ، خدا می
... دانست

... باز هم حرفی نزدم

... دست خودم نبود

عمو حامد گفت ؛

اگه یه بار دیگه سراغ امیرعلی رو گرفت ، بهش بگو اون پسر -
الان داره پیش آدم هایی زندگی میکنه که بهش اهمیت می دن
... و چیزهایی داره که هیچ وقت نداشته ... پس نگرانش نباش

عمو حامد الان منت می گذاشت ؟

... قلبم تیر کشید

لعنت به من و همه ی ضعف های جسمانی و روحی ام که حتی
... توان یک بحث ساده را هم نداشتم

با یک بخشید رو به جمع از جایم بلند شدم و با رد شدن از
مقابل ترمه و ترنم که کنار هم روی میا دونفره نشسته بودند ،
راهی طبقه ی بالا شدم تا شاید دردی که به جانم افتاده بود با
... یک قرص درمان می شد

به زحمت از پله ها بالا رفتم . هر پله ای که بالا می رفتم ، فشار
... روی قفسه ی سینه ام بیشتر می شد

در اتاق را که باز کردم به زحمت خودم را به میز و آینه رساندم و
... قرصم را از جای همیشگی اش ، زیر زبانم گذاشتم

در حالی که هنوز هم قفسه ی سینه ام درد می کرد ، به طرف
تخت رفتم و به امید اینکه با دراز کشیدن ، دردم کمتر شود ،
. خودم را روی تخت رها کردم

. پلک های به هم بسته ام با باز شدن دراز هم باز شد

. صدای ترمه با وحشت بلند شد

... امیرعلی -

پارت_۵۴#

. با صدای وحشت زده ی ترمه چشم هایم را باز کردم

... دوست داشتم روی تخت نیمخیز شوم اما توانش را نداشتم

. ترمه با عجله به طرفم آمد و کنار تخت روی زمین زانو زد

. دستش را روی بازویم گذاشت و صورتش را مقابل صورتم گرفت

امیر ... چت شده ؟ قلبت گرفته باز ؟ -

. به زحمت سرم را چرخاندم

نمی دانم چرا زبانم سنگین شده بود ، با این حال رو به ترمه ای
که صورتش خیس از اشک بود، گفتم ؛

... خوبم ترمه ... چیزیم نیست -

. ترمه دستی به صورتم کشید

. با حس گرمی دست هایش تازه متوجه سردی بدنم شدم

چیزیت نیست و رنگت این طور پریده ؟ باید بریم دکتر ... نمی -
دونم بابا چرا باز بحث اون ها رو راه می ندازه ! مگه نمی دونه
... حالت بد میشه

بعد مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشد ، روی زمین نیمخیز شد
.

... اصلا بذار برم بگم ترنم بیاد -

. قبل از اینکه بلند شود ، دستم را بند مچش کردم

خوبم ترمه ... الان قرصم رو خوردم ... یکم دیگه اثر میکنه -
... خوب میشم ... نمی خواد به اون ها بگی

ترمه که جدیت را در صدایم دیده بود ، بدون حرف کنارم
نشست .

دستش را رها کردم که این بار ترمه دستم را گرفت

حرف های آن روز ترمه در گوشم زنگ زد

می خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که ترمه متوجه
شد و دستم را سفت تر گرفت

چشم هایم را روی هم گذاشتم تا ضربان قلبم منظم شود

چند لحظه ای نگذشته بود که صدای نازک ترمه که به خاطر
گریه خش برداشته بود ، کنار گوشم بلند شد

امیر ؟ -

. سرم را به طرفش برگرداندم

چرا چشم هات رو باز نمی کنی ؟ -

. با مکت چشم هایم را باز کردم

خوبی ؟ -

. چانه اش می لرزید و چشم های آبی اش خیس بود

... خوبم -

خوب بودم ؟

سرش را پایین انداخت و در حالی که با دست دیگرش انگشتانم
را نوازش می کرد ، با من من گفت ؛

من ... بابت اون روز ... من معذرت می خوام خیلی عصبانی بودم -
...

. نفس عمیقی کشیدم

... عیب نداره -

. سرش را به علامت نفی بالا و پایین کرد

نه خیلی عیب داره ... من حق نداشتم تو رو به خاطر اتفاقات -
... افتاده مقصر بدونم ... تقصیر تو نیست که من عاشق تو شدم

. سرم را برگرداندم تا ترمه را نبینم

اولین بار نبود که به خاطر چیزی که تقصیر من نبود ، محاکمه می
... شدم

امیر حسین و خانواده اش هم به همین خاطر من را آزار داده
... بودند

تو می دونی امیر حسین چرا دنبال من می گرده ؟ -

... فراموشش کن امیر -

. دستم را از دستش در آوردم

. ترمه درک نمی کرد

برای منی که یک عمر طرد شده بودم ، چیزی شاید مثل سقوط
... شهاب سنگ بود ، وقتی امیر حسین سراغم را گرفته بود

حتما موقع صحبت کردن پدر و مادرت یه چیزهایی شنیدی ... -
... پس راستش رو بگو

چرا ولشون نمی کنی امیر ... اینجوری فقط قلبت درد میگیره -
... .. از آدم هایی که آزارت دادن فاصله بگیر

• روی تخت نیمخیز شدم

درد قلبم از بین رفته بود و قفسه ی سینه ام راحت بالا و پایین
... می شد

... پس خودم میرم از پدرت بیروسم -

دستش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت و با هول گفت ؛

... باشه تو استراحت کن ... خودم بهت میگم -

. نگاهم را سوالی و منتظر به او دوختم

سرش را پایین انداخت و در حالی که هنوز به دستش را روی
شانه ام گذاشته بود ، گفت ؛

... مثل اینکه پروانه سراغت رو گرفته -

پارت_۵۵#

. واکنشم به این خبر تنها یک پوزخند بود

مگر جز زدن پوزخند هم کاری از دستم برمی آمد ؟

بعد از این همه سال چه از جانم می خواست ؟

مگر یکبار با خودش گفته بود ،امیرعلی این همه سال چه کاری کرده بود ؟

. ترمه سرش را پایین انداخته بود

حالا تو چرا سرت رو انداختی پایین ؟ مگه تقصیرتوعه ؟ -

. سرش را مظلوم بالا آورد

... با نوک انگشت روی روتختی شکل های نامفهومی می کشید

... نه خوب ... بیشتر ... بیشتر به خاطر رفتار اون روزم -

. پایم را از تخت پایین گذاشتم

. ترمه هم بلند شد و کنارم روی تخت نشست

نمی دونی پروانه برای چی دنبالم می گرده ؟ -

. سرش را به علامت نه تکان داد

... نه -

. نفس عمیقی کشیدم

نمی دونم دوست دارم ببینمش یا نه ... هم دوستش دارم هم -
ازش متنفرم ... هم می خوام که باشه هم می خوام نباشه ... گیر
... افتادم بین خواستن و نخواستن

... شاید باید یه بار ببینیش تا بتونی جواب سوالات رو بگیری -

... دیگه سوالی ندارم -

لبخندی زدم و رو به ترمه ی متعجب ادامه دادم ؛

بعد از این همه سال ... بعد از این همه سختی و تلخی ... دیگه -
... جواب سوال هام هم بدونم هیچ اتفاقی نمی افته

. دستش را روی بازویم گذاشت

اگه دیدنش باعث میشه اذیت بشی ، باید فراموشش کنی ... -
هیچکی نمی تونه مجبورت کنه که اون زن رو ببینی ... من از
دلایل اون زن خبر ندارم ... شاید اون هم به اندازه ی خودش
... حق داشته ... واقعا قضاوتش کار من و تو نیست

گاهی از خودم بدم میاد که بعضی وقت ها مثل بچه ها رفتار -
... میکنم ... یادم میره نزدیک سی سالمه و یه دختر دارم

. ترمه دستش را بیشتر به بازویم فشار داد

امیر ؟ -

. نگاهش کردم

من رو بابت اون روز می بخشی ؟ -

. لبخندی زدم

از فکرش بیا بیرون ... تو چیزی نگفتی که بابتش معذرت -
... خواهی کنی

. ترمه بلند شد و مقابلم روی دو زانو نشست

. دستش را روی زانویم گذاشت

. نگاهم در چشم های آبی اش افتاد

... امیرعلی -

چیه ؟ -

... خیلی دوستت دارم ... خیلی بیشتر از خیلی -

... جوابم تنها لبخندی بود

تا به خودم آمدم ترمه نیمخیز شد و با چشم های بسته لب
... هایش را روی لب هایم گذاشت

لب هایش را همان طور بی حرکت روی لب های منی که بهت زده
با چشم های باز به ترمه ای که چشم هایش را بسته بود ، زل زده
... بودم

. گرمی لب های قلوه ای ترمه ، لب هایم را به بازی گرفت

دستم را بالا آوردم تا ترمه را از خودم جدا کنم که ترمه خودش
... را عقب کشید

. لبخندی زد

... همیشه دوست داشتم ببینم لب هات چه مزه ای می ده -

پارت_۵۶#

. با ناباوری اسمش را صدا زدم

... ترمه -

نمی دونم چی صداش می کنی ... بهش میگی بی حیایی ... -
... پررویی ... هر چی ... فقط این رو می دونم که

دو انگشتش را روی لب هایش گذاشت و به حالا نوازش لب
. هایش را لمس کرد

می دونم که می خواستمش ... همیشه که نباید دخترها منتظر -
بمونن که پسرها شروع کنن ... من این داستان رو عوض می کنم
! ... عوض کردم

• از روی تخت بلند شد و به طرف در راه افتاد

با لبخند تلخی گفت ؛

می دونی ... با خودم گفتم شاید هیچ وقت تو زندگیم فرصتش -
رو نداشته باشم ... فرصت اینکه حسست کنم امیر ... شاید این
اولین و آخرین بارم بود ... اگه این قرار سقوط من باشه چه بهتر
... که تو بهانه ش باشی

... حرفش را زد و از اتاق بیرون زد

. به حرف های ترمه فکر میکردم

. شاید حق با ترمه بود

... گاهی لازم بود آدم کمی هم پرویی چاشنی رفتارش کند

وقتی که ترمه اینقدر راحت عشقش را اعتراف می کرد ، شاید
... من هم می توانستم همین کار را بکنم

. شاید باید عشقم را به ترنم اعتراف می کردم

... شاید

... اگر یکروز به اندازه ی کافی شجاع می شدم

. تلفنم را جواب دادم

... الو -

... سلام آقای رادمهر ... سرگرد فریبنده هستم -

... ماشین را گوشه ای پارک کردم تا راحت تر بتوانم حرف بزنم

بله ... خوب هستید جناب سرگرد ؟ -

... ممنون ... راجع به پناه مزاحم شدم -

... پناه

دخترک من را می گفت ؟

. به آنی تیر ضخیمی از قلبم رد شد

با صدای ضعیفی پرسیدم ؛

اتفاقی افتاده ؟ -

سرگرد که منظورم را متوجه شد ، سریع گفت ؛

نه ... نه ... منظورم این نبود ... راجع به پرونده ای که قبلا -
... برایش تو آگاهی تشکیل داده بودید

حالا بدتر شد یا بهتر ؟

یعنی از چیزی که می ترسیدم سرم آمده بود ؟

پیداشون کردین چناب سرگرد ؟ -

هنوز مطمئن نیستیم ... از استان تهران نبودند ... قراره از یزد -
... بیان برای شناسایی

یزد ؟

این همه راه ؟

توی این سه سال چهره ی پناه خیلی عوض شده برای همین -
هم نمی تونیم از عکس چهره اش برای شناسایی استفاده کنیم
... احیانا اگه مشخصات همخوانی داشته باشه باید آزمایش
... بگیریم

. دستی به قفسه ی سینه ام کشیدم

... این حجم از احساسات اصلا به نفع قلب مریضم نبود

... من باید چی کار کنم جناب سرگرد -

کار خاصی نمی خواد بکنین ... خواستم زودتر بهتون اطلاع -
بدم که اگه خواستین کاری انجام بدین ، غافلگیر نشین ...
... بلاخره هر اتفاقی ممکن بیافته

... منظورش را خوب می فهمیدم

ممکن بود نهایت رسیدن آن خانواده به تهران ، این باشد که
... پناه از کنار من برود

یعنی آن ها خانواده ی اصلی پناه بودند ؟

پارت_۵۷#

نمی دانم چند ساعت بود که کنار تخت پناه نشسته بودم و به
چهره ی غرق در خوابش نگاه می کردم

یعنی باید از پناه دل می کندم ؟

از او و بودنش ؟

از اینکه پدر این موجود کوچک باشم ؟

دقیقا کی بود که پایش را در زندگی ام گذاشته بود ؟

همان وقتی که پایین دیوار نشسته بود و دست های تپش را
روی چشم هایش می کشید و از ته دل زار می زد ؟

همان موقع بود که مهرش به دلم افتاده بود و تصمیم گرفته بودم
جاهای خالی زندگی خودم را برایش پر کنم ؟

وقتی او را که مثل جوجه ی بی پناهی می لرزید و می ترسید ،
در آغوش کشیدم شاید ؟

. زمان دقیقش را نمی دانستم

تنها می دانستم بیشتر از چیزی که فکرش را می کردم به این
... دختر وابسته شده بودم

نمی دانستم باید چه آرزویی می کردم ؟

دعا کنم مرد و زنی که می آمدند ، پدر و مادرش باشند تا پناهم
در آغوش خانواده اش باشد یا نباشند و من و پناه به پدر دختری
صوری مان ادامه می دادیم ؟

. پناه تکانی خورد و خمیازه ای کشید

... منتظر بیدار ماندنش شدم

یعنی این آخرین بارهای من و پناه بود ؟

. چشم های عسلی اش را باز کرد

را دیدن من دست هایش را از هم باط کرد و با لحن کودکانه و
خواب آلودش گفت ؛

... سلام بابا -

. خودم را در آغوشی که به آن دعوت شده بودم انداختم

بوسه ای به پیشانی اش زدم و موهای به هم ریخته اش را با
دست مرتب کردم .

سلام بابایی ... مهدکودک خوش گذشت ؟ -

. سرش را بالا و پایین کرد

. نگاهم را در صورتش چرخاندم

در چشم های درشت و عسلی اش ، چانه ی نوک تیز و لب و
... دهانش کوچکش

پناه بابایی ، چه قدر من رو دوست داری ؟ -

دست هایش را از دور گردنم باز کرد و آن ها را از هم فاصله داد
.

... اینقدر -

. لبخندی با حجم بزرگی که با دست نشان می داد، زدم

اگه یه روز من رو نبینی دلت برام تنگ میشه ؟ -

. چانه ی کوچکش لرزید

... آره ... خیلی زیاد -

. دستی به چانه اش کشیدم

... یادته هی بهم میگفتی بابا مامانم رو پیدا کن -

. بغص چندثانیه پیشش را فراموش کرد

با خوشحالی گفت ؛

آره ... پیداش کردی بابایی ؟ قراره منم مثل بقیه مامان دار -
بشم یعنی ؟

... نه هنوز ... ولی -

خدای من ، چه طور به یک بچه ی سه چهار ساله می فهماندم ؟

ولی اگه مامانت پیدا شه تو باید بری پیش مامانت ... دیگه نمی -
! تونی میش من باشی

. گوشه ی لب هایش به پایین کشیده شد

مگه تو هم نمیای ؟ همه ی بچه ها با بابا مامانشون زندگی می -
... کنن

. خودم هم بغض کرده بودم

کی این شکنجه تمام می شد ؟

پارت_۵۸#

نه بابایی ... اگه مامانت بیاد بابد از اینجا بری پیش اون ... هر -
آدمی باید تو خونه ی خودش بخوابه ... اینجا خونه ی من ... من
... نمی تونم پیام

. چشم های رنگی اش پر از اشک شد

بعد اونوقت من بابایی ندارم ؟ -

. دستم را به چانه اش زدم

چرا عزیزم ... من همیشه بابایت -

می مونم ... ولی اگه مامانت رو پیدا کنی یه بابایی جدید هم

باهاش پیدا

... می کنی

با تعجب پرسید ؛

یعنی دوتا بابایی دارم ؟ -

. بغضم را قورت دادم

... خودم هم از حرفی که می زدم ، مطمئن نبودم

... آره عزیزم -

. بلاخره بغضش را شکست و خودش را در بغلم انداخت

من بابایی جدید نمی خوام ... اصلا مامان هم نمی خوام ... من -
... فقط بابایی خودم رو می خوام

... با صدای بلند گریه می کرد

. سرش را به آغوش کشیدم

خودم هم دست کمی از پناه نداشتم اما اشک هایم را کنترل می کردم .

باشه بابایی ... باشه قربون اون چشم های اشکیت برم ... گریه -
نکن ... قلب بابا درد میگیره ها ... می خوام قلب بابا درد بگیره ؟

. سرش را از بغلم بیرون کشید

... نه بابا ... قلبت درد نگیره -

. دستی به صورتش کشیدم

... پس گریه نکن ... برو دست و صورتت رو بشور بیا -

دستی به چشم هایش کشید و در حالی که هنوز هم صدایش
. بغض داشت ، باشه ای گفت و رفت

. تلفنم را برداشتم و ناخواسته شماره ی ترمه را گرفتم

... آنقدر دیر جواب داد که ناامید شدم

قبل از اینکه گوشی را قطع کنم ، صدای ترمه ، در حالی که نفس
. نفس می زد ، آمد

الو امیر ؟ -

. نفسی کشیدم

... سلام -

... سلام عزیزم -

... نفس نفس می زد و معلوم بود در حال انجام کاری بوده

مزاحمت شدم ؟ کار داشتی ؟ -

. خنده ای کرد

...نه بابا ... تو بگو -

... فکر کنم پدر و مادر واقعی پناه پیدا شدن -

پارت_۵۹#

. صدای متعجبش بلند شد

... چی ؟ کی -

. دستی لابه لای موهایم کشیدم

سرگرد زنگ زد . البته مطمئن نبود ... می خوان بیان تهران -
... برای شناسایی

. صدای آب از دستشویی آمد

. بغض گلویم را گرفت

ترمه اگه پدر مادرش باشن ... اگه پناه بخواد بره من باید چی -
کار کنم ؟

. صدای ترمه مهربان شد

تو دلت نمی خواد که پناه پیش خانواده ی خودش باشه ... -
پیش پدر و مادر واقعی اش ... جایی که واقعا بهش تعلق داره ...
شناسنامه داشته باشه ... دوست نداری ؟

• روی زمین نشیتم و به تخت تکیه دادم

یک پایم را دراز کردم و گفتم ؛

می دونی ترمه ... وقتی اولین بار دیدمش ... خیلی کوچولو بود -
... نمی دونم چرا خودم رو توش دیدم ... تنهایی هام رو ... چه
طور کلی حکم و حکم بازی کردم تا بتونم به جای بهزیستی
... پیش خودم نگه دارم ... حالا اگه بره

... دستم را روی گلویم گذاشتم

اگه بره بازم تنها میشم ... عین روز اول ... من هیچ وقت پدر -
... نداشتم ... اما تونستم حس پدری رو با پناه تجربه کنم

تنها نیستی عزیزم ... پناه همیشه دختر کوچولوی تو می مونه -
...

خیلی بدجنسم اگه بخوام اون زن و شوهر پدر مادرش نباشن ؟ -

تو بدجنس نیستی امیر ... تو فقط یه پدری که نمی خوای -
... دختر کوچولوت رو از دست بدی

پناه لی لی کنان از دستشویی بیرون آمد ، مثل اینکه بحث چند
. دقیقه پیشمان را فراموش کرده بود

... ترمه من باید برم پیش پناه ... ممنون -

منم باید برم ... قراره امشب برای ترنم خواستگار بیاد ... کلی -
... کار داریم

خواستگار ؟

ترنم ؟

امشب ؟

چیزی که در سینه ام می سوخت ، قلبم بود ؟

. صدایم می لرزید

واقعا کی هست حالا ؟ -

... یکی از همکاراش ... دقیق نمی دونم چی کاره س -

... خنده اش بلند شد

ولی فکر کنم راضیه ... دعا کن زودتر بره از دستش راحت شم -
... .. بداخلاق

... درد از قلبم شروع شد و دست چپم بی حس شد

. به زور خدا حافظی با ترمه کردم

. پناه که رنگ پر دیده ام را دید ، با نگرانی کنارم نشست

بابا امیر چت شد ؟ -

... نفسم بالا نمی آمد

یعنی ترمه راضی بود ؟

... شاید از قبل عاشقش بود

... پس من و قلبم چه

. دستم را روی سینه ام گذاشتم

دوست داشتم به پناه بگویم کسی را برای کمک صدا کند اما
زندگی چه ارزشی داشت وقتی ترنم نبود ؟

اما پناه چه ؟

به زور و با خس خس گفتم ؛

پناه بابا میری عموحامد رو صدا کنی ؟ -

سرم را از پشت روی تشک تخت گذاشتم و چشم هایم را آرام
روی هم گذاشتم

پارت_۶۰#

. کسی به صورتم سیلی می زد

... اسمم مدام در فضا می چرخید

... صدای گریه می آمد

... صدای حیغ های کودکانه ی پناه

... کسی به بازویم آویزان شده بود

. دستی روی فکم قرار گرفت و به زور آن را از هم باز کرد

... قرصی زیر زبانم قرار گرفت

کسی زیر بازویم را گرفت و جسمی که از بازویم آویزان شده بود
... جدا شد

... زیر پایم خالی شد و چند لحظه ای در هوا ماندم

... در جای گرمی که حدس می زدم تخت پناه است ، فرود آمدم

. همه ی مدت چشم هایم بسته بود

... می شنیدم اما نمی فهمیدم چه می گویند

... حس میکردم اما قدرت هیچ حرکتی نداشتم

... ای کاش می شد ، بیهوش شوم

... دستی روی پیشانی ام قرار گرفت

چند لحظه ای طول کشید تا حس از دست رفته ی دست چپم
... بازگردد

نفس هایم منظم شد و حجم سنگینی از روی قفسه ی سینه ام
... برداشته شد

... کم کم قدرت به پلک هایم برگشت و آن ها را از هم باز کردم

... چند بار پلک زدم تا تاری دیدم از بین رفت

اولین چیزی که دیدم ، عمو حامد بود که پناه گریان را بغل گرفته بود و با نگرانی به من نگاه می کرد

... پشت سرش نازگل خاتون و آقا مصطفی ایستاده بودند

... چهره ی همه ترسیده بود

... صورت نازگل خاتون هنوز هم خیس بود

یعنی اگر می میردم ، اطرافیانم این طور نگران می شدند ؟

... پناه زور می زد تا با همان گریه خودش را در بغلم بیاندازد

... با همه ی خستگی دستم را به طرف پناه دراز کردم

. عمو حامد که حرکتش را دید ، پناه را روی تخت گذاشت

. پناه خودش را در آغوشم پرت کرد

... سرش را در آغوش گرفتم و چشم هایم را بستم

. صدای عمو حامد آمد

چی شد امیرعلی ؟ پناه گفت داشتی تلفنی صحبت می کردی -
!

. نگاه خسته ای به او انداختم

... شاید می توانستم با عمو حامد درد دل کنم

با مردی که هم پختگی یک تصمیم عاقلانه داشت
... هم نه آنقدر خشک بود که چیزی عشق نداند

پارت_۶۱#

. عمو حامد نگاهی به نازگل خاتون و شوهرش انداخت

. نازگل خاتون جلو آمد و پناه را به زور از آغوشم جدا کرد

پناه دست و پا زد تا در آغوشم بماند اما عمو حامد گفت ؛

پناه عمویی ... بابا امیر باید استراحت کنه ... اگه بری و اجازه -
بدی بابا بخوابه ، بابا تا یه ساعت دیگه حالش خوب میشه می
... تونه عصری ببرت بیرون

. پناه مظلومانه سرش را بالا و پایین انداخت

. نگاهی با من انداخت

قول میدی بابا ؟ -

سرم را به سختی بالا آوردم و گفتم ؛

... آره عزیز بابا -

اتاق که خالی شد ، عمو حامد دست به سینه و منتظر نگاهم کرد

...

... حالا نوبت من بود که شبیه پناه بغض کنم و چانه ام را بلرزانم

امروز سرگرد پرونده ی پناه بهم زنگ زد ... مثل اینکه پدر و -
مادر پناه پیدا شده اند ... وقتی اومدم ، سعی کردم یه جوری به
... پناه بگم ... اما نتونستم ... زنگ زدم به ترمه ... گفت ... امشب

. بازهم دستم را روی قلبم گذاشتم

... گفت امشب خواستگاری ترنم -

عمو حامد با همان قیافه ای که غیرقابل نفوذ شده بود ، گفت ؛

خوب ... هر دختری خواستگار داره ... مخصوصا ترنم که دیگه -
... بچه هم نیست و موقعیت خیلی تاپی داره

مثل بچه ای که اسباب بازی اش را از دست داده است ، نالیدم ؛

پس من چی کار کنم ؟ -

. شانه هایش را بالا انداخت

... هیچی ... ایقدر غصه بخور تا بمیری -

. ابروهایم را با تعجب بالا انداختم

. انتظار این حرف را نداشتم

. عمو حامد که جا خوردنم را دیده بود ، خنده ای کرد

چرا اون طوری نگاه می کنی ؟ خوب وقتی این طوری دست رو -
دست گذاشتی و فقط اشک می ریزی ، به غیر از این هم نتیجه
... ای نمیگیری

. دستی بین موهایم کشیدم

چی کار کنم ؟ -

... سوال مسخره ای می پرسی -

. نگاهش را بالا آورد و مستقیم در چشم هایم دوخت

... زنگ می زنم پدرش قرار خواستگاری بذارم -

چی ؟ -

. نگاه اخمناک عمو ، دهانم را بست

... حق با او بود

... مدت ها بود دست روی دست گذاشته بودم

... یکی از دلایل تعللم شاید ترمه بود

. پوفی کشیدم

خدایا مشکل خودم و ترنم کم بود ، باید نگران ترمه هم می بودم
؟

اجازه بدین خودم با ترنم صحبت کنم ... فردا باید پناه رو با -
اون زن و مرد روبه رو کنم ... بعدش میرم سراغ ترنم ... اول باید
... خودم باهاش صحبت کنم

پارت_۶۲#

*

. دست پناه را محکم گرفته بودم

... می ترسیدم اگر این کار را نکنم ، پناه از دستم برود

بابایی اینجا کجاس ؟ -

نگاهی به پناه انداختم که با آن شل مخمل کوتاه صورتی و کلاه

... کپی که سر کرده بود ، بی اندازه خوردنی شده بود

با تصور اینکه ممکن بود ، موجود کوچکی که علاوه بر گرفتن
دستم ، حالا به پایم چسبیده بود ، تا چند دقیقه ی دیگر دخترم
. نباشد ، بغض همه ی گلویم را می گرفت

آنقدر تلخ و سرد و سنگین که قطره ای اشک روی گونه ام
... چکید

. فشاری به دستش دادم

... به اینجا میگن اداره ی آگاهی -

. سرش را تکان داد

اداره ی آگاهی به کجا میگن ؟ -

. قدمی به جلو برداشتم

... بیا بریم بهت میگم -

*

زن با نگاه غریب و گریانی به پناه نگاه می کرد

وقتی پناهی که سرش را داخل سینه ام مخفی کرده بودم تا افرادی که حس می کردم درست نیست پناه آن ها را ببیند ، روی زمین گذاشتم ، زن گریان برای به آغوش کشیدنش ، دوید . که پناه ترسیده خودش را پشتم قایم کرد

زن با دیدن حرکت پناه با صدای بلند زیر گریه زد

مردی که کنارش ایستاده بود ، دست دور شانه اش انداخت و او را که روبه روی پناه زانو زده بود ، روی صندلی روبه رویمان نشاندد .

از آن موقع هم زن و مرد با نگاهی که دلتنگی را فریاد می زد ، به پناه نگاه می کردند .

پناهی که روبه رویم نشسته بود و خودش را از گردنم آویزان کرده بود .

اگر واقعا این زن و مرد ، پدر و واقعی پناه بودند ، پناه چه طور می توانست این واقعیت را بپذیرد ؟

پناهی که وقتی جناب سرگرد خواسته بود تا مانور زنی او را از اتاق بیرون ببرد تا من با زن و مرد صحبت کنم ، مقاومت کرده ... بود و تنها بی حرف سرش را به آغوشم فشار می داد

... دخترم نزدیک یک سالش بود که از خونمون دزدیده شد -

... مرد نگاهی به پناه انداخت و ادامه داد

بعد اون ما همه ی ایران رو زیر پا گذاشتیم تا بالاخره رسیدیم -
... به اینجا

با صدایی که سعی می کردم محکم باشد ، پرسیدم ؛

از کجا مطمئنین که دختر شماس ؟ -

... اسم پناه را نیاوردم

... بهتر بود ، ذهن پناه را مشغول نمی کردم

. زن دستمالی زیر چشم هایش کشید

دختر منم چشماش عسلی بود ... با موهای طلایی ... به همین -
... خوشگلی ... حتی می تونم ته چهره ی دختر هم ببینم

دستم را روی گوش پناه گذاشتم و ناخودآگاه سرش را به سینه
. ام فشار دادم

دوست نداشتم ، پناه لفظ دخترم را از زبان کسی جز من بشنود
...

. جناب سرگرد ، سرفه ای کرد

حرف ما برای ما محترم ... اما بدون مدرک نمیشه کاری کرد ... -
... DNA ... خودتون که در جریان هستید ... باید آزمایش بدین
... پناه و یکی از والدینش

پارت_۶۳#

*

کار درستی انجام می دادم ؟

... کار اشتباهی بود ... حتما

... ولی شاید چاره ی دیگری نبود

... مخصوصا وقتی که از طرف عمو حامد تحت فشار بودم

... لعنتی

... در کشویی بیمارستان جلوی پایم باز شد

. برای برداشتم قدم بعدی مردد بودم

... در جلوی پایم مدام باز و بسته می شد

. کسی از پشت تنه ای به من زد و غرغر کرد

... آقا چرا اینجا وایسادی یا برو تو یا بیا بیرون -

. حق با مرد بود

... بالاخره که باید یک طرف را انتخاب میکردم یا جلو یا عقب

یا باید علاقه ام را به ترنم ابراز می کردم و جوابم را می گرفتم یا
... برای همیشه عشقش را فراموش می کردم

. قدم بعدی را برداشتم و داخل بیمارستان شدم

عشق ترنم و خواستنش آنقدر قوی بود که توانایی انجام هر
... کاری را پیدا می کردم

کنار استیشن ایستاده بود و چیزی داخل پرونده ی روبه رویش
... نوشت

چیزی به پرستار کنار دستش گفت و پرستار سری تکان داد و از
. کنارش رفت

ای کاش اینجا نبود تا به بهانه ی پرس و جو کمی زمان برای آرام
. کردن خودم می خریدم

... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با اعتماد به نفس بگویم

... سلام خانم دکتر -

با شنیدن صدایم با تعجب به طرفم برگشت و ابروهایش را بالا انداخت .

سلام ... اینجا چی کار می کنی ؟ مشکلی برات پیش اومده ؟ -

. با فکر اینکه ترنم نگران من شده بود ، لبخندی روی لبم نشست

... نه ... خوبم ... راستش -

به استیشن تکیه دادم و با سری که پایین افتاده بود ، گفتم ؛

... راستش اومدم باهات حرف بزنم -

. صدای متعجبش را شنیدم

راجع به چی ؟ -

با شک پرسید ؛

ترمه ؟ -

با صدای آرامی جوابم دادم ؛

... نه ... اگه میشه یه جایی بریم -

... نفس عمیقی کشید

نگاهی به ساعتش انداخت و با من من در حالی که نارضایتی از
چهره اش معلوم بود ، دستی به لبه ی مقنعه ی سرمه اش
کشید و گفت ؛

... باشه ... من چند دقیقه ای بیکارم ... بریم بوفه -

*

• روبه روی هم نشسته بودیم

ترنم با کلافگی گفت ؛

... میشه زودتر بگی ؟ من باید برم برای ویزیت -

... لبخندی زدم

می دونی اولین باری که دیدمت چه عطری توی بینیم پیچید ؟ -

... چشم هایش را گرد کرد و ابروهایش را بالا انداخت

چشم هایم را بستم و با یادآوری اولین ارتباطم با ترنم با لبخند
گفتم ؛

... بوی بارون -

پارت_۶۴#

... چشم هایش درشت شد

بی توجه به او با حالت سرخوشی ادامه دادم ؛

وقتی پام به خونه ی عمو حامد باز شد ، با خانواده ی شما -
آشنا شدم ... اون موقع فهمیدم که شما علاوه بر عمو حامد اینا
با خانواده ی امیرحسین هم در ارتباطین ... تو تو اکثر مهمونی ها
... غایب بودی ... اما خوب

لبخندی زدم ؛

اولین باری که دیدمت از سر کار اومده بودی ... یه سلام -
سرسری کردی و رفتی بالا ... مثل همیشه ... اونجا بود که مامانت
گفت دکتری ... وقتی سرمیز شام ، موقع نشستن از کنارم رد
شدی ، اون موقع بود که بوت زیر بینی ام پیچید ... بعد از اون تا
وقتی دوباره دیدمت ، هزار بار اولین برخوردمون رو یه جور
دیگه چیدم و هزار بار دیالوگ هایی که دوست داشتم بهت گفتم
... .. تا وقتی دوباره دیدمت

. دستی داخل موهایم کشیدم

... می دونم چندان قابل باور نیست -

... حتی یک نیم نگاه ساده هم به صورتش نمی انداختم

... می ترسیدم چیزی ببینم که قدرت حرف زدن را من بگیرد

شاید صندلی های رنگ و رو رفته ی بوفه ی بیمارستان جای
خوبی برای اعتراف عاشقانه نبود اما خوب اگر ترنم روی خوش
نشان می داد ، یک عمر فرصت برای خلق صحنه های عاشقانه
... داشتیم

البته اگر قبل از آن ، من آرزوی شنیدن یک دوستت دارم ساده
... از زبان دختر مغرور و زیبای روبه رویم به گور نمی بردم

اما با همون دیدار دوم بود که دیدم چه قدر دوست دارم -
دوباره ببینمت ... انگار فقط با شوق دیدن تو نفس میکشیدم ...
شاید سر جمع بین من و تو ده تا جمله هم رد و بدل نشده بود
اما خوب همون ده تا هم توی ذهن من شده بود یه قصه ی بلند
... به خودم اومدم دیدم همه ی ذهنم پر شده از تصویر تو ... از
تو و خواستنت ... خواستن تویی که من برات خیلی کم بودم ...
اونقدر کم که چند سال دارم با خودم و عشقی که بهت دارم می
... جنگم تا فراموشش کنم

... سرم را بالا آوردم و بلاخره نگاهی به صورتش انداختم

من چه جور عاشقی بود که نمی توانستم حرف نگاهش را بخوانم
؟

عصبانی بود ؟

خوشحال بود ؟

کلافه ؟

یا همه چیز در نظرش مسخره بود ؟

با صدای لرزانی گفتم ؛

من دوست دارم ترنم ... بیشتر از هر چیزی توی دنیا ... وقتی -
... شنیدم که خواستگار داری ، نزدیک بود قلبم از کار بایسته

... صورتش سنگی شده بود

... بدون هیچ احساسی

. لب هایش را به سختی از هم باز کرد

به ترمه هم همین ها رو گفتی؟ -

پارت_۶۵#

لعنتی

... از چیزی که می ترسیدم ، سرم آمده بود

... انتظارش را داشتم

خودم را جمع و جور کردم و با صدای محکمی جواب دادم ؛

بین من و ترمه هیچی نیست ... این رو می تونی از ترمه هم -
...پرسی

. لبخند حرصی روی لبش نشست

. صدای بلند و حرصی اش من را از جا پراند

با خودت چی فکر کردی ؟ -

. همه ی سرها به طرفمان برگشت

. دستم را به علامت " ساکت باش " بالا و پایین کردم

ترنم نگاهی به اطراف کرد و با درک موقعیتمان ، عصبی دستی
به مقنعه اش کشید و از گوشه ی دهان گفت ؛

با خودت چی فکر کردی که اومدی سراغ من ؟ مگه نقشه های -
شیطانیت با ترمه جواب نداد که حالا اومدی سراغ من ؟

. اخم هایم را در هم کشیدم

چی میگی ترنم ؟ کدوم نقشه ی شیطانی ؟ عالم و آدم می -
دونن که اولاً هیچی نیست ثانیاً هرچی هم که باشه از طرف ترمه
... بوده

در صورتتم توپید ؛

هرچی ... چی باعث شده با خودت فکر کنی که می تونی به من -
یه همچین درخواستی بدی ؟

... لعنتی

... حالا به این نقطه رسیدم

. همان نقطه ای که قرار بود سرنوشتم را تعیین کند

در حالی که مثل بچه ها بغض کرده بودم ، گفتم ؛

... من دوستت دارم ترنم -

پوزخندی زد ؛

دوستم داری ؟ مگه دوست داشتن کافیه ؟ اصلا یه نگاه به -
شرایطمون کردی ؟

. سرم را پایین انداختم

مگه شرایطمون چیه ؟ -

. با دست اشاره ای به من کرد

نگاه به خودت کردی ؟ بیست و هشت سالت ولی هنوز درست -
رو تموم نکردی ؟ داری توی خونه ی یکی دیگه زندگی میکنی ...
... اگه عمو حامد نباشه تو زندگی خودت می مونی

. حرفش را قطع کرد

تازه معلوم نیست اون دختری که به همه گفتی پیداش کردی ، -
... واقعا دختر خودت و حاصل گندکاری خودت نباشه

. سرم را به ضرب بالا آوردم

قرار نبود دردی که من کشیده بودم حالا پناه کوچکم می کشید
.

... راجع به پناه درست حرف بزن ترنم -

پارت_۶۶#

. دستش را به علامت تایید تکان داده بود

... باشه باشه ... بحث پناه رو تموم کن -

. صدایش را پایین آورد و به من زل زد

ببین امیرعلی ... بیا روراست باشیم ... تو از من چی می خواهی -
عشق ؟ دوست داشتن ؟ کنار اومدن با شرایطت ؟ ببین
... پسر خوب

دستش را به طرف دستم که روی میز مشت شده بود ، آورد و در
. کمال تعجب دستش را روی نبضم گذاشت

. بازهم همان برق همیشگی از وجودم رد شد

. ترنم بی توجه به من و حال بدم ، در جلد دکتری اش فرو رفت

می دونی الان نبضت چه طور می زنه ؟ تند و سنگین ... عرق -
سرد رو پیشونیت نشون میده چه فشاری داری تحمل می کنی
... اگه تا دو دقیقه ی دیگه قرص نیتروگلیسرین زیر زبونت
... نداری در مرز سخته قرار میگیری

. دستش را برداشت و راه بسته شده ی نفسم را باز کرد

واقع بین باش امیرعلی ... آدمی با وضعیت تو جدا از شرایطی -
که داره حتی نباید به کسی ابراز علاقه کنه ... حتی اگه از
استرس خواستگاری و انتظار جواب گرفتن جون سالم به در
ببری ، فکر نکنم بتونی از عهده ی یه رابطه ی زناشویی جون
سالم به در ببری ... تو جدای همه چیز ، می تونی با امکان اینکه
ممکنه هر لحظه دچار ایست قلبی شی ، یه دختر دیگه رو وارد
... زندگی خودت کنی

سرم را پایین انداختم و قطره ی اشکی از روی تیغه ی بینه ای
روی کف دستی که چند دقیقه ی پیش ترنم نبضش را گرفته بود
.. چکید

. دستم را مشت کردم تا ترنم بیشتر از این ضعفم را نبیند

دلیل اینکه من از اول با علاقه ی ترمه نسبت به تو مخالف -
بودم ، همین بود ... این همه تفاوت بین ما و تو جا برای
... هیچ علاقه و دوست داشتنی نمی ذاره امیرعلی

چند بار بود که اسمم را صدا زده بود و من چه بدبختانه از
... شنیدن اسمم از زبانش لذت می بردم

ترنم روبه روی من نشسته بود و سعی می کرد عشقی که من از
صمیم قلبم برایش می گفتم ، منطقی حل کند ؟

ترنم اصلا می فهمید عشق به چه معناست ؟

پارت_۶۷#

نمی دانم چرا اما احمقانه بازهم تکرار کردم ؛

... ولی من دوستت دارم ترنم -

: ترنم سری با تاسف تکان داد و از گوشه ی دهان گفت

دوست داشتن کافی نیست ... توی شرایط تو هیچی کافی -
... نیست

: با صدایی که سعی می کردم ، محکم باشد ، گفتم

شرایطی که تو ازش حرف می زنی تقصیر من نبوده ... من توی -
به وجود اومدن هیچ کدوم از اون ها هیچ نقشی نداشتم ... این
... بی انصافیه تو من رو به خاطر اون ها قضاوت کنی

: به پستی صندلی تکیه داد و با حالت متاسفی جواب داد

آره ... تو به وجودشون نیاوردی ولی اون ها ازت جدا نیستن ... -
تو نمی تونی خودت رو از اون ها جدا کنی ... تو و مشکلات یکی
ان ... اشتباه ما آدم ها اینه فکر می کنیم میشه با شرایط جنگید
ولی نمیشه ... هرچیزی جای خودش رو داره ... بالا بری ، پایین
بیای امیرحسین و گذشته ات ، پناه و عمو حامد و البته ترمه
.. هیچ وقت ازت جدا نمیشن

تو هر کاری بخوای بکنی اون ها یه قسمتی از تصمیمت رو تحت
... تاثیر میدن

. اجازه ی هیچ حرف دیگری به من نداد

. از پشت میز بلند شد و صندلی را به جلو هول داد

حتی اگه بتونم همه ی این هایی که بهت گفتم کنار بذارم که -
نمی تونم ، باز نمی تونم به مردی فکر کنم که خواهرم هرچند
... احمقانه بهش علاقه داره

. نگاهی به ساعتش انداخت

... من باید برم -

مکشی کرد ؛

... ملاقات امروز رو فراموش می کنم ... تو هم فراموش کن -

... رفت

... به همین سادگی

بی اهمیت به مردی که چند دقیقه ی پیش حتی به او فرصت
... نداده بود تا از خودش و عشقی که داشت دفاع کند

... بی اهمیت به همه ی چیزهایی که زیرپایش له کرده بود

... رفت و نگاه غمگین و مات شده ی من را ندید

. رفت و از بین رفتن همه چیز را در نگاهم ندید

آخر همه ی قصه های عاشقانه ی دنیا همین می شد ؟

قرار بود آخر و عاقبت همه ی قصه های عاشقانه ی دنیا همین
باشد ؟

سرم را با نهایت بیچارگی پایین انداختم و به دست هایمزل زدم
.

... قطره های اشک روی دستم می چکیدند

آخرین بار که گریه کرده بودم کی بود ؟

وقتی که در نهایت بیچارگی از خانه ی امیرحسین بیرون زده
بودم ؟

... نگاهی به قطرات اشکم انداخت

... از امروز قرار بود دنیا یک شکل دیگر بشود

پارت_۶۸#

(دانای کل)

. بی هیچ هدفی در خیابان قدم می زد

... قلبش به قدری درد می کردم که حتی نمی توانست فکر کند

... اصلا فکری نداشت بکند

همه ی حقیقت های تلخ یک عمر زندگی اش که مدام با خودش
تکرار کرده بود ، متعلق به گذشته اش هستن و قرار نیست در
زندگی آینده اش هیچ اختلالی به وجود بیاورند ، حالا شبیه
... پتکی نه روی صورتش که روی قلبش نشسته بودند

... قدم هایش سست بود

... بی اراده

... چه کسی گفته بود گناه پدارن را به مای پسران نمی نویسند

... چه کسی گفته بود گذشته را فراموش کن و آینده را بساز

... چه کسی گفته بود خواستن توانستن است

... همه شان الکی گفته بودند

... امروز به چشم خودش دیده بود که همه چیز باد هواست

زندگی اش تنها چیزی که داشت ، غم و اندوه دست و پا گیر
گذشته اش بود که هر بار به یک شکل به قلب بیمارش چنگ می
انداخت .

قلبی که امروز فهمیده بود ، بیماری اش یک نقص است ... یک
... نقص بزرگ

... قلبی که بی اندازه درد می کرد

هیچ چیز نمی توانست او را وادار کند که قرصی زیر زبانش
... بگذارد

... برایش هیچ اهمیتی نداشت

... زخمی که خورده بود ، عمیق بود

... عمیق و کاری

مثل کسی که زخم برداشته بود و نه به خاطر زخم که به خاطر
... خونریزی در حال مرگ بود

با این درد شدید که در قفسه ی سینه اش می پچید و نفسی که
بند می رفت ، باید هر طور شده خودش را به بیمارستان می
... رساند اما حتی نمی دانست کجاست

پارت_۶۹#

... فقط پیاده از حیاط بیمارستان راه افتاده بود

حتی یادش نمی آمد ماشینش را کجا پارک کرده بود ؟

اصلا مگر ماشین مال او بود ؟

... به قول ترنم همه چیز او عاریتی بود

اگر عمو و حامد نبود ، او می توانست به این زودی ها ماشین
بخرد ؟

... امروز غرورش له شده بود

... قلبش شکسته بود

... وجودش له شده بود

با این حال هرچه قدر در خودش دنبال ذره ای نفرت نسبت به
... ترنم گشت ، هیچ چیز پیدا نکرد

... هنوز هم شبیه قبل دوستش داشت

... دوستش داشت و شاید به این زودی های عقب نمی کشید

... فقط قلبش درد می کرد

... بی اندازه

... حالا می فهمید ترمه از عشق یک طرفه اش چه می کشید

ولی او که با ترمه این طور رفتار نکرده بود که حالا نوبت تقاص
... پس دادنش باشد

... با دیدن کوچه ی آشنا به خودش آمد

از بیمارستان تا خانه ی ترمه و تزنم پیاده آمده بود ؟

... با یادآوری ترمه درد قلبش کمتر شده بود

... درد به همراه همه ی انرژی اش را از دست داده بود

.. پلک هایش سنگین شده بود

.. به طرف در رفت و دستش را برای زدن زنگ بالا آورد

احمق شده بود نه ؟

.. نفسی که فرو داده بود ، نتوانست بیرون بدهد

... دستش در نزدیکی زنگ ماند

... زانوهایش سست شد و روی زمین افتاد

... پلک هایش روی هم افتاد و در عالم بی خبری فرو رفت

پارت_۷۰#

(ترمه)

... چشم هایم به زور باز می شد

. از شدت خستگی برای یه لحظه خواب جان می دادم

خستگی ام نه تنها به خاطر کار زیاد شرکت که به خاطر ندیدن
... امیرعلی بود

... امیرعلی چند روزی بود شرکت نمی آمد

... از وقتی پدر و مادر پناه پیدا شده بودند

... البته فعلا منتظر آزمایش دی ان ای بودند

اما می دانستم تا زمانی که نتیجه ی آزمایش مشخص شود ،
... چیزی از امیرعلی باقی نمی ماند

... اگر امیرعلی پناه را از دست میداد

اگر یک شب از شدت غم و غصه به قلبش فشار بیاید و اتفاقی
... برای او بیافتاد

چشم‌هایم را از تصور فقط یکبار دیدن امیرعلی در آن وضع
... روی هم گذاشتم

از زمان آشنایی مان تا الان فقط چند بار امیرعلی آن قدری
حالش بد شده بود که با یک قرص بهتر می شد ... هیچ وقت تا
... اندازه ای بد نشده بود که کارش به بیمارستان بکشد

اگر یکبار اتفاق جدی برای او می افتاد من باید چه می کردم ؟

... حالا گرفته و خسته بودم از ندیدن امیرعلی

... دل تنگش شده بودم

وقتی هر دو با هم در شرکت کار می کردیم ، چند ساعت یک باز
به بهانه های مختلف از جلوی در همیشه باز اتاقش رد می شدم
تا با دیدن امیرعلی که سرش را در کاغذهای روبه رویش فرو
... برده بود ، جان دوباره ای بگیرم

من که دلتنگی ام چند ساعته بود حالا چه طور توانسته بودم دو
... روز بدون دیدن امیرعلی بگذرانم

دوست داشتم خودم را به خانه شان برسانم و مثل همیشه به
بهانه ی پناه امیرعلی را ببینم اما فقط کمی ... کمی از تنهایی
... راندن خسته شده بودم

نمی شد فقط یکبار امیرعلی برای دیدن من بیاید ؟

... به خودم و آرزویم پوزخندی زدم

به آرزوی شمردن نفس ها و بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه اش
...

نگاه کردن به چشم های سبز خیره کننده اش که همه ی
... احساساتش را بیرون می ریخت

... دیدن روح پاک امیرعلی

... روح پاک و مهربانی که بدون شک همه را جذب می کرد

... همه چیز امیرعلی برای من جذاب و دوست داشتنی بود

هرچه بیشتر به امیرعلی فکر می کردم چیزی ته دلم تکان می
... خورد

... چیزی شبیه دلشوره و ترس از یک اتفاق بد

سرم را تکان دادم تا این حس آزار دهنده را از خودم دور کنم
...

ماشین را سر کوچه پارک کردم و بی حرف شماره ی امیرعلی را
... گرفتم

... یک بوق

... دو بوق

چرا جواب نمی داد ؟

... نگران شده بودم ... بی اندازه

شماره ی خانه ی عمو حامد را گرفتم تا از آمدنش مطمئن شوم
...

با دیدن جسم سیاهی کنار در خانه مان روی زمین افتاده بود ،
... در ماشین را باز کردم و پیاده شدم

پارت_۷۱#

با ترس و لرز تا نزدیکی اش رفتم ، به صورت روی زمین افتاده
بود .

... برای برگرداندنش مردد بودم

... باید به پدرم زنگ می زدم یا به پلیس یا آمبولانس

. با صدای آهنگ آشنایی از جا پریدم

. مردد نگاهی به اطراف کردم

این آهنگ را کجا شنیده بودم ؟

در حالی که تپش قلب گرفته بودم به امید اشتباه بودن فرضیه
ام ، شماره ی امیرعلی را گرفتم که باز هم زنگ موبایل مرد
. افتاده روی زمین بلند شد

لعنتی صدای آهنگ موبایل امیرعلی بود که از مرد افتاده روی
... زمین می آمد

با تصور اتفاقی که افتاده بود با جیغ به طرف مردی که روی
زمین افتاده بود ، یورش بردم و او را به طرف خودم برگرداندم

با دیدن صورت امیرعلی که حتی در این تاریکی هم رنگ پریده
بود ، با فریاد اسمش را صدا زدم

گریه ام گرفته بود

سیلی آرامی به صورت امیرعلی زدم

امیر عزیزم ... چت شده ؟ -

دستم که به صورتش خورد ، از سرمای بدنش به خودم لرزیدم

سیلی محکم تری به صورتش زدم اما امیرعلی بدون هیچ
... واکنشی آرام خوابیده بود

... امیر ... تو رو خدا چشمت رو باز کن -

... ذهنم قفل کرده بود ... نمی دانستم چه کاری باید انجام دهم

نگاهی به قفسه ی سینه اش انداختم . بالا و پایین شدنش را به
... چشم نمی دیدم

... با وحشت سرم را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم

... دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه ام را قطع کنم

. با شنیدن صدای ضعیفی میان آن همه اشک لبخندی زدم

... سرم را بالا آوردم

با دیدن چهره ی رنگ پریده و لب های بی رنگش ، باز هم
. مشکل اصلی ام را به یاد آوردم

. یخ ذهنم کم کم باز شد

دستم را به طرف جیبش بردم و دنبال قرص زیر زبانی اش گشتم
.

. همه ی جیب هایش را گشتم

... لعنتی نبود

... وای خدایا امیر ... چشمت رو باز کن دارم از ترس میمیرم -

... باید کاری می کردم

. گوشی ام را در آوردم و با عجله شماره ی اورژانس را گرفتم

با گریه چیزهای نامفهومی به زنی که پشت تلفن بود توضیح
دادم و آدرس را به زن دادم .

... بلافاصله پشت سرش شماره ی پدرم را گرفتم اما جواب نداد

... نمی دانستم چه کاری انجام دهم

تنها کاری که انجام دادم این بود که بافت نارنجی که روی
مانتویم تن کرده بودم در آوردم و مثل بالشت زیر سرش
... گذاشتم

... دست سردش را در دست گرفتم و به دنبال نبض گشتم

... با حس چیزی که زیر دستم می جنبید ، خدا را شکر کردم

دستش سردش را نزدیک دهانم بردم و برای گرم کردنش ها
... کردم

صدای آژیر آمبولانس زودتر از نور آبی-قرمز چراغ به گوشم
. رسید

❖❖ قلب هایمان ❖❖

پارت_۷۲#

... مردی از آمبولانس پیاده شد و به طرف امیرعلی آمد

مشکلش چیه خانم ؟ -

. با گریه برای مامور اورژانس توضیح دادم

... نمی دونم افتاده بود جلوی در -

. مرد دست امیرعلی را از دستم بیرون آورد و نبضش را گرفت

می شناسینش ؟ -

. سرم را به علامت تایید تکان دادم

. مرد دیگری با کیف و برانکارد و کنار ما روز زمین نشست

بیماری خاصی داره ؟ -

. سرم را تند تند تکان دادم . دستی زیر چشم هایم کشیدم

... بله ... بیماری قلبی داری ... نارسایی قلبی -

. مرد مشغول معاینه ی امیرعلی شد

احتمالا سخته ی قلبی داشته ... باید هرچه سریع تر منتقل -
... بشه بیمارستان

. دستم را روی دهانم گذاشتم و وای بلندی گفتم

نفهمیدم چه طور امیرعلی را سوار برانکارد کردند و داخل
. آمبولانس گذاشتند

. کنارش نشستم و دستش را گرفتم

. مرد چند سیم به امیرعلی وصل کرد و سرمی سرهم کرد

ماسک سبز رنگ اکسیژن را روی صورتش گذاشت و نگاهی به
. مانیتور بالای سرش انداخت

... نچ نچی کرد

چیزی از اعداد روی آن نمی فهمیدم ... اما خط های نامنظم
... رویش من را نگران کرده بود

... ای کاش ترنم اینجا بود

نگاهی به سینه ی امیرعلی کردم که به سختی بالا و پایین
... میشد

: مرد نگاه متاسفی کرد و بعد گفت

... اکسیژن خونش پایین ... باید اینتوبه بشه -

... چیزی از حرف هایش نمی فهمیدم

اما وقتی وسیله ی فلزی را از جعبه در آورد و دهان امیرعلی را
تا آخرین حد باز کرد و وسیله را به طرف دهانش برد ، رویم را
. برگرداندم و چشم هایم را روی هم فشار دادم

رویم را که به طرف امیرعلی برگرداندم ، لوله لی در دهانش فرو
. رفته بود و مرد در حال نفس دادن به امیرعلی بود

. سینه اش حالا واضح تر بالا و پایین می رفت

... علائم حیاتیش خوب نیست -

با شنیدن این حرف چنگی به دست امیرعلی زدم و آرام آرام به
. حق حق افتادم

دستش را نزدیک دهانم بردم و پشت سر هم نوک انگشتانش را
می بوسیدم .

نگاهی به صورتش انداختم . با آن لوله ای که از دهانش بیرون
... زده بود شبیه امیرعلی همیشگی نبود

.. صورت بی رنگ و لب های کبود شده اش ، ترسناک بود

. آمبولانس در حیاط بیمارستان ایستاد و کسی در را باز کرد

چند نفر برانکارد را از آمبولانس بیرون آوردند و دست امیرعلی
... را از دستم بیرون کشیدند

از آمبولانس بیرون زدم و دنبال برانکارد دویدم و چنگی به
. دست امیرعلی زدم

اشک اجازه نمی داد چهره اش را واضح ببینم

با رسیدن به اتاق ورود ممنوع این بار مرا واقعا از امیرعلی جدا
... کردند

... به خودم آمدم من بودم و نبودن امیرعلی

... حالا وقت این بود که از یک نفر کمک بگیرم

تیکه‌ام را به دیوار دادم و با گریه شماره ی عمو حامد را گرفتم

♡□ قلب هایمان □♡

پارت_۷۳#

(دانای کل - امیررضا)

دستورات لازم را در پرونده ی مریض اتاق ۱۷۳ نوشت که از
... بلندگوی بیمارستان پیچ شد

... باید خودش را به اورژانس می رساند

. از قرار معلوم بیمار مشکل قلبی داشت که او را پیچ کرده بودند

... همیشه موقع این برخورد ها دست و دلش می لرزید

... شاید برای اینکه می ترسید کسی را ببیند که نباید می دید

... اگر او را روی این تخت می دید ... نزار و بیمار

می توانست او را در این حال ببیند ؟

... نه

این ترس شامل همه ی لحظاتی بود که در بیمارستان می گذراند .

از وقتی پایش را در بیمارستان می گذاشت تا لحظه ای بیرون می زد تا خودش را به بالین مریض می رساند ، خدا را به همه ی . مقدسات قسم می داد که او را روی تخت بیرون نبیند

گاهی با خودش فکر می کرد که اگر از این شهر برود می تواند از . این استرس جان سالم ببرد

اما حالا با دیدن جسم خاموش و رنگ پریده ی روی تخت با آن
لوله ی زمختی که تا ریه هایش فرو رفته بود و سینه ای که
. کنترل شده بالا و پایین می رفت

. بلاخره چیزی که از آن می ترسید سرش آمد

با دیدن چشم های بسته اش ، سرگیجه به سراغش آمد و برای
. جلوگیری از افتادن دستش را به چهارچوب در گرفت

نفهمید چه طور جلو رفت و سریع دستور نوار قلب و اکو و
. آزمایش خون داد

حتی بدون آزمایش هم می توانست با توجه به سابقه ی بیماری
. امیرعلی تشخیص سکته ی قلبی بدهد

سنگینی نگاه ترحم برانگیز پرستارها روی صورت امیرعلی را
. حس می کرد

امیرعلی که با این سن کم یک سگته را گذرانده بود احساسات
. اکثر پرسنل بخش را ناراحت کرده بود

چند دقیقه ی بعد همه ی توانی که داشت جمع کرد تا مقابل
چشم های وحشت زده و خیس ترمه برای عمو حامدش که با
ناراحتی عمیقی به دهان او زل زده بود ، از سگته ی امیرعلی
گفت ، از اینکه وضعیتش فعلا ثابت نشده و باید چند روزی در
. مراقبت های ویژه بستری می ماند

بعد با ببخشید کوتاهی بی آنکه کنترلی روی حرکاتش داشته
. باشد به طرف اتاق امیرعلی رفت

نگاهی به قفسه ی سینه اش انداخت که مصنوعی بالا و پایین
می شد .

دستش را به طرف دست امیرعلی برد که آنژیوکت رگش را
سوراخ کرده بود .

... هر کاری کرد نتوانست او را لمس کند

... سال ها بود در حسرت این لمس و نوازش می سوخت

... چه تلخ که نمی دانست امیرعلی هم در حسرت می سوخت

گوشی پزشکی را روی سینه ی امیرعلی گذاشت و با شنیدن
صدای قلبش با گوش های خودش ، نفس عمیقی کشید و با
. آرامش چشم هایش را روی هم گذاشت

معاینه اش را انجام داد و بعد از مطمئن شدن از حال امیرعلی در
حالی که زیر لب خدا را شکر می کرد ، از اتاق خارج شد

پارت_۷۵#

(ترنم)

. پتوی مسافرتی صورتی رنگم را روی ترمه انداختم

وضع روحی اش به علاوه ی حال جسمانی اش آن قدر به هم
ریخته بود که تنها کاری که از دستم برآمد این بود که بلاخره به
... زور قرص او را بخوابانم

. هر کاری کردم راضی نشد از بیمارستان برود

... بدون حرف از پشت شیشه به امیرعلی زل زده بود

آخر سر هم راضی فقط برای یک ساعت خوابیدن به اتاق من
... بیاید

البته با قرص که خورده بود و خستگی بی اندازه اش بیشتر از
... سه چهار ساعت می خوابید

. نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداختم

دستم را جلو بردم و موهای طلایی ای که روی پیشانی اش
... ریخته بود ، کنار زدم

فقط خدا می دانست چه قدر این دخترک چشم رنگی موطلایی
... را دوست داشتم

همه از جمله خودش ترنم را بی احساس ترین موجود عالم می
... دانستند اما حقیقت این نبود

شاید من به اندازه ی ترمه احساساتی نبودم و همان حس کمی
هم که داشتم بروز نمی دادم اما این دلیل نمی شد من همان
... غولی باشم که بقیه در ذهنشان پرورش داده بودند

. ترمه تکانی خورد و زیر لب امیرعلی را صدا زد

امروز با دیدن چشم های خیس ترمه که به جای اشک عشق از
آن می بارید به عمق عشقی که تا امروز فکر می کردم چیزی جز
... هوس کودکانه ی ترمه نیست ، پی برده بودم

... خواهر کوچک و مهربان من واقعا عاشق شده بود

شاید وقت این بود که جمله ی معروفی که سال ها سرمشق
... زندگی ام قرار داده بودم ، بزنم

... شاید واقعا عشق وجود داشت

اگر عشق ترمه واقعی بود پس باید عشقی که امیرعلی امروز
... ظهر از آن حرف زده بود هم واقعی باشد

... نه ... امکان نداشت

... نمی توانستم عشق امیرعلی را باور کنم

شاید ترمه واقعا عاشق شده بود اما امیرعلی با خودش حساب
... کتاب کرده بود

وگر نه چه طور امکان داشت یک نفر اینقدر پست باشد که با
وجود عاشقی شبیه ترمه که از سرش هم زیاد بود به خودش
... اجازه می داد به کس دیگری ابراز علاقه کند

تا الان نسبت به امیرعلی بی حس بودم اما امروز با دیدن چشم
... های اشکی و حال بد خواهرم ، از او متنفر شدم

. نگاهی به ترمه انداختم

. هنوز هم گاهی زیر لب امیرعلی را صدا می زد

... خواهر احمق من

عاشق مردی شدی که امروز برای یک نفر دیگر سخته کرده بود
...

پارت_۷۶#

امیرعلی سخته کرده بود ؟

برای من ؟

. سرم را کلافه تکان دادم

. باید از اتاق بیرون می زدم و هوای تازه به ریه هایم می رساندم

. در اتاق را آرام روی هم گذاشتم که با امیررضا روبه رو شدم

... سلام -

. چشم های سبزش را بست و سلام آرامی کرد

: با تعجب پرسیدم

... اتفاقی افتاده -

. سرش را پایین انداخت

... راستش خواستم راجع به امیرعلی باهاتون یه مشورتی کنم -

. یک تای ابرویم را بالا انداختم

امیرعلی ؟ -

: پوزخند ناخواسته ای زدم

از کی تا حالا امیرعلی اینقدر براتون مهم شده که حالا براش -
مشورت میگیرین؟

. نمی دانم چرا حالا سنگ امیرعلی را به سینه می زدم

. امیررضا با صدای خشمگینی جواب داد

نیومدم اینجا که از شما زخم زبون بشنویم ... گذشته و رابطه -
... ی ما با امیرعلی به خودمون مربوطه

دستی به موهایش کشید و در حالی که لحنش زار می زد از
: اینجا بودنش راضی نیست ، گفت

اینجام چون شما دکتر امیرعلی بودی ... اینجام چون شما -
دکتر خوبی هستی ... برای اینکه نمی خوام حالش از این بدتر
... بشه

. آب دهانم را قورت دادم

... حق با امیررضا بود

شاید نسبت به امیرعلی حس خوبی نداشتم اما دلیل بر این نمی
... شد که حس دکتری ام را زیر ما بگذارم

... امیرعلی در حال حاضر تنها برای من بیمار بود

حالش خیلی بد ؟ -

... صدای امیررضا غمگین بود

... ناراحت

امروز سخته کرد ... نمی دونم چی باعث شده تا قلبش -
اینجوری اذیت شه ... شاید با بابا حرف زده و بهش گفته پروانه
... برگشته

بی اهمیت به اینکه شاید حال بد امیرعلی به خاطر حرف های
: امروزم بود ، با صدای بلند پرسیدم

پروانه ؟ واقعا ؟ چرا ؟ -

: امیررضا با صدای آرامی گفت

... می خواد امیرعلی رو ببینه -

پارت_۷۷#

(ترمه)

. چشم هایم را به سختی باز کردم

. نگاه گنگی به اطرافم انداختم

... یادم نمی آمد و کجا و در چه حالی هستم

روی مبلی که دراز کشیده بودم نیمخیز شدم و نگاهی به پتوی
... مسافرتی رویم انداختم

... حتما ترنم آن را رویم زده بود

... با یاد آوری ترنم دلیل اینجا بودنم را به خاطر آوردم

... امیرعلی

بستری بود برای همین بیمارستان مانده بودم ICU امیرعلی در

...

بعد آن وقت خوش و خرم در اتاق ترنم خوابیده بودم ؟

با عجله از روی مبل بلند شدم و روسری ام را که روی شانه هایم

... افتاده بود ، مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم

تا اتاق ترنم آمده بودم برای ICU یادم نمی آمد چه طور از

... همین هم همین طور راه افتادم

با دیدن عمو حامد که روی صندلی مقابل اتاق امیرعلی نشسته
بود فهمیدم راه را درست آمده بودم

... جلو رفتم

... نگاهی به پشت شیشه انداختم

... امیرعلی همان طور ساکت و آرام خوابیده بود

چرا بیدار نمی شد ؟

... سینه اش آرام بالا و پایین می رفت

ای کاش می توانستم سرم را روی سینه اش بگذارم و دست
... مردانه اش را محکم در دست بگیرم

. نگاهم را از امیرعلی گرفتم و به عمو حامد دوختم

: با صدای آرامی گفتم

عمو حامد ؟ -

... سرش را بالا آورد و چشم های سرخش را به من دوخت

: با صدای گرفته ای که حدس می زدم گریه کرده باشد ، گفت

اینجا چی کار می کنی ترمه ؟ -

. چانه ام از بغض لرزید

... وقتی امیرعلی اینجاس من کجا برم -

. لبخند تلخی زد

چه قدر شبیه مستانه ای ... مستانه ای هم عین تو عاشق شد -
... .. امیدوارم آخر سرنوشت تو شبیه اون نباشه

باید حدس می زدم حال گرفته ی عمو حامد نه تنها برای حال
... امیرعلی نبود

... شاید یاد مستانه افتاده بود

... شاید می ترسید امیرعلی را هم مثل مستانه از دست بدهد

... کنار عمو حامد نشستم و هر دو به امیرعلی زل زدیم

عشق من و مستانه فرق می کرد ... مستانه عاشق یه مرد بد -
شد که از عشقش سو استفاده کرد اما امیرعلی این طور نیست
... .. امیر علی

با یادآوری امیرعلی و رفتار مردانه اش در عشق یک طرفه مان ،
. لبخندی به مردانگی معشوقم زدم

امیرعلی حتی وقتی عاشق نیست رسم عاشقی رو می دونه ... -
اگه بد بود ... زخم می زد ... شاید همین خوب بودنش که اجازه
... نمی ده ازش دست بکشم

پارت_۷۸#

. عمو حامد سری تکان داد

... امیدوارم که تو سرنوشت دخترم رو پیدا کنی -

. سرم را با افسوس پایین انداختم

دردی که عمو حامد برای سرنوشت مستانه می کشید با هیچ
... کلمه ای قابل تسکین نبود

. بلند شدم و به طرف شیشه راه افتادم

: با صدای آرامی رو به عمو حامد گفتم

میشه ببینمش ؟ -

. عمو حامد آهی کشید

... باید از دکترش اجازه بگیریم -

. یک تای ابرویم را بالا انداختم

... لابد باید برم پیش امیررضا تا اجازه بده ببینمش -

نگاهی به چهره ی معصوم امیرعلی انداختم و با به یاد آوردن
زجری که کشیده بود به طرف عمو حامد برگشتم و با عصبانیت
گفتم :

اصلا دکترش رو عوض کنین ... چرا باید امیررضا دکتر اون باشه -
...

. عمو حامد نگاه خسته و کلافه ای به من انداخت

... مطمئنا اونقدر که امیررضا به فکر امیرعلی هیچکی نیست -

: پوزخندی زدم

هرکی این حرف رو بزنه شما نباید بگین ... شما که خوب می -
... دونی اون ها با امیرعلی چه رفتاری کردن

: عمو حامد با تحکم گفت

اینم می دونم که اگه امیرعلی شونزده سال تو اون خونه دووم -
... بیاره به خاطر امیررضا بود

. به جای حرف نفس عمیقی کشیدم

... حق با عمو حامد بود

... اگر یک نفر در آن خانه هوای امیرعلی را داشت ، امیررضا بود

: با سر پایین افتاده ای گفتم

میشه شما از امیررضا بخواین ... من بتونم برم پیش امیرعلی -

...

چند لحظه ای بعد با لباس مخصوص کنار تخت امیرعلی ایستاده

... بودم

دیدن امیرعلی در این وضعیت باعث می شد کاسه ی چشم هایم

... پر از اشک شوند

... امیرعلی -

... صدایش زدم اما جوابی نداد

روی صندلی کنار تخت نشستم و دستم را به طرف دستش بردم

.

. نگاهی به صورتش انداختم

گردنش به یک طرف خم شده بود و ماسک سبز رنگ اکسیژن
... نصف صورتش را پوشانده بود

دست آزادم را روی ته ریش صورتش که پر شده بودند ، گذاشتم
... و نوازشش کردم

چشمات رو باز نمی کنی ... من از این چشم های بسته می -
... ترسم

پارت_۷۹#

: بغض کردم و با صدای آرامی زمزمه کردم

چی به سر خودت آوردی که اینطوری شدی ... پروانه رو دیدی -
؟

: قطره ای اشک روی گونه ام چکید

چرا در خونه ی ما افتاده بودی ؟ -

. لبخندی زدم

اومده بودی پیش من ؟ آره ؟ -

ای کاش می دانستم چه فشاری به قلب امیرعلی آمده بود که
... اینطور بنای ناسازگاری گذاشته بود

ترمه خانم ؟ -

با صدای آشنایی از پشت سرم ، دستی به صورتم کشیدم تا
اشک هایم را پاک کنم .

امیررضا بود که آن طرف تخت امیرعلی ایستاد و نگاهی به
دست های قفل شده مان انداخت

... ای کاش از او می خواستم تا برود

می ترسیدم اگر صدای امیررضا به گوش امیرعلی برسد ، با
... یادآوری خاطره های بد ، حالش بد شود

گرچه این را هم می دانستم که امیرعلی از همان بچگی علاقه ی
... زیادی به امیررضا داشت

... دست امیرعلی را محکم تر گرفته بودم

انگار می خواستم با این کارم به امیررضا نشان دهم که امیرعلی
... تنها نیست

مثل همه ی روزهای گذشته که او و افراد خانواده اش به جان
... امیرعلی افتاده بودند

امیررضا دستی به یقه ی روپوش پزشکی اش کشید و با لبخندی
: گوشه ی لبش گفت

... پس حدس امیرمحمد درست بود -

: دستی لابه لای موهایش کشید

گفته بود اون مردی که بهش علاقه دارین و دلیل جواب -
منفیتون به برادرمه ... امیرعلی ... ولی باور نکرده بودم ... تا
... اینکه

. اشاره ای به دست هایمان کرد

... با چشم های خودم دیدم -

... از تک تک افراد این خانواده عصبانی بودم

... حال بد امروز امیرعلی به عصبانیت دامن زده بود

: دندان هایم را هم کلید کردم و از بینشان گفتم

آره ... دوستش دارم ... ولی دلیل جواب ردم به برادرتون -
امیرعلی نیست ... حتی اگه امیرعلی هم تو زندگیم نبود باز هم
... جواب من به برادرتون منفی بود

: امیررضا با آرامشی که جز جدا نشدنی شخصیتش بود ، گفت

می تونم بپرسم چرا ؟ -

... نگاهی به امیرعلی غرق در خواب انداختم

... همه ی خوبی هایش از جلوی چشم های رد شد

برای اینکه امیرمحمد مغرور و خودخواه ... من رو از روی -
... حرص می خواد نه عشق

... خوشحالم -

نفس عمیقی کشید و در حالی که نگاه او هم صورت امیرعلی را
: نشانه گرفته بود با لبخند محوی گفت

خوشحالم امیرعلی شما رو داره ... گذشته ی سخت امیرعلی -
... شاید به کمک شما جبران شه

پارت_۸۰#

. پوزخندی زدم

... پس خودتون هم می دونید که چه کاری با امیرعلی کردید -

. صدای خشمگین اما آرام امیررضا بلند شد

من توی اتفاقاتی که افتاده تقصیری نداشتم ... خودتون هم -
... خوب می دونید رفتار پدر و مادرم ربطی به من نداره

. فشاری به دست امیرعلی دادم تا خشمم را کنترل کنم

آره ... شاید مثل بقیه کتکش نزدین و تحقیرش نکردین ... -
شاید شما نبودین که تو خونه ی سرایداری زندونیش کنین و بب
اهمیت به قلب مریض یه پسر بچه توی تاریکی ولش کنید ...
... گناه این کارها رو دوش اون هاس

. نگاهی به امیرعلی کردم

با یادآوری سختی هایی که در کودکی و نوجوانی کشیده بود ،
. بغض کردم

ولی از من بپرسین گناه شما بزرگ تره ... سکوت در مقابل -
... ظلم خیلی بدتر از ظلم کردن

. امیررضا عقب نشینی کرد

من اون موقع یه پسر بچه بودم ... نمی تونستم جلوی اون ها رو -
... بگیرم

: با حرص گفتم

اون موقع بچه بودین الان چی ؟ الان که یه مرد جوون و -
مستقلین ... خودتون خوب می دونید چه جایگاهی برای
... امیرعلی دارین

. امیررضا به من افتاد و سرش را پایین انداخت

. پوزخندی زدم

: در دلم به امیرعلی گفتم

" ... متاسفم که اطرافیان اینقدر آدم بد یا بزدلی ان "

بی توجه به امیررضا خم شدم و بوسه ای روی پیشانی امیرعلی
. کاشتم

دستش را از دستم بیرون آوردم و آرام روی تخت گذاشتم و
قصد رفتن کردم تا امیررضا را با امیرعلی که نه با وجدانش کنار
... بگذارم

قبل از اینکه از تخت فاصله بگیرم انگشت های امیرعلی داخل
. دستم لرزید

... تکون خورد -

: دستش را بالا آوردم و رو به امیررضا با ذوق گفتم

... دستش تکون خورد -

امیررضا سریع جلو آمد و گوشی پزشکی اش را روی قفسه ی
. امیرعلی گذاشت و به صدای قلبش گوش داد

... جلو رفتم و کنار گوشش زمزمه کردم

امیرعلی ... صدام رو می شنوی ؟ -

در کمال تعجب با همان چشم های بسته گردنش را به طرفم
... چرخاند

: لب هایش را تکان داد و با صدای گرفته و نامفهومی گفت

... تر -

با تصور اینکه اول اسم را گفته بود با خوشحالی عمیقی دستم را
... روی گونه اش گذاشتم و جواب دادم

جانم عزیزم ؟ -

پارت_۸۱#

: امیررضا گفت

... به هوش اوآمده -

. دست امیرعلی را محکم تر گرفتم و فشار دادم

در حالی که این بار از روی خوشحالی اشک می ریختم زیر لب
. خدا را شکر کردم

... امیرعلی برگشته بود

... شاید هیچ چیز دیگری مهم نبود

(امیرعلی)

... امیرعلی عزیزم -

با صدای ترمه چشم هایم را باز کردم و با خستگی سرم را به
طرفش چرخاندم .

از وقتی آن حرف ها را از زبان ترنم شنیده بودم دنیا برایم بی
... رنگ شده بود

... یک طوری بی حس و حال شده بودم

... ترمه اما سرزنده و شاد دور و بر تخرم می گشت

خوبی امیر ؟ -

... نمی توانستم ناراحتی ام را سر ترمه خالی کنم

. برای همین هم لبخند کم رنگی زدم

... خوبم ... ممنون -

دسته گل جدیدی کنار تختم گذاشت و پنجره ی اتاق را باز کرد
.

روسی نارنجی رنگارنگی پوشیده بود که عمق سرزندگی اش را
. نشان می داد

. آرام صدایش زدم

می خواستم بپرسم چه طور توانسته بود در حالی که عشق یک
طرفه اش از طرف من بی جواب مانده بود و هنوز روی دو پایش
. با خوشحالی کنار من بود

اما چشم های آبی خندانش و صورت مهربان و منتظرش اجازه
... نداد حرفی بزنم

. بحث را عوض کردم

... کی مرخص میشم -

. شانه هایش را بالا انداخت

... دکتر باید بگه -

. ابروهایم را در هم کشیدم

... اصلا دكترم كجاس ؟ اين دوره اصلا ندیدم بیاد -

. نگاهش رنگ نامفهومی گرفت

... لابد نیاز نبوده بگه -

. حس کردم چیزی را از من مخفی می کرد

حال و حوصله ی ادامه دادن را نداشتم ، برای همین هم چشم
. هایم را بستم

. تخت تکانی خورد و صدای ترمه بلند شد

اون روز چی شد که حالت بد شد ؟ اونم جلوی در خونه ی ما ؟ -

پارت_۸۲#

چه جوابی به ترمه می دادم ؟

اینکه خودم هم نمی دانستم چرا پیاده در حالی که عمیق ترین
زخم همه ی زندگی ام را خورده بودم تا خانه ی آن ها رفته بودم
!

چرا ؟

چون روحم مرا به سمت ترنم برده بود یا فکر می کردم ترمه مثل
همیشه می توانست مرا آرام کند ؟

پست بودم نه ؟

ترنم به من ابراز علاقه کرده بود و به ترمه پناه می بردم ؟

ترمه ای که نمی توانستم حتی یک کلمه راجع به ترنم با او
صحبت کنم .

اصلا چرا خبری از ترنم نبود ؟

ترنم همین بیمارستان مشغول به کار بود اما به خودش اجازه نداده بود حتی برای یک عیادت ساده هم تا اتاق من بیاید ؟

اصلا من با خودم چه فکری می کردم که عاشق ترنم شده بودم ؟

... مرده شور من و عشقم را با هم ببرند

باید دروغ می گفتم ؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تا حد ممکن باور پذیر بگویم

.

چند روزی بود قلبم درد می کرد ... اون روزهم اتفاقی از اونجا -
رد می شدم ... وقتی دیدم حالم خیلی بد خواستم زنگ بزنم که
... تو یا کس دیگه ای بیاین کمک ... که

. سرم را بالا آوردم و نگاه خیس ترمه را شکار کردم

خدای من این دختر چه قدر مرا دوست داشت که به راحتی
. دروغم را باور کرده بود و حتی برای من اشک می ریخت

... یک لحظه طوری از خودم متنفر شدم که دوست داشتم بمیرم

بی آنکه کنترلی روی حرکاتم داشته باشم دستم را به طرف ترمه
. دراز کردم

ترمه هم در حالی که اشک و خنده اش به هم پیچیده بود ، جلو
... آمد و با هر دوست دستم را گرفت و به سینه اش چسباند

... درست روی قلبش

: با بغض گفت

می بینی امیرعلی ... فقط به خاطر توعه که اینطوری می زنی ... -
اگه تو نباشی یا اتفاقی برای بیافته قلب ترمه هم از کار می افته
...

... یک دستش را آزاد کرد و روی قلب بیمارم گذاشت

می دونم اینجا مال من نیست ... ولی بذار بپیه ... که برای من -
... همونم کافیه

. حرفی نزدم و چشم هایم را از درد روی هم گذاشتم

به خاطر پروانه حالت بد شده ؟ -

. با همان چشم های بسته پوزخندی زدم

... اون زن آخرین چیزیه که تو این دنیا بهش فکر می کنم -

... نمی تونی ... بلاخره اون زن -

. با تیری که قلبم کشید ، دستم را روی آن گذاشتم

... بسه ترمه -

پارت_۸۳#

. صدای هول زده اش بلند شد

... باشه -

... سلام-

مطمئن نبودم صدایی که می شنوم متعلق به همان صاحب صدا
باشد .

. با تعجب گردنم را به طرف در چرخاندم

با دیدن چشم های آبی خندان و البته شرورش ابروهایم را بالا
انداختم .

. نگاهی به من و بعد نگاهی به ترمه انداخت

نگاهش روی دست های ترمه که دستم را چنگ زده بود ، گیر کرد .

... لب هایش روی هم فشرده شد

دستش را به حالت مسخره ای از پشتش در آورد و دست گل بزرگی در آورد .

. صدای بلند و پر انرژی اش بلند شد

از امیررضا شنیدم باز چپه شدی ... گفتم پیام بعد از این همه -
... سال یه سلام علیکی بکنیم

جلو آمد و دسته گل را روی تخت گذاشت و لبه ی تخت نشست .

تو که اونقدر نامردی که نمیگی بالاخره امیر محمدی هم هست -
...

آنقدر متعجب شده بودم که اصلاً نمی دانستم چه حرفی باید
... بزنم

در عوض من صدای خشمگین ترمه بلند شد که با عصبانیت رو
: به امیر محمد گفت

اومدی اینجا چی کار ؟ -

ابروهایش را بالا انداخت و در حالی که به طرف ترمه خم شده
: بود ، با لحن مثلاً متعجبی گفت

بخشید ... چرا باید راجع به روابطم با امیر علی به شما جواب -
پس بدم ؟

. ترمه تخت را دور زد و روبه روی امیر محمد ایستاد

اومدی اذیت کنی ؟ خجالت نمیکشی ؟ نمی بینی رو تخت ؟ -

. امیر محمد خنده ای کرد

. در حالی که نگاه تحقیر آمیزی به طرفم انداخت

... می بینم عین قدیم ها بی زبونی ... ولی حالا -

: با صدای آرامی رو به ترمه گفتم

میشه لطفا بری بیرون ؟ -

. ترمه با تعجب نگاهی به طرفم انداخت

سعی کردم با چشم هایم از ترمه خواهش کنم که ما را تنها
... بگذارد

نباید اجازه می دادم ترمه ، روابط تلخ من و امیرمحمد را به
... چشم ببیند

: امیرمحمد دست هایش را به هم مالید و مثل بچه ها گفت

... بالاخره تنها شدیم -

♡□ قلب هابمان □♡

پارت_۸۴#

: در حالی که مسخره بازی امیرمحمد عصبی ام کرده بود ، گفتم

... خوب ... نیش هات رو بزن و به سلامت -

: ابروهایش را در هم کشید و با ناراحتی ساختگی گفت

بعد این همه سال همدیگر رو دیدیم ... اونوقت تو اینطوری -
... تحویلمون میگیری

نگاهم را از صورت امیرمحمد برداشتم و در حالی که به صدای
قلبم که برخلاف انتظارم حالا بادیدن امیرمحمد از نزدیک ، حس
می کرد دلتنگی به آن فشار می آورد به پنجره چشم دوختم

: با لحنی که خستگی اش بیشتر روحی بود ، گفتم

میشه دست از طبیعی رفتار کردن برداریم امیرمحمد؟ بگو -
... برای چی اومدی اینجا

. صدای پوف کلافه اش بلند شد

راست میگی ... خودمم حالم از این تظاهر به هم می خورد ... -
به اینکه بعد از دیدن این همه سال واقعا از دیدن تو خوشحال
... شدم

. با لبخند تلخی با طرفش برگشتم

هیچ وقت دلیل تنفری که امیرمحمد از من داشت درک نکرده
... بودم

اینکه در این سال ها ، هر قدمی که من برمی داشتم امیرمحمد
نه تنها ده قدم به عقب برمی داشت که قبل از عقب رفتن ، چند
... لگد حسابی هم حواله ام می کرد

با پوزخند در حالی که با یادآوری تلخی عمیقی که بین من
: امیرمحمد بود ، قلبم بنای ناسازگاری گذاشته بود ، جواب دادم

این همه راه رو نیومدی که یادآوری کنی از من متنفری ... -
... گرچه

. خنده ی تلخ و کوتاهی کردم

نمی دونم باور می کنی یا نه ولی دلم برای این تنفرهای بی -
... دلیلت هم تنگ شده بودم

. شانه هایش را بالا انداخت

بی دلیلِ بی دلیل هم نبود ... خودت هم خوب می دونی تو -
محق ترین آدم برای تنفر روی زمینی ... در ضمن منم دلم برای
... این ننه من غریبم بازی هات تنگ شده بود

چشم هایم را بستم و ترجیح دادم وانمود کنم داخل اتاق نیست
.

در ضمن اگه تا الان دلیلی نداشت ... حسابی دلیل محکمی -
... پیدا کرده

. چشم هایم را از روی کنجکاوی باز کردم

... چشم های آبی اش حالا خشمگین شده بود

... شبیه بچگی هایمان

مثل وقتی هردویمان بچه بودم و خودم را از دست امیرمحمد و
آزار و اذیش توی هزار سوراخ گم می کردم ، غیرارادی روی
... تخت خودم را عقب کشیدم

... پات رو از زندگی ترمه بکش بیرون -

پارت_۸۵#

• رویم را با پوزخند برگرداندم

لحظه ای به این فکر کردم که چرا چرخ دنیا برای من طوری
چرخیده بود که حالا باید دختری که امیرمحمد دوست داشت از
... من خوشش بیاید

بی توجه به حرف امیر محمد به طرفش برگشتم و در مقابل
صورت قرمز شده اش ، سوالی که به ذهنم رسید ، به زبان آوردم
.

تو واقعا ترمه رو دوست داری ؟ -

: متعجب از سوالم کمی خودش را عقب کشید و گفت

منظورت چیه ؟ -

. حالا نوبت من بود که شانه ام را بالا بیاندازم

منظورم اینه که آدمی مثل تو چطور می تونه کسی رو دوست -
داشته باشه ؟

. دندان هایش را روی هم کلید کرد

. جلو آمد و انگشت اشاره اش را به حالت تهدید مقابلم گرفت

... مراقب حرف زدنت باش -

نمی دانم این شجاعت و جسارت جواب دادن مقابل امیرمحمد را
بعد از این همه سال از کجا پیدا کرده بودم ؟

: در حالی که پورخندم را گوشه ی لبم حفظ کرده بودم ، گفتم

نباشم چی ؟ مثل اون موقع می خوای کتکم بزنی ؟ بگیریم زیر -
مشت و لگد و تو انباری حبسم کنی ؟

. لبخند شیطانی زد و خودش را جلو کشید

باید اعتراف می کردم برق چشمانش شبیه روزهای بچگی ام مرا
... ترساند

الان هم می توئم ... تو فقط قدت بزرگ شده ... وگر نه همون -
بچه ی ترسوی سابقی ... همونی که قلب مریضش بهش اجازه
نمی داد یه دفعه درست و حسابی بازی کنه .. البته خوب ...
... کسی هم نبود که باهات بازی کنه

حرف هایش شبیه خنجری بود که روی قلب مریضم خط می
انداخت .

می دونی تو هیچ وقت جز آدم ها نبودی ... همیشه یه وصله ی -
ناجور بودی ... باید همون سال ها بابا رو راضی می کردیم پول
دوا دکتتر رو نده تا زودتر جون بکنی ... الان هم چه فرقی با
اون موقع داره ها ؟ حالا اگه عمو حامد نباشه تو حتی نمی

تونستی یه کار درست حسابی داشته باشی که حالا اتاق
... خصوصی تو بیمارستان داشته باشی

. از روی تخت بلند شد و با لبخند به طرف دسته گل رفت

... دهانم خشک شده بود

قلبم تیر می کشید و حتم داشتم تا چند دقیقه ی دیگر سخته
... ی دوم هم در کارنامه ام ثبت می شد

. امیرمحمد بیخیال نشد و ادامه داد

چرا دست از این زندگی برنمی داری ؟ عین کنه چسبیدی به -
ما و ولمون نمی کنی ... عین یه علف هرز از هر جا بکنیمت
دوباره سبز میشی ... از خونه مون رفتی گفتیم تموم شد ... حالا
وسط من و ترمه چرا سبز شدی ؟

! خفه شو امیر محمد -

با صدای باز شدن در و فریاد مردی ، سر هر دویمان به طرف در
برگشت .

با دیدن امیررضا و چشم های سبزش تازه عمق دلتنگی را به یاد
... آوردم

پارت_۸۶#

. نگاه من و امیررضا برای لحظه ی کوتاهی در هم گره خورد

نگاهن در نگاه امیررضا قفل شده بود اما امیررضا زودتر از من
. قفل نگاهمان را باز کرد و به طرف امیرمحمد رفت

... بس کن امیر محمد -

: امیر محمد سینه به سینه ی امیر رضا ایستاد و با تحکم گفت

... توی این مساله دخالت نکن ... امیر علی باید جاش رو بدونه -

... باید به معنی حرف امیر محمد فکر می کردم

... همان حرفی را زده بود که ترنم هم گفته بود

هر دو معتقد بودند قد و قواره ی من به عشق و عاشقی نمی
... رسید

اما تنها چیزی که به آن فکر می کردم امیر رضا بود و دلتنگی
... دیدارمان بعد از سال ها

... دیداری که در آن امیررضا کوچکترین توجهی به من نمی کرد

: امیرمحمد ادامه داد

... امیرعلی باید پاش رو از رابطه ی من و ترمه بیرون بکشه -

امیررضا انگار که در حال دفاع کردن از من باشد با پوزخند
: محوی گفت

بیخود ننداز گردن امیرعلی ... خودت هم خوب می دونی -
... جواب رد ترمه هیچ ربطی به امیرعلی نداره

. صدای امیرمحمد بالا رفت

... ربط داره ... خوبم ربط داره -

: امیررضا اما با صدای کنترل شده ای گفت

صدات رو بیار پایین ... مراعات امیرعلی رو نمی کنی ، مراعات -
... بقیه ی بیمارهای بیمارستان رو بکن

امیررضا مراعات حال مرا کرده بود ؟

باید خوشحال می بودم ؟

امیرمحمد به طرف من برگشت و از بین دندان های کلید شده
اش در حالی که انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بالا و
: پایین می کرد ، گفت

... این آخرین خطارم بود -

... بعد هم تنه ای به امیررضا زد و از اتاق بیرون رفت

... در اتاق با صدای بدی پشت سرش بسته شد

امیررضا نگاهش را به مسیر رفتن امیرمحمد دوخته بود و من
... نگاهم را به نیمرخ مردانه ای امیررضا

... شوخی نبود

... بیشتر از ده سال بود همدیگر را ندیده بودیم

... قیافه اش حالا پخته تر شده بود

... پخته و جا افتاده

ای کاش می توانستم سر صحبت را باز کنم و از سال های
... گذشته چیزی بپرسم

... احمقانه بود اما دلم حتی برای صدایش هم تنگ شده بود

امیررضا نگاهش را از در گرفت و بدون نگاه کردن به من با سر
: پایین افتاده ای ، آرام گفت

... به حرف هاش اهمیت نده -

. بلاخره قفل زبانم را باز کردم

حرف های امیرمحمد تنها حرف های تلخی نیستن که من -
... شنیدم و باید بشنوم

پارت_۸۷#

. سرس را پایین انداخت و چیزی نگفت

: با شک پرسیدم

دکترم تویی ؟ -

نگاه کوتاهی به طرفم انداخت و سرش را به علامت تایید تکان داد .

. نفس عمیقی کشیدم

... زیر سنگینی حضور امیررضا در اتاق معذب شده بودم

! نمی دانم چرا نمی رفت

. از طرف دیگر هم حضورش را اینجا دوست داشتم

خبر داری پروانه اومده دنبالت ؟ -

. پوزخندی به خبر قدیمی امیررضا زدم

به نظرت یه کم زود نیست ؟ آخه من هنوز سه چهارساله ... -

! الان که دیگه یه مرد گنده نیستم

. نگاهم را به پنجره دادم

پروانه اومده دنبال چی ؟ اصلا چیزی از من مونده ؟ -

. صدای آرام امیررضا بلند شد

... من ازش دفاع نمی کنم ... اما بهش حق بده -

... حق بده که نمی تونسته کنارت باشه

امیررضا فکر می کرد من از آن متنفرم ؟

یعنی نمی دانست وقتی از خانه ی امیرحسین و ماهرخ بیرون
زده بودم ، اولین جایی که به آن پناه برده بودم ، خانه ی پروانه
بود ؟

! قاعدتا نباید از او متنفر می بودم

نمی دانم چرا حس می کردم امیررضا بیشتر از من راغب به ادامه
ی گفت و گویمان است ؟

برای همین در حالی که نگاهم باز امیررضای سربه زیر را نشانه
: گرفته بود ، پرسیدم

تو می دونی چی کارم داره ؟ -

امیررضا ابروهایش را در هم کشید و نگاهش را به یک طرف
. دیگر انداخت

. خنده ای کردم

اگه نگران قلب منی مطمئن باش اتفاقی برام نمی افته ... من -
... بیدی نیستم که با این بادهای بلرزه

. امیررضا پوزخندی زد

با سر اشاره ای به سرتاپایم که روی تخت جا گرفته بود ، انداخت
.

... معلومه -

... جوابی نداشتم

... جواب قابل توضیح البته

. پوفی کشید و دستش را داخل جیبش شلوار لی اش فرو برد

. نگاهش را از من دزدید

... پسر بزرگش ... مهرداد ... مریضه ... سرطان خون داره -

حس و حال درونم شبیه کسی بود از بلندی پرت شده است و
... دقیقا با سر فرود آمده است

پارت_۸۸#

... همه ی این مدت خودم و دیگران را گول زده بودم

تظاهر می کردم که آمدن پروانه بعد از این همه سال هیچ
... اهمیتی برایم ندارد

مدام با خودم و دیگران تکرار می کردم که قضیه ی پروانه همان
... موقع که دست دو پسرش را گرفته بود ، تمام شد

... اما دروغ می گفتم

... بعد از سال ها ته دلم یک جوانه ی کوچک رشد کرده بود

... شاید آنقدر کوچک بود که حتی به چشم خودم هم نمی آمد

... اما بود

بعد از سال ها با خودم می گفتم که بالاخره یک نفر از گذشته
... دنبال امیرعلی می گشت

بالاخره یک نفر از گذشته ای که من از آن فرار می کردم ، جای
... خالی ام را حس کرده بود و دنبال آمده بود

... اما اشتباه می کردم

... امیرعلی برای هیچ کس خواستنی نبود

همه تا وقتی مرا می خواستند که برایشان فایده ای داشته باشم
...

نازگل خاتون و آقا مصطفی مرا بچه ی نداشته شان می دانستند
و به حساب رییس و مرئوس قبول کرده بودند تا زمانی که
سرایدار خانه ی امیرحسین بودند ، به حرف امیرحسین مرا
... بزرگ کنند

... بعد هم که دیگر سرنوشتشان از من جدا شدنی بود

... عمو حامد هم آتش نبودن مستانه را با من خاموش کرده بود

... ترمه هم که به فکر عشق خوش بود

... پناه هم که خوب

... تکلیفش معلوم است

... فکر کردم بالاخره یک نفر پیدا شده بود که مرا بخواهد

هرچه بیشتر فکر می کردم ، بیشتر به عمق رودستی که یکبار
دیگر از سرنوشت تلخم خورده بودم ، پی می بردم

نفهمیدم چطور اما در مقابل قیافه ی کنجکاو امیررضا بدون
اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم با صدای بلند زیر خنده
... زدم

خنده ام آنقدر بلند و غیر قابل کنترل شده بود که امیررضا با
... تعجب جلو آمد

دیوونه شدی علی ؟ -

دستی که به آن سرم وصل بود بالا آوردم و اشکی که از گوشه ی
... چشمم چکید ، گرفتم

صدای خنده ام بالاتر رفت که در باز شد و ترمه خودش را داخل
. اتاق انداخت

... نگاهی به قیافه ی متعجبش انداختم

در حالی که هنوز هم می خندیدم به ترمه اشاره کردم جلوتر
... بیاید

... ترمه هم با ابروهای بالا انداخته ای قدمی جلو گذاشت

در حالی که به خاطر خنده ام نمی توانستم کلمات را کنار هم
: بچینم ، بریده بریده گفتم

می بینی ... ترمه ... من رو خواست ... بعد از بیست و هشت -
سال ... من رو ... بلاخره ... اما ... می دونی ... به خاطر پسرش ...
بلاخره ... مادرم من رو خواست ... نه به خاطر من ... به خاطر
... پسرش

پارت_۸۹#

ترمه در حالی که صورتش به خاطر حال بد من در هم رفته بود ،
. چنگی به دستم زد

امیرعلی عزیزم چت شده ؟ -

. حرفی نزدَم و بیشتر خندیدم

ترمه نگاهی به امیررضا که با ترحم به من نگاه می کرد انداخت و
: پرسید

چی بهش گفتین ؟-

خنده ام کمرنگ تر شد و در نهایت اشک بود که از چشم هایم
... سرازیر می شد

برخلاف خنده ی صدا دار و غیر طبیعی ام ، گریه ام بی صدا و
. آرام بود

... سرم را پایین انداخته بودم و شانه هایم می لرزید

ای کاش ترمه و امیررضا بیرون می رفتند و تنه‌ایم می گذاشتند
...

شاید چندان غروری جلوی آن‌ها نداشتم که برای حفظ کردنش
بجنگم اما نمی توانستم همین طور هم بیخیال شبیه پسر بچه‌ها
. جلوی چشمشان اشک بریزم

. تا به خودم آمدم سرم جای گرمی فرو رفت

... نیازی به فکر کردن و شناختنش از روی بوی عطرش نبود

. امیررضا که هیچ وقت محبتی در حقم نمی کرد

... تنها کسی که برایم مهربانی خرج کرده بود ترنه بود

... صدایش آرام کنار گوشم بلند شد

... آروم باش عزیزم -

: بعد با صدای بلندتر و البته خشمگین تری روبه امیررضا غرید

. برین بیرون لطفا -

چهره هایشان را نمی دیدم اما می توانستم حدس بزنم قیافه ی
. امیررضا در هم رفته بود

: صدای حرصی اش بلند شد

... هنوز هم مثل اون موقع ها ضعیفی -

... فقط از امیررضا زخم زبان نشنیده بودیم که خدا قسمت کرد

صدای قدم های سنگینش که با حرص به زمین کوبیده می شد
... آمد و بعد در اتاق با صدای بدی به هم کوبیده شد

. من اما دستم را بالا آوردم و چنگی به بازوی ترمه زدم

اولین بار بود که می توانستم اشک و بغضم را یک جایی خالی
... کنم

... پیش یک نفر که به من نمی گفت ضعیف

برای همین سرم را بیشتر به سینه اش فشار دادم و به دستش
. چنگی زدم

... صدای آرامش را می شنیدم که مثل مادرها نوازشم می کردم

همان کاری که هیچ کس در حق من انجام نداده بود حتی نازگل
... خاتون

ترمه حالا نه دختری که که عاشقم بود که انگار مادرم شده بود
...

... گریه کن امیر ... چیزی نیست ... هوب میشی -

پارت_۹۰#

(امیرعلی)

. دو روز پیش مرخص شدم

یک هفته ای که بیمارستان بودم ترمه بیشتر وقتش را آنجا
. گذرانده بود

... بابد اعتراف می کردم که حضورش قوت قلب بود

. سر و کله ی امیرمحمد و امیررضا پیدا نشده بود

... نبودن امیرمحمد خوب بود اما ندیدن امیررضا

با سلام و صلوات و چشم های اشکی نازگل خاتون و آقا مصطفی
در مقابل نگاه مربان اما خشمگین و سوالی عمو حاند خودم را به
... رخت خواب رساندم

می دانستم عمو حاند منتظر فرصت بود تا چند و چون ماجرا را
... از من بپرسد

اینکه کدام فشار عصبی باعث شد سخته کنم و از آن مهم تر
اینکه چه چیزی باعث شده بود ، دقیقا مقابل خانه ی ترمه و
... ترنم از حال بروم

می دانستم هیچ کس حتی ترمه هم دلیل مسخره ای که سرهم
... کرده بودم ، باور نکرده بود

... دلیل اصلی ام ضعف بود

ضعیف بودم که با یکبار جواب رد شنیدن و مرور حقایق زندگی
... گذشته ام سخته کرده بودم

... ولی خب

به نظر من عشق توانایی این را داشت که هر کسی را ضعیف می
... کرد ، من و قلب مریضم که سهل بودیم

. دستی به موهای پناه کشیدم

... خودش را توی بغلم جمع کرده بود

به محض آمدنم و دراز کشیدنم روی تخت ، پناه خودش را در
... بغلم مچاله کرده بود

من هم از خدا خواسته او را به خودم چسبانده بودم تا تلافی
... غیبتم را برای هر دویمان در بیاورم

... تقه ای به در خورد و صدای عمو حامد بلند شد

. بفرمایید " آرامی گفتم "

عمو حامد جلو آمد و پناه که با مشت های کوچکش به پیرهنم
. چنگ انداخته بود از آغوشم در آورد

... پناه دست هایش را در هوا تکان داد

دنبال من می گشت و من با خودم فکر می کردم یک هفته ی
دیگر که جواب آزمایش دی ان ای می آمد ، من باید با نبودن
پناه چه می کردم ؟

پناه باید با نبودن من چه می کرد ؟

... به احتمال زیاد پناه راحت تر با نبود من کنار می آمد

بچه بود و بالاخره مرا فراموش می کرد ... این من بودم که قرار
... بود جای خالی پناه را هر روز ببینم

. عمو حامد پناه را بیرون برد و برگشت

. بی حرف پایین تخت نشست

من اما به پشت دراز کشیده بودم و در حالی که دست هایم را
روی سینه ام در هم گره زده بودم بی هیچ فکری به سقف زل
... زده بودم

با صدای نفس عمیقی که عمو حامد کشید ، بدون مقدمه شروع
کردم .

قبل از اینکه در خونه شون از حال برم رفته بودم بیمارستان ... -
بهش گفتم عاشقشم ... می دونی چی بهم گفت ؟

. برای عمو حامد گفتم

... از دردی که کشیده بودم

... از عرقی که روی پیشانی ام چکیده بود

... از اشکی که با شنیدن تحقیرهای ترنم روی دستم چکیده بود

... اولین باری بود که قضیه را تعریف می کردم

و احتمالا آخرین باری بود که چیزی از آن روز برای کسی تعریف
... می کردم

نگاهم را که از سقف جدا کردم عمو حامد را دیدم که با غم به
... چهره ام زل زده بود

عمو حامد دوست صمیمی امیرحسین بود ... از بچگی به واسطه
ی رفت آمد خانوادگی که با امیرحسین و خانواده اش داشتند با
... عمو حامد و همسرش و دختر کوچکشان آشنا شده بودم

گرچه هیچ وقت اجازه ی اینکه در بازی مستانه ، دختر عمو
... حامد و امیررضا و امیرمحمد شرکت کنم نداشتم اما خب

وقتی همسر عمو حامد ، سوگل در حادثه ی هوایی جانش را از
دست داده بود ، بهترین فرصت بود تا مستانه ی تازه هجده ساله
در دام عشق و عاشقی های الکی که به طمع پول و موقعیت
... اجتماعی اش برای او پهن کرده بودند ، بیافتد و

سرانجامِ مستانه چیزی بود که هرگز دوست نداشتم آن را برای
... خودم یادآوری کنم

عمو حامد هنوز نتوانسته بود داغ باقی نماندن جسدی از سوگل
... را خنک کند که مستانه نقره داغش کرده بود

... برای ابد

... رفتن مستانه مصادف شده با برگشتن من

... منی که جایگزینی برای مستانه شده بودم

... منی که سرنوستی شبیه سوگل داشتم

من هم از هواپیمای گذشته ام سقوط کرده بودم ... با این تفاوت
جنازه ی سوگل از بین رفته بود اما جنازه ی من هنوز هم راه می
رفت ...

. عمو حامد سرفه ای کرد

غرورت کجا زندگیت ؟ -

❑! قلب هایمان ❑!

پارت_۹۲#

. نفس عمیقی کشیدم

: لبخند تلخی زدم و با افسوس گفتم

فکر می کنم من تنها چیزی که تو زندگیم ندارم غرور باشه ... -

اون هایی که هزار بار از روم رد شدن نگاه کنین ... من بازم

سراغشون میرم ... بازم از کنارشون رد شدم ... امیرمحمد رو بعد

از سال ها دیدم ... نمی دونم حماقتم رو باور می کنین یا نه ولی

اولین چیزی که بهش فکر کردم این بود که دلم براش تنگ شده
... بود

: عمو حامد با لحن غیرقابل نفوذی گفت

می خوام ببینم بالاخره به این نتیجه رسیدی که بعضی از آدم -
ها ارزشش رو ندارن ... اینکه نباید برای هر کسی به بهانه ی
... اینکه دوستش داری وقت و انرژی بذاری

: نفسی کشید و با مکث ادامه داد

می خوام بفهمی که این همه سال به خودت ظلم کردی ... -
اینکه تنها چیزی که گاهی از آدم ها برات می مونه فقط و فقط
... یه قلب شکسته اس

... پلک هایم را روی هم گذاشتم

... حرف های عمو حامد حقیقت بود

... درد قلبم به خاطر بیماری ام نبود

به خاطر شکستن های پی در پی ای بود که از حتی از قبل از
... تولدم به روح و جانم وارد شده بود

رفتار و مهربانی من باعث شده بود هر کسی به نحوه ی خود هر
... طور دوست دارد با من رفتار کند

... حتی ترمه ای که به قول خودش عاشق من بود

بعد از سال ها شاید برای اولین بار برای عمو حامد زبان به گله
... باز کردم

ناراحتم ... خیلی زیاد ... ناراحتم که خودم و احساساتم رو -
برای بقیه خرج کردم ... تا حالا فکر می کردم این شجاعتِ که
برای نشون دادن احساستم ابایی نداشته باشم ... فکر می کردم
حداقل می تونم پیش دلم سربلند باشم از اینکه مرد گفتن بودم
... از اینکه نترسیده بودم ... از اینکه با شجاعت تو چشم های بی
تفاوتشون زل زده بودم و از گفتن احساسم ابایی نداشتم ... ولی
... اشتباه می کردم

دعا دعا می کردم قطره ی اشکی که چشم هایم را پر کرده بود
... بیرون نریزد

پارت_۹۳#

با صدایی که حالا می لرزید برای عمو حامد که نه که برای
امیرعلی که این همه سال خودش را پشت نقاب احساس پنهان
: کرده بود ، گفتم

اشتباه کرده بودم ... حالا من موندم و یه دل زخم خورده که -
روی وجودم سنگین شده ... نمی دونم چی بهش بگم ... چطور
براش بگم که این همه سال در حقش ظلم کردم ... با دوست
... داشتن آدم هایی که دوستم نداشتن

. عمو حامد در سکوت به حرف هایم گوش می داد

نمی دانستم به خاطر حال بد من ناراحت بود یا از اینکه بلاخره
بعد از مدت ها به اشتباهاتم اعتراف کرده بودم ، خوشحال بود
...

بهش گفتم دوستش دارم ... بعد از دوسال عشق پنهانی که -
بهش داشتم ... بعد از دوسالی که شب و روزم رو با فکر ترنم به
... هم می رسوندم ... بهش گفتم ... ولی اون ... اون

. تارهای صوتی ام آشکارا می لرزید

مطمئنم می دونست به خاطر فشار حرف هایی که زده بود -
سکته کردم اما اونقدر بی تفاوت و سنگدل بود که حتی یه سر
کوچیک هم نزد ... من یک هفته بیشتر تو بیمارستانی بستری
بودم که ترنم اونجا کار می کرد ولی به خودش زحمت نداد
... بپرسه زنده ام یا نه

بلاخره قطره ی اشک سمجی که با آن می جنگیدم پیروز شد و
... روی صورتم چکید

. غلتی زدم و دستم را زیر سرم گذاشتم

پاهایم را توی شکمم جمع کردم و جنین وار خودم را تکان دادم

.

نفهمیدم کی و چطور شد که عاشقش شدم ... چطور شد که -
امیرعلی از بین رفت و شد ترنم ... حالا نمی دونم با این همه
... عشق چی کار کنم

... پلک هایم را بستم و اجازه دادم اشک هایم بریزند

... عشق ترنم همه چیزم را شکسته بود

به امید اینکه عمو حامد بتواند برای من و دردی که به جانم
: افتاده بود معجزه کند ، نالیدم

دارم خفه میشم عمو ... قلبم اونقدر از عشقش سنگین شده -
... که اجازه نمیده راه برم

. عمو حامد بلند شد و بی حرف از اتاق بیرون رفت

... درک کرده بود که به تنهایی نیاز داشتم

و چه خوب که من را تنها گذاشته بود تا آزادانه بی ترس اینکه
... بگویند مرد گریه نمی کند ، اشک بریزم

صدای بسته شدن در که آمد ، صورتم را با دست هایم پوشاندم
... و به شانه هایم اجازه دادن زیر بار اشک بلرزند

(امیرعلی)

... نگاهی به قیافه ی پژمرده ام انداختم

هنوز هم می شد اثرات بیماری و لحظات سختی که این چند
وقت ، درست بعد از جواب رد ترنم ، گذرانده بودم در چهره ام
... پیدا کرد

شاید اگر ده سال دیگر هم به چهره ام نگاه می کردی به اندازه
... ی امروز دردناک بود

حالا که حالم بیشتر از همه ی روزهای زندگی ام گرفته بود باید
مسایل جانبی هم اضافه می شد ؟

حالا که قلب من شکسته بود باید چند روز آینده هم به احتمال
... نود درصد پناه را از دست می دادم

... از آن طرف هم پروانه سر و کله اش پیدا شده بود

باید یک جایی پیدا می کردم تا کمی از بار سنگینی که روی
... قلبم بود سبک می کردم

. آرام از پله ها پایین رفتم

... پناه مهدکودک بود و خانه سوت و کور بود

اگر پناه می رفت قرار بود خانه همیشه همین قدر سوت و کور
... بماند

نازگل خاتون از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن من که لباس
: بیرون پوشیده بودم ، با تعجب پرسید

کجا مادر ؟ -

... یکم حالم گرفته ... میرم یه دوری بزنم -

. نگاه نگرانی به طرفم انداخت

حالت خوب شده مادر ؟ مطمئنی می تونی بری ؟ فکر نکنم -
... بتونی رانندگی کنی

. لبخندی به مادرانه هایش زدم

نگران نباشین هم خوبم ... هم برای اینکه خیالتون راحت باشه -
... با آژانس میرم

نازگل خاتون هم که کلافگی ام را حس کرده بود ، سری به
. علامت تایید تکان داد

... به سلامت مادر -

... قدم هایم را آرام و آهسته برمی داشتم

... خیلی وقت بود برای سر زدن به او نیامده بودم

... کم می آمدم حالا کمتر هم شده بود

... هوای اینجا مخصوصا غروبش قلبم را سنگین می کرد

... برای همین هم امروز ظهر را برای آمدن انتخاب کرده بودم

... نگاهی به مردم انداختم

بعضی اشک می ریختند بعضی هم در سکوت تنها نگاه می کردند ...

... از دور دیدمش

... نزدیک شدم و کنارش ایستادم

. لبخندی به تصویر گیر کرده اش در سنگ انداختم

روی دو پا نشستم و دستی به اسم حک شده اش روی سنگ
. کشیدم

... زیر لب اسمش را زمزمه کردم

... امیر عطا رادمهر -

... می دونستم اینجا پیدات می کنم -

با شنیدن صدای آشنایی از پشت سرم قلبم در سینه ام سقوط
... کرد

پارت_۹۵#

... از آخرین باری که او را دیده بودم ، شکسته تر شده بود

... چهره اش پوشیده از غم بود

... مسلما این غم به خاطر دوری از من نبود

... لبخند کمرنگی زد و قدمی جلو گذاشت

اما من ناخودآگاه عقب تر رفتم ... حالا به سنگ چسبیده بودم ...

... انگار در پناه سنگ قرار گرفته بودم

. لبخندش خشک شد

از من می ترسی ؟ -

: جرئتم را جمع کردم و گفتم

... من از کسی که نمی شناسم نمی ترسم -

. خنده ی ناباورانه ای کرد

. اشاره ای به خودش کرد و با لحن تلخی کرد

من رو نمی شناسی ؟ -

. حالا نوبت من بود که بخندم

فرصتی برای شناختت نداشتم . قبل از اینکه فرق بین رحم -

... مادر و دنیای بیرونم رو تشخیص بدم رفتی

. سرش را پایین انداخت و دستت را کنارش پشت کرد

... من نمی تونستم ... راهی نداشتم -

. پوزخند صدا داری زدم

... الان بعد از بیست و هفت سال راه برای برگشتن پیدا کردی -

دستی به روسری رنگی اش کشید و موهای شرابی اش را پوشاند
...

... پسر این زن مریض بود و موهایش مرتب رنگ شده بود

. سرش را بالا آورد و صورت خیسش را نشانم داد

. خیزی صورتش هیچ تاثیری روی من نگذاشت

: با صدای لرزانی گفت

اومده بودم سر بزخم عطا ... دلم برایش تنگ شده بود ... خیلی -
... سال بود که بهش سر نزده بودم

. نمی دانم چرا مثل بچه ها بغض کرده بودم

. نمی دانم از کجا و چطور درد دلم باز شد

خیلی سال به منم سر نزده بودی ... چرا یه بار با خودت نگفتی -
... به امیرعلی هم سر بزخم

من ... من نمی خواستم که با دیدن من اذیت شی ... می -
خواستم وقتی نمی تونم پیشش باشم بیخود تو رو به خودم
... وابسته نکنم

. صدایم بالا رفت

تو نمی دونستی من تو چه جهنمی دست و پا می زدم ؟ به -
خیال خودت من رو سپردی دست آدم های خوب و خلاص ...
هیچ وقت با خودت گفתי امیرعلی بدبختی هم بود ؟

❖❖ قلب هایمان ❖❖

پارت_۹۶#

... چشم هایم پر از اشک شده بود

... اما نمی خواستم به اشک هایم اجازه ی ریختن بدهم

... صدایم بالاتر رفت

نگاه چند نفری در قبرستان با کنجاوی به طرفم برگشت اما من
: بی اهمیت ادامه دادم

ولم کردی به امون کی ؟ ها ؟ بی خیال خودت امیرحسین و -
ماهرخ می تونستن ازم مراقب کنن ؟

. صدایم می لرزید

. نگاهی به سنگ قبر انداختم

با دیدن تصویر گیر کرده امیرعطا بلاخره قطره ی اشکی روی
. گونه ام چکید

ازم مراقبت کردن ولی چطور ... توی خونه ی سرایداری گوشه -
... ی حیاط ... می دونی حتی

با یادآوری دردهایی که امیرحسین و ماهرخ به روحم متحمل
... کرده بودند ، قلبم سنگین شد

حتی اجازه ندادن درست و حسابی درس بخونم ... نزدیک سی -
سالمه اما هنوز مونده یه لیسانس ساده بگیرم ... اگه عمو حامد
... نبود باید کارگری می کردم

... سرم را پایین انداختم و با افسوس به گذشته ام فکر کردم

... به همه ی زخم هایی که به خاطر این زن خورده بودم

... زنی که حکم مادرم را داشت

... مثلا حکم مادرم را داشت

امیرعلی من متاسفم ... نمی دونم چی کار کنم تا جبران کنم -
...

. پوزخند صدا داری زدم

: دستی به صورتم کشیدم و خسته و دلشکسته گفتم

حالا بعد از سی سال پشیمون شدی ؟ بعد سی سال می خوای -
کاری کنی که جبران شه ؟ چی رو جبران کنی ؟

: مشتی روی قلبم زدم

قلبی که تو سی سالگی داره نفس های آخرش رو می کشه ... -
اینکه مثل یه موجود اضافی در راه رضای خدا دارم با عمو حامد

زندگی می کنم ... اینکه حتی نمی تونم خواستگاری دختری که
... دوستش دارم برم چون پدر و مادر ندارم

... باز هم ترنم پایش را به حرف های من باز کرده بود

: لبخند تلخی زدم

فکر نکن نمی دونم که برای چی سر و کله ت پیدا شده ! فکر -
... نکن نمی دونم برای چی اومدی ... تو هنوز هم

. دستی روی قلبی که می سوخت کشیدم و کنار سنگ نشستم

. دست دیگرم را روی سنگ گذاشتم

... دقیقا روی اسم امیر عطا رادمهر

تو هنوز هم نسبت به من هیچ احساسی نداری ... تو می دونی -
قلب من مریض ... می دونی وضعیتم حساس اما باز هم در کمال
... بی رحمی پسر دیگه ت رو به من ترجیح دادی

... گردنم را به طرفش چرخاندم و نگاهی به پروانه انداختم

... شانه هایش می لرزید

چرا این کار رو کردی پروانه ؟ چرا پای امانت امیر عطا -
نایستادی ؟ چرا با من این کار رو کردی ؟

❖❖ قلب هایمان ❖❖

پارت_۹۷#

: با صدای گریانی گفت

من اون موقع خیلی بچه بودم ... توانایی نگه داری ازت رو -
... نداشتم

صدای من هم به خاطر بغض خش برداشته بود اما با همه ی
... وجود سعی می کردم تا جلوی شکستنش را بگیرم

بعدش که بزرگ شدی چی ؟ وقتی دوباره ازدواج کردی ... -
وقتی مادر شدی ... وقتی تو چشم پسرت نگاه کردی با خودت
گفتی یه بچه ی دیگه هم دارم که ولش کردم به امون خدا ؟

. سرش را به علامت تایید بالا و پایین کرد

یک لحظه حس کردم به جای پروانه ی امروز همان دختر بچه ی
... بیست و چند سال را می بینم

همان که به قول خودش آنقدر بچه و ناتوان بود که از عهده ی
... مراقبت از من بر نمی آمد

نمی دونم باور می کنی یا نه ... ولی همه ی این سال ها حتی -
یه لحظه هم اولین و آخرین تصویری که ازت دیده بودم ، از
... جلوی چشمام کنار نرفت

: پوزخندی زدم

کنار نمی رفت و حتی به خودت یه زحمت برای اینکه حالی -
ازم بپرسی نداری ؟

... سرش را بالا آورد و نگاه غریبی حواله ام کرد

... از آن نگاه ها که معنی اش را نمی دانستم

. لبخند تلخی زد

تو از هیچی خبر نداری ... یه چیزهایی هست که تو نمی دونی -
... در واقع

... جلو آمد

... ناخودآگاه خودم را عقب کشیدم و بیشتر به سنگ چسبیدم

می خواستم از چه کسی به چه کسی پناه ببرم ؟

از مادری که مرا به محض متولد شدنم رها کرده بود به پدری که
قبل از به دنیا آمدنم مرده بود ؟

... هر دویشان مرا رها کرده بودند

رهايم کرده بودند تا با امير حسين و خانواده اش يك زندگي
... سخت را بگذرانم

آخر سر هم به خاطر يك اتفاق مسخره چه سختي هايي بکشم
...

جلوتر آمد و با حالي که انگار به جاي سنگ ، امير عطاي زنده را
... مي ديد با چشم هاي خيس پايين سنگ زانو زد

دستي به سنگ کشيد و در حالي که زمزمه ي نامفهومي روی لب
. هاش بود ، نگاهی به من کرد

نگاهی که براي اولين بار در ملاقات هاي انگشت شمار مان ،
... محبت آميز بود

و باید اعتراف می کردم که قلبم برای لحظه ای کوتاه از محبتش
... لرزید

... بیخود که نبود ، این زن مادرم بود

یه چیزهایی هست که تو نمی دونی امیرعلی ... در واقع تو ... -
... تو هیچی از چیزهایی که اتفاق افتاده نمی دونی
.

پارت_۹۸#

: بهت زده پرسیدم

راجع به چی حرف می زنی ؟ -

. لبخندی زد و جلو رفت

. دستی به صورت امیر عطا در سنگ کشید

... الان خیلی زوده بدونی ... خیلی زوده تا حقیقت رو بدونی -

... گیج شده بودم

سرم را تکان دادم تا شاید افکار به هم ریخته ی درون آن مرتب
... شوند

نمی فهمم چی میگی ... بعد از این همه سال اومدی اینجا تا -
علاوه ی همه ی سوال های بی جوابم یه سوال دیگه هم به اون
... ها اضافه کنی

. گردنش را به طرفم چرخاند

کدوم سوالت بی جواب مونده ؟ جز اینکه من زن تنهایی بودم -
که نتونستم از بچه م مراقبت کنم و دادمش به عموش ؟

: انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم و با حالا سوالی پرسیدم

به نظرت این کم چیزیه ؟ اینکه من نمی دونم چرا مادرم من رو -
تنها گذاشت ؟

: سوال اصلی ام را فراموش کردم و بی هوا پرسیدم

اصلا تو کی هستی پروانه ؟ از کجا اومدی ؟ کجا بودی ؟ چرا -
من از تو هیچی جز یه اسم تو شناسنامه و داستان کوتاه رفتنت
چیزی نمی دونم ؟

: لبخندی زد

من مادرتم امیرعلی ... همین کافی نیست ؟ سپردمت دست -
... امیرحسین و ماهرخ تا بتونن ازت مراقبت کنن

: پوزخندی زدم

ازم مراقبت کنن ؟ -

: با چشم های ریز شده ای پرسیدم

تو واقعا نمی دونی یا خودت رو زدی به ندونستن ؟ -

... به جای حرف ، تنها نگاه سوالی به من انداخت

یعنی نمی دانست ؟

پروانه از زندگی سخت من هیچ خبری نداشت ؟

از اینکه امیرحسین و خانواده اش چه بلاهای ریز و درشتی سرم
آورده بودند ؟

تو نمی دونی این سال ها ماهرخ و بچه هاش چه بلاهایی سرم -
آوردن ؟ آخر سرم هم به گناه نکرده من رو از خونه بیرون کردن
...

... چند لحظه ای به دهانم خیره ماند

بعد از چند لحظه که حرفم را حلاجی کرد کم کم ابروهایش را در
... هم کشید

... دستش را مشت کرد و روی سنگ فرود آورد

: زیر لب با حرص گفت

... ماهرخ ... ماهرخ ... لعنتی ... کار خودت رو کردی -

پارت_۹۹#

: با لکنت گفتم

چ ... ی ... چی ؟ ماهرخ چی کار کرده ؟ -

لبخندی زد و اشکی که از چشم های سیاهش راه گرفته بود با
نوک انگشت گرفت

. بلند شد و جلو آمد

راهی برای عقب کشیدن نداشتم. تا به خودم آمدم دستم را
گرفت .

... حس لمس دست هایش برای من ناشناخته بود

حس اینکه بعد از بیست و هشت سال مادرت برای اولین بار
دستت را بگیرد برای من غیرقابل توصیف بود

... ناخودآگاه از تنهایی ام بغض کردم

تنهایی نوزادی که پدرش قبل از تولد مرده بود و مادرش او را
... رها کرده بود

کجای کار دنیا به هم می ریخت اگر پروانه مثل هزاران مادری که
تک و تنها بچه شان را بزرگ کرده بودند ، مرا زیر دست
امیرحسین و ماهرخ و بچه هایشان رها نمی کرد ؟

... دستم را با همه ی وجود فشار داد

ای کاش من هم توانایی جواب دادن داشتم اما این زن و نامادری
... که در حقم کرده بود ، جلوی همه چیز را گرفته بود

برای تو بهتره همه چیز یه راز بمونه ... مثل همه ی این سال ... -
... نمی دونم شاید یه روز بلاخره حقیقت رو شه اما حالا

: با صدای خش گرفته ای گفتم

چی تا نوک زبونت میاد اما جلوی خودت رو می گیری ؟ بگو -
... شاید گناهت سبک تر شه

... سرش را تکان داد

... نه ... نمی تونم -

. صدایم بالا رفت

چرا ؟ -

. دستش را از دستم در آورد و از من فاصله گرفت

عقب گرد کرد اما لحظه ی آخر برگشت و نیم نگاهی به طرفم
انداخت .

... قسم خوردم ... به جون تو -

. بعد هم فاصله اش را زیاد تر کرد

نمی دانم چه اتفاقی افتاد که دنبالش رفتم و دستش را از پشت
گرفتم .

. حالا حس لمس مادرم شبیه دفعه ی قبل ناشناخته نبود

: در چشم های خیسش زل زدم و بی اراده گفتم

چه کاری از دست من برمیاد تا برای پسرت انجام بدم ؟ -

دیوونه شدی امیرعلی ؟ -

لبخندی زدم و در حالی که از خوشحالی اینجا بودنش در پوست
خودم نمی گنجیدم ، با انرژی مضاعفی بدون هیچ خجالتی در

حالی که حس می کردم از امیرعلی خجالتی فاصله گرفته ام
: گفتم

... آره ... دیوونه ی تو -

سری تکان داد و در حالی که عرض اتاق را راه می رفت ، به
: حالت تاسف گفت

... فکر می کردم این بحث رو تموم کردی امیرعلی -

. از روی تخت بلند شدم و به طرفش رفتم

. در یک حرکت دستش را گرفتم و روی قلبم گذاشتم

: در چشم های مشکی اش زل زدم و گفتم

می بینی چطور تند تند می زنه ترنم ؟ تا وقتی که این قلب -
... می زنه من عاشق تو می مونم

. پوزخندی زد و دستش را از زیر دستم بیرون کشید

. به طرف در رفت

فکر نکن به خاطر تو اینجا اومدم ... اومدم چون عمو حامد ازم -
خواست از خر شیطان پیاده ت کنم ... من به عنوان دکترا
... اینجا ... نه چیز دیگه ای

. پایش را از در بیرون گذاشت

مادرت خبر داره قلبت تا چه حد مریض ؟ اینکه برای تو -
بیهوشی حین عمل تقریبا مثل خودکشی می مونه ؟

ابروهایم را در هم کشیدم

نه ... و تو یا هیچکس دیگه هم چیزی راجع به این مساله بهش -
... نمیگین

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با غنچه کردن لب های رژ
: خورده اش در حالی که بازهم به داخل اتاق برمی گشت ، گفت

نمی فهممت امیرعلی ... رفتارت و تصمیمت با وجود اینکه -
خودت شرایطت رو بهتر از هرکسی می دونی یه جوریه که انگار
... می خوای خودکشی کنی

چند لحظه ای به دهانش زل زدم ... چند لحظه ای که همه ش
... صرف جنگیدن با حس خواستنش شده بود

. لبخند کجی زدم

. با همان لبخند عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم

: ترنم جلوتر آمد و با تعجب پرسید

به جای اینکه لبخند ژکوند تحویلیم بدی حرف بزن پسر ... -
شاید برای من چندان مهم نباشه که آخر سر چه تصمیمی
میگیری اما مطمئن باش عمو حامد و خواهر دیوونه ی من اجازه
نمیدن این کار رو انجام بدی ... همه ی این هام مرحله ی بعد
... اینکه اصلا متخصص بیهوشی قبول کنه که بعید

. با کلافگی و خستگی روی صندلی نشست

از اینکه ترنم به من اهمیت می داد و سعی داشت هرچند با زبان
تلخش مرا منصرف کند از خوشحالی در پوست خودم نمی
. گنجیدم

این طولانی ترین مکالمه ی من و ترنم بود و از همه مهم تر اینکه
... راجع به من بود

... امیرعلی -

. صدای تیز ترنم مرا از افکار خوشم بیرون کشید

اصلا نمی فهمم تو چرا باید برای مادری که وقتی بچه بودی -
ولت کرده خودت رو قربونی کنی ؟

. نگاهی به ساعت انداختم

یک ساعت دیگر برای گرفتن جواب آزمایش پناه با پدر و مادر
فعلا فرضی اش قرار داشتم اما حاضر نبودم از یک لحظه بیشتر
... بودن کنار ترنم بگذرم

لبخندی به موهای سیاهی که از روسری اش بیرون زده بود ،
: زدم و بی حواس گفتم

... می خوام از پروانه انتقام بگیرم -

. ابروهایش بالا پرید

انتقام ؟ -

. به خودم آمدم و به حرفی که از دهانم پریده بود ، فکر کردم

درست بود برای ترنم می گفتم ؟

آره انتقام ... می خوام داغ مرگ من بمونه به خاطر پسرش -
... بمونه رو دلش

. مات صورتم شد

چند لحظه ای هر دویمان به هم خیره ماندیم . یکباره صدای
. خنده ی ترنم بلند شد

... محو خندیدنش شده بودم

پارت_۱۰۱#

... اولین بار بود که او را اینطور موقع خندیدن آزاد می دیدم

خنده اش که تمام شد ، با صدایی که هنوز هم به خاطر خنده می
. لرزید ، از روی صندلی بلند شد و به طرف در رفت

: دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و گفت

به نظرم تو به جای قلبت مغزت مریض ... حرف زدن باهات -
مثل کوبیدن آب تو هاون ! گیرم تو مردی ... فکر کردی زنی که
موقع زنده بودن بهت اهمیت نداده بعد مرگت میدهد ؟

. بلند شدم و با دو قدم سریع خودم را به ترنم رساندم

. دستش را گرفتم و روی قلبم گذاشتم

با جدیت در چشم هایش زل زدم و حرف اصلی ام را به زبان
. آوردم

آره پروانه هیچ اهمیتی بهم نمیده ... شاید مرده و زنده هم -
براش فرق خیلی زیادی نداشته باشه ... می دونی اصل کاری چیه
؟ درد اصلی من اینه که دیگه نمی خوام زنده بمونم ... بسمه ...
این همه درد ... این همه تلخی ... پناهم داره از پیشم میره ...
این یعنی من میشم یه پدر که دختر کوچولوش ، تنها داراییش
رو از دست داده ... نمی تونم با خودم کنار بیام و ترمه رو داشته
باشم ... چون من لعنتی عاشق تو شدم ... تویی که عشق من
برات کمتر از ویزیت کردن هر روز صبح مریض هات برات اهمیت
... داره

... صدایم بالا و بالاتر می رفت

می خوام بمیرم چون خسته شدم ... چون به قول تو این قلب -
مریض دیگه نمیکشه ... خسته شدم از دوست داشتن آدم هایی
که به اندازه ی نوک سوزن هم من رو دوست ندارن ... آره ... ترنم

... به معنای واقعی کلمه می خوام خودکشی کنم ... خودکشی
کنم و از این زندگی نکبت راحت شم ... تا الان صد بار بهش فکر
کرده بودم ولی اونقدر ضعیف بودم که نتونستم ... حالا یه فرصت
برای مردن دارم چرا از دستش بدم ؟

: چشم هایم را روی هم گذاشتم و از عمق وجودم با درد گفتم

می خوام این امیرعلی رو تموم کنم ... خسته شدم ... خسته -
ترنم ... دوست دارم ولی انرژی برای جنگیدن ندارم ... جنگیدن
... برای تویی که هیچ حسی به من نداری

بی اهمیت به قیافه ی بهت زده ی ترنم او را عقب کشیدم و در را
باز کردم .

باید می رفتم و خودم را برای گرفتن جواب آزمایش آماده می
کردم ...

... برای رفتن پناه شاید

... با دیدن ترمه و چشم های اشکی اش سرجایم ماندم

... ترمه همه چیز را شنیده بود

... ترمه فهمیده بود قلبم را به چه کسی داده ام

پارت_۱۰۲#

... نگاهم در نگاه ترمه قفل شد

. چانه اش لرزید و قطره ای اشک از آبی چشم هایش چکید

... دلم سوخت

برای دختری که امشب فهمیده بود ممکن است از این به بعد
... هیچ راهی نداشته باشد ، سوخت

... حس و حالش را درک می کردم

... خودم هم همینجا بودم

... قطره های بعدی پشت سر هم صورتش را خیس کردند

با لکنت شبیه کسی که هنوز هم از شک واقعه بیرون نیامده بود
:، گفت

اومده بودم جواب آزمایش پناه رو بدم ... اما مثل اینکه بد -
... موقع اومدم

... قدمی جلو گذاشتم که ترمه خودش را عقب تر کشید

: دستش را به علامت ایست بالا آورد و گفت

... جلو نیا -

. با افسوس اسمش را صدا زدم

... ترمه -

... دیگه -

. هجوم بغض به گلویش اجازه ی ادامه دادن نداد

چشم هایش را روی هم گذاشت و اشک هایش بیشتر راه گرفت

.

... دیگه هیچ وقت اسم من رو نیار -

. ترنم از اتاق بیرون آمد و کنارم ایستاد

قدمی به طرف ترنم برداشت که ترمه نگاه اشکی اش را به او
. دوخت

. لبخند تلخی زد

تو هم می دونستی ... پس همه ی اون نصیحت های مثلا -
خواهرانه ت برای خودت بود ... سنگ خودت رو به سینه می زنی

...

: پوزخندی زد

... من احمق رو بگو فکر می کردم که خواهرم به فکر منه -

. نگاه تلخی حواله ی من کرد

فکر می کردم می تونم تو رو عاشق کنم ... لعنتی حتی فکر -
می کردم موفق هم شده بودم ... اما مثل اینکه سرم رو مثل
کبک تو برف فرو کرده بودم ... خبر نداشتم که خواهرم و عشقم
... کنار گوشم ... کنار گوشم دارن چی کار می کنن

. بغضش ترکید و با صدای بلند شروع به گریه کرد

نفهمیدم چطور جلو رفتم و تن نحیف و لرزانی را در آغوش
کشیدم .

مثل یک جوجه ی بی پناه خودش را در بغلم جمع کرد اما بعد از
چند لحظه خودش را تکان داد و مشت های نحیفش را روی
. سینه ام فرود آورد

خیلی بدی امیرعلی ... خیلی بد ... بین این همه آدم چرا -
... خواهرم

. با هر کلمه مشت محکمی روی قلبم می نشاند

فراموش کرده بود قلب مریض من توانایی تحمل مشت هایش را
... ندارد

... صدای گریه اش هر لحظه بیشتر می شد

. نگاهی به ترنم انداختم

... به چهارچوب در تکیه داده بود و با ناراحتی به ما نگاه می کرد

... نگاهی که ته مایه ی نفرتش را مرا نشانه گرفته بود

یعنی تو گردنبندی که بهت دادم میدی خواهرم ؟ -

پارت_۱۰۳#

. حرفی برای زدن نداشتم

در جواب دل شکسته ی ترمه چه حرفی باید می زدم ؟

... شکستنی که من هم کم تقصیر نبودم

... اگر زودتر حرف می زدم

اگر زودتر آب پاکی را روی دست ترمه می ریختم ، حالا هر سه
... نفرمان اینجا نایستاده بودیم

... ترمه -

ترنم با لحنی که برای اولین بار احساسات قاطی آن بود ، جلو
: آمد و در مقابل ترمه ای که همچنان به من چسبیده بود ، گفت

هیچی اونطوری نیست فکر می کنی ... بین من و امیرعلی -
... هیچی نیست ... یعنی چیزی نمی تونه باشه

... و دلم سوخت از " هیچی " ترنم

ترمه با یک حرکت خودش را از آغوشم بیرون کشید و با چشم
های آبی که سفیدیشان قرمز شده بود به من و ترنم زل زد

ابروهایم را از دردی که در نگاهش بود ، در هم کشیدم

قدمی جلو گذاشت . یک قدمی ام ایستاد و قبل از اینکه به
خودم بیایم دستش را بالا برد و روی صورتم فرود آورد

صدای هین ترنم بلند شد

صورتم به یک طرف خم شده بود و ترجیح می دادم گردنم را
برای دیدن ترمه نچرخانم

صدای خشمگین ترمه به گوشم رسید

خیلی پستی امیرعلی ... تو می تونستی خیلی زودتر حرفت -
.. رو بزنی ... اگه الان نمی شنیدم تا کی می خواستی مخفی کنی

: لبه ی پله ها ایستاد و با اشک گفت

... برای خودم متاسفم که دوستت دارم -

عقب گرد که تا از پله ها پایین برود اما پایش پیچ خورد و قبل از
اینکه من و ترنم واکنشی نشان دهیم مقابل چشم های گرد شده
... ی ما از پله ها پرت شد

پارت_۱۰۴#

(امیرعلی)

. دستم را مدام روی قفسه ی سینه ام فشار می دادم

حس می کردم به جای قلب یک کاسه مواد مذاب در قفسه ی
. سینه ام قل قل می کرد

. حس می کردم تا مردن فقط چند قدم فاصله دارم

اگر ترنم تا چند دقیقه ی دیگر از آن اتاق بیرون نمی آمد ، می
... مردم

با فکر ترمه و خونی که از تیغه ی بینی اش راه گرفته بود و روی
... پلک های بسته شده اش راه گرفته بود

با پیچیدن صدای فریاد خودم در گوش هایم که با دیدن صحنه
... ی افتادنش از عمق جان کشیده بودم ، همه ی بدنم می لرزید

من زنده بودم و ترمه را در آن حال دیده بودم ؟

... ترمه ای که معلوم نبود دوباره چشم هایش را باز کند یا نه

. دستی روی شانه ام نشست

امیرعلی ؟ -

به طرف هاوش برگشتم و نگاه سرگردان و وحشت زده ام را

. حواله اش کردم

هاوش هم شبیه من ترسیده در حالی که چشم هایش بین

: صورت من و اتاق پشن سرم می چرخید با نفس نفس پرسید

چی شده ؟ عمو حامد بهم زنگ زد ؟ چه بلایی سرمون اومده ؟ -

. سری تکان دادم

پاهای سست شده ام را به طرف صندلی های پشت سرم کشاندم
. و خودم را روی آن رها کردم

. دستی به فکم که سخت شده بود ، کشیدم

: زمزمه وار و نامفهوم گفتم

نمی دونم ... پاش سر خورد ... حرف های من و ترنم رو شنید -
... .. صورتش خونی بود

. هاوش جلوی پایم روی زمین زانو زد

الان چگونه حالش ... کی آوردتون بیمارستان ؟ -

. نگاهی به اتاق در بسته انداختم

خط قرمز و ورود ممنوع بزرگی که روی در اتاق نوشته شده بود
. باعث میشد سرگیجه و تهوع بگیرم

... ترنم ... عمو حامد هم پشت سرمون اومد -

. نگاهی به اطراف انداختم

عمو حامد کو ؟ -

پارت_۱۰۵#

. هاش نگاهی را از من دزدید و به زمین داد

: با صدای آرامی گفت

... رفت پیش بابای ترمه -

. پلک هایم را روی هم گذاشتم و وای آرامی گفتم

اگر اتفاقی برای ترمه می افتاد ، من با عذاب وجدان دختر چشم
آبی و ظریفی که به خاطر عشق یک طرفه اش به من اسیر این
گردباد شده بود ، چه می کردم ؟

با ترنم ؟

با پدر و مادرش ؟

با پناهی که به ترمه با عنوان مادرش انس گرفته بود ؟

با خودم ؟

... می ترسیدم

بیشتر از هر چیزی از بیرون آمدن ترنم از آن اتاق و خبر گرفتن
... از حال ترمه

هاوش ؟ -

. سرش را بالا آورد و نگاهی به من کرد

... چه بلایی سر ترمه میاد ؟ اون دختر بیگناهِ هاوش -

هاوش دهانش را برای گفتن حرفی باز کرد اما با دیدن ترنم که با
... قیافه ی مثل روحش از اتاق بیرون زد

. از جایم بلند شدم و به طرفش قدم تند کردم

ترنم هم مثل تیری که مرا هدف گرفته بود ، مستقیم به طرفم
... می آمد

یک قدمی ام بود که دستش را بالا برد و قبل از اینکه فرصت
فکر کردن پیدا کنم ، دستش را به نیت سیلی محکمی روی
. صورتم فرود آورد

دست های ظریف و کوچکش را به یقه ی تیشرتی خون آلودی
... که فرصت عوض کردنش را نداشتم رساند و آن را مچاله کرد

سعی کرد مرا تکان دهد اما به نظر می رسید آنقدر ضعیف است
که توانایی راه رفتن هم ندارد چه برسد به اینکه حرصش را
. فیزیکی روی من خالی کند

بدن من اما به قدری شل شده بود که به نظر می رسید با یک
... حرکت ترنم از پشت روی زمین می افتم

صورت مثل گچ شده اش را مقابل صورتم قرار داد و با صدای
: گرفته ای گفت

بلاخره کار خودت رو کردی ؟ مگه نگفتم که دست از سر -
خواهرم بردار ... لعنتی چرا از من استفاده کردی تا بهش صدمه
بزنی کثافت ؟ حالا که این بلا سرش اومده خیالت راحت شد ؟

. دهانم را به زحمت باز کردم

چه بلایی سرش اومده ؟ -

... سوالم برای ترنم مثل سوت شروع بود

... شروع برای اشک ریختن

... اشک هایی که یک قطره از آنها از روی گونه اش نچکید

ولی من می توانستم درخشش اشک را در نه در نگاهش که در
... روحش ببینم

... دختر مغرور و محکم من به خودش اجازه ی شکستن نمی داد

... اجازه ی اشک ریختن

قلبم در حال ترکیدن بود اما دردی که در نگاه ترنم ریخته بود
... اجازه نمی داد به خودم فکر کنم

... اصلا خودم و قلبم را فراموش کرده بودم

بی انصافی بود اما برای یک لحظه ، فقط یک لحظه ... حتی ترمه
... هم فراموش کردم

... ترمه

با یادآوری اینکه برای چند ثانیه ی کوتاه فکرم را از ترمه دور
شده بود ، دستم را دور شانه ی ترنم که انگار توانش را از دست
. داده بود و کمی از من فاصله گرفته بود ، حلقه کردم

چه بلایی سر ترمه اومده ترنم ؟ -

. سرش را تکان داد

. لب هایش را روی هم فشار می داد

... حدس می زدم بغض کرده بود

... اما نمی توانست یا نمی خواست آن را بشکند

حرف بزنین خانم دکتر ... اتفاقی برای ترنم افتاده ؟ -

. هاوش بود که روبه ترنم صحبت می کرد

ترنم به طرف هاوش برگشت و در حالی که صدایش گرفته بود ،

: گفت

... خونریزی مغزی کرده ... باید عمل شه ... اگه -

... نگاهی به من کرد

... نگاه تلخ و گزنده ای

اگه بره تو کما ؟ اگه زیر عمل دووم نیاره چی ؟ همه ش تقصیر -
... توعه

. سری تکان داد

... ازت متنفرم -

پارت_۱۰۷#

(دوهفته بعد)

سرم را پایین انداخته بودم تا بیشتر از این شاهد گریه و زاری
. های زن رو به رویم نباشم

. حس عذاب وجدان رهايم نمی کرد

مدام به این مساله فکر می کردم اگر من زودتر به خودم می
... جنبیدم ، حالا شاید این اتفاقات نمی افتاد

تقصیر من بود که وسط برنامه ی اجباری ام این همه اتفاقات بد
پشت سر هم افتاده بود ؟

هرچیزی هم که تقصیر من نبود اتفاقی که برای ترمه افتاده بود
... تقصیر من بود

باید جلو می رفتم و او را دلداری می دادم ؟

وظیفه ام بود ؟

... نه ... فکر نکنم

اصلا حالا که شیشه ی عذاب وجدانم لبریز از ترمه بود جایی
... برای پروانه ای نمی ماند که اینطور اشک می ریخت

امیرعلی ؟ -

. با صدای هاوش به طرفش برگشتم

چشم های خسته و ته ریش نامرتب صورتش رفیقی را نشان می داد که این دو هفته پا به پای من لحظه های سختی گذرانده بود ...

با سر اشاره ای به پروانه کرد که سرش را در آغوش مرد غریبه ای که حدس می زدم همسرش باشد ، پنهان کرده بود و شانه . هایش می لرزید .

بهتره الان نری پیششون ... با اینکه تو تقصیری نداشتی اما -
... معلوم نیست الان چی بگن

. آب دهانم را قورت دادم و عقب گرد کردم

چند قدمی برنداشته بودم که با دیدن امیرمحمد که با قدم های . سریع به طرفم می آمد سر جایم ماندم

این دو هفته اولین باری بود که و

. او را می دیدم

... حتما خبرها به گوشش رسیده بود

هاوش هم متوجه او شد که نا محسوس خودش را به طرفم

... کشید تا مثلا مراقبم باشد

. امیر محمد مقابلمان ایستاد

. نگاه خشمگینی به من انداخت

نگاهی به دست مشت شده اش انداختم ، آماده ی فرود آمدن

... روی صورتم بود

هیچ وقت فکر نمی کردم یک روزی به خاطر ترمه نگاه
... خشمگین امیرمحمد را به جان بخرم

دندان های کلیدشده از روی خشمش اجازه نمی داد خوب حرف
. بزند .

: با خشم و عصبانیت گفت

... چطوری می تونی اینطوری راست راست راه بری -

: هاوش با اعتراض گفت

اولا مگه امیرعلی هولش داده از پله ها ... ثانيا قرار نیست -
... همیشه همین طور بمونه

. سرم را پایین انداختم

هاوش زیادی خوش خیال نبود ؟

قرار بود همه چیز درست شود ؟

. صدای امیرمحمد بلند شد

. همان چیزی را به زبان آورد که به آن فکر می کردم

چه تضمینی هست اون دختر بتونه از رو صندلی چرخ دار بلند -
شه ها ؟

پارت_۱۰۸#

امیر محمد نمی دانست من شب و روز در حال فکر کردن به
همین مساله ام ؟

اینکه شب ها نمی خوابم چون تصویر ترمه ای که روی صندلی
چرخ دار نشسته حتی یک لحظه رهایم نمی کند ؟

اینکه تا به خودم بیایم و اتفاقی که برای ترمه افتاده بود هضم
! کنم خبر مرگ پسر بزرگ پروانه را شنیده بودم

پسر بزرگی که قرار بود من نجات دهنده اش باشم اما قبل از
اینکه حتی فرصت امتحان کردن شانسم را داشته باشم ، پریده
... بود

پسر پروانه با اینکه پسر زنی بود که مرا رها کرده بود و شاید
بزرگ ترین نقش ممکن را در تلخی های سرنوشت من داشته
... بود اما با من یک نسبت بزرگ داشت

... یک نسبت خونی مهم ... یک برادر

... و حالا مرده بود

نمی دانستم برای برادر مرده ام عزادار باشم یا ترمه ای که از زیر
عمل زنده در آمده بود اما به چه قیمتی ؟

به قیمت اینکه چشم هایش را باز کرده بود و فهمیده بود
پاهایش تکان نمی خورند ؟

. تا کی اش را معلوم نبود

... دکتر گفته بود صدمه ای که دیده دائمی نیست

اما نیاز به عمل جراحی و البته مدت زمان زیادی به عنوان طول
... درمان نیاز دارد

همه ی این ها برای ترمه ای که در همین چند روز کوتاه
... افسردگی گرفته بود ، به نظر غیرممکن می رسید

خدا می دانست این چند روز از چه راه هایی سعی کرده بود
خودم را به او برسانم و با اینکه خودم از درون فرو ریخته بودم
اما راهی برای نجاتش از سیاهی هایی که در آن فرو رفته بود ،
... پیدا کنم

تصور اینکه دختر چشم آبی و صورت مینیاتوری حالا اسیر تخت
... شده بود باعث میشد قلبم سنگین تر از همیشه بکوبد

قلبی که اگر امید دیدن ترمه و بیرون آمدنش از این وضعیت
... نبود تا امروز هر روز ایستاده بود

... چرا خفه خون گرفتی ها ؟ دِ یه حرفی بزن تا نکشمت -

... آقای رادمهر -

بی اهمیت به هاوشی که سعی می کرد امیرمحمد را آرام کند
خودم را از سایه ی هاوش بیرون کشیدم و روبه روی امیرمحمد
ایستادم .

همه چیز روی هم جمع شده بود تا با چشم هایی که حس می
کردم برای اولین بار خشم از آن می چکید به امیرمحمد زل بزنم
: و با صدای خشنی بگویم

می خوام بدونم نسبت تو با ترمه چیه که حالا سنگش رو به -
سینه می زنی ؟ می خوام ببینم اصلا چه ربطی به تو داره ؟

: پوزخندی زد و با تمسخر گفت

اون وقت تو کی هستی ها ؟ -

چرا برای یکبار هم که شده از حقی که دنیا به من داده بود
استفاده نکنم ها ؟

تا کی خودم را به نفهمیدن بزنم ؟

تا کی خودم را در هزار و یک سوراخ قایم کنم و از نداشته هایم
فریاد کنم .

باید باز هم در مقابل امیرمحمد کم می آوردم ؟

مثل همه ی این سال ها ؟

شاید امروز شبیه گذشته ام با امیرمحمد که بی هیچ گناهی شب
و روز از طرف امیرمحمد و خانواده اش مواخذه و تا حدی
شکنجه می شدم ، کاملاً بی گناه نبودم اما قرار نبود قاضی این
. دادگاه امیرمحمد باشد

اصلاً چرا راه دور می رفتم ؟

. چرا به ترنم اجازه می دادم که برای من و ترمه تصمیم بگیرد

... شاید ترمه آنقدر مرا دوست داشت که با چشم به راه من بود

مثل وقتی که من به خاطر حرف های ترنم سکتہ کرده بودم اما
. بازهم چشم به راه آمدنش بودم

برای یک لحظه شبیه آدمی بودم که انگار روی ابرها راه می رود
!

انگار فقط من بودم و شاید ترمه ای که حس می کردم منتظرم
است .

اصلا من چرا اینقدر احمق بودم که به این مساله فکر نکرده بودم
...

قدم هایم بی آنکه از من فرمان بگیرند به طرف اتاق ترمه راه
افتادند .

. تنه ای به امیرمحمد زدم که صدای اعتراضش بلند شد

هوی ... کجا میری ؟ -

. قبل از اینکه حرفی بزنم صدای هاوش بلند شد

... فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه آقای رادمهر -

. نایستادم تا به کل کل هایشان گوش کنم

. راه اتاق ترمه را با نهایت سرعت در پیش گرفتم

... خوشبختانه کسی در راهرو نبود

. اگر هم بود مشکل چندانی پیش نمی آمد

نمی دانم ترنم چه هدفی داشت که از اتفاق افتاده چیزی برای

... پدر و مادرش نگفته بود

در اتاق را باز کردم و ترمه ای را دیدم که دراز کش روی تخت به
... پنجره زل زده بود

... ترمه -

. با شنیدن صدایم برگشت

با دیدن باندی که دور سرش پیچیده بود و چشم های آبی اش
. که فروغش را از دست داده بود ، چیزی در دلم فرو ریخت

: چانه اش لرزید و با بغض گفت

... امیرعلی -

پارت_۱۱۱#

. جلو رفتم

خوشبختانه کسی در اتاق نبود و من با خیال راحت می توانستم
. با ترمه صحبت کنم

. با دیدن صورت لاغر شده اش با بغض جوابش را دادم

برای اولین بار از مدت زمانی که با هم آشنا شده بودم ، زبان به
. محبت باز کردم

... جان امیرعلی -

. چند قطره ی درشت اشک روی صورتش چکید

دستش را به طرفم دراز کرد اما قبل از اینکه من عکس العملی
نشان دهم ، دستش را پایین انداخت و صورتش را از من
. برگرداند

. حالم از دیدن حرکتش به هم ریخت

... ترمه -

. جلو رفتم و یک قدمی تختش ایستادم اما جلوتر نرفتم

. لبخند تلخی زدم

... روت رو از من میگیری دختر خوب ؟ از امیرعلی -

. صدای لرزانش را به سختی شنیدم

... از اینجا برو امیرعلی ... به خواهرم خیانت نکن -

. پوزخندی زدم

من به چه فکر می کردم و ترمه به چه فکر می کرد ؟

: با لحنی که ناخودآگاه حالت عصبی گرفته بود ، گفتم

تو راجع به من و ترنم چه فکری با خودت کردی ؟ -

. جلوتر رفتم و نیمرخش را دیدم که از اشک خیس شده بود

... لابد تو نبودی که به ترنم گفתי دوستش داری -

. سرم را پایین انداختم

. صورتش را به طرفم برگرداند

- فقط می خوام این رو بدونم چطور می تونستی تو چشم های من زل بزنی و به دوستت دارم های من گوش بدی و تو دلت ... قریون صدقه ی ترنم بری ... واقعا چطور تونستی

: من من کنان گفتم

- من ... نمی تونستم ... کای طول کشید تا به ترنم بگم ... بعد ... هم ترنم

: پوزخند صدا داری زد

پس بگو ... سکوت کرده بودی تا ببینی کدوم طرف به نفعته ... -
می خواستی اگه ترنم اکی داد بری با اون و اگه ترنم قبولت نکرد
... من رو از دست ندی

. پوفی کشید

... واقعا فکر نمی کردم اینطور آدمی باشی -

به سختی سرم را بالا آوردم و به زحمت در مقابل صورت خیس
: اما عصبانی ترمه گفتم

نمی دونم باور می کنی یا نه من فقط نمی تونستم در مقابل -
چشم های معصوم تو حرفی بزنم ... اصلا نمی دونم چرا تا به تو
... می رسیدم زبونم قفل می کرد

پارت_۱۱۲#

با همان صدایی که حالا رگه هایی از خشونت در آن بود با
: تمسخر گفت

... باور کردم -

. اسمش را با ناباوری صدا زدم

... ترمه -

: به طرفم برگشت و با حرص گفت

ترمه چی ؟ اصلا چطور روت میشه بیای پیش من ؟ -

. اشاره ای به وضعیتش کرد

من به خاطر تو فلج شدم ... بعد الان اومدی اینجا چی بگی ؟ -
بگی که متاسفی ؟ اومدی عیادت ؟

باور این همه خشم و خشونت از زبان ترمه ی همیشه مهربان
... چیز سختی بود

: با صدای آرامی گفتم

اینجام برای اینکه متاسفم ... از صمیم قلبم متاسفم ... برای -
این متاسف نیستم که تو توی این وضعیتی چون مطمئنم خوب
میشی ... برای این متاسفم که چرا سرنوشت ما سه نفر اینطوری
... به هم گره خورده

... سرنوشت ما اصلا هم بهم گره نخورده -

. با صدای عصبانی ترنم از پشت سر برگشتم

ابروهایش را در هم کشیده بود و شراره های آتش از چشم های
. قهوه ایش می ریخت

. جلو آمد و مابین تخت ترمه و من ایستاد

: با عصبانیت گفت

متاسف باش ... نه برای ترمه یا من ... برای خودت ... برای -
... خودت که به خاطر وجود تو این بلا سر ترمه اومده

... چشم هایم در صورت ترنم ثابت مانده بود

... شنیدن این حرف ها از زبان ترنم دور از انتظار نبود

حتی زمانی که هم هیچ اتفاقی افتاده بود ترنم مرا مقصر عشق
. ترمه به خودم می دانست

... حالا هم که بدتر

: جلو رفتم و با صدای محکمی گفتم

آره متاسفم ... باید متاسف هم باشم ... برای خودم که این همه -
مدت به عشق ترمه جواب ندادم چون تو رو دوست داشتم ...
تویی که به نظر میرسه از تنها چیزی که بویی نبردی دوست
داشتن ... چون نه ترمه رو درک می کنی که من رو دوست داره
... .. نه من

پوزخندی زدم و در حالی که به لب هایش که از روی عصبانیت
: به هم فشرده می شد ، نگاه کردم با تمسخر گفتم

... نه منی که تو رو دوست دارم -

. عقب عقب رفتم و کنار در ایستادم

قبل از اینکه از اتاق خارج شوم رو به ترمه ای که با چشم های
: اشکی نگاهم می کرد ، گفتم

... برمی گردم ترمه ... منتظر باش -

پارت_۱۱۳#

دیوونه شدی امیرعلی ؟ عقلت رو از دست دادی ؟ -

بی حرکت به هاوش که با عصبانیت به من نگاه می کرد ، نگاه می
کردم .

خودم هم می دانستم دیوانه شده بودم اما دیوانگی ام را دوست
... داشتم

برای اولین بار در زندگی ام از عمق وجود حس می کردم ،
... تصمیم درستی گرفته ام

... حالا هر چقدر در نظر اطرافیان دیوانه به نظر برسم

هاوش که بی حرکتی مرا دید با رخوت خودش را روی کاناپه
. پرت کرد و سرش را بین دست هایش گرفت

: با صدای بمی گفت

باورم نمیشه ... دلت براش سوخته ؟ بابد با عقلت تصمیم -
... بگیری ... اصلا با قلبت ... الان وقت ترحم نیست

. بلاخره لب هایم را از هم باز کردم

... ترحم نیست -

. بلافاصله عکس العمل نشان داد و سرش را بالا آورد

: توی چشم هایم زل زد و گفت

پس یعنی دوستش داری ؟ -

... برای جواب دادن به این سوال مردد بودم

" دوستش داشتم ؟ "

... مطمئن نبودم

... اصلا نمی دانستم چه احساسی دارم

فقط یک چیزی می دانستم ، اینکه در حال حاضر او را می
... خواهم

: هاوش با بی رحمی ادامه داد

اصلا یه درصد فکر کن با همه ی این اتفاق هایی که افتاده -
... ترنم یه درصد قبول کنه

. نمی دانم چرا با یادآوری ترنم بدنم گر گرفت

... دوستش داشتم

... عاشقش بودم

... زمین به آسمان هم می رسید ، ترنم عشق اول و آخر من بود

... اما عصبانی بودم

... عصبانی و دلخور

... شاید ترنم هیچ تقصیری هم نداشت ... اما خب

: با عصبانیت گفتم

این مساله هیچ ربطی به ترنم نداره ... آدمی که باید تصمیم -

... بگیره ترنم نیست

. پوزخندی زد

بعد اونوقت فکر کردی ترمه بعد از چیزهایی که اون روز شنید -
اجازه میده تو بری خواستگاریش ؟

پارت_۱۱۴#

. پوزخندی زدم

هاوش فکر می کرد همه چیز در نظر من اینقدر آسان و بدون
دردسر است ؟

. پوفی کشیدم

... نه ... انتظار دارم -

. صدایش بالا رفت

- پس چته ؟ ها ؟ یه بارکی میگی می خوام برم زن بگیرم ... اونم -
... حالا ... اون دختر هنوز از بیمارستان مرخص نشده

. صدای من هم بالا رفت

- بس کن هاوش ... الان وقت مسخره کردن نیست ... تو اصلا می -
فهمی من تو چه موقعیتی گیر کردم ؟

از روی مبل بلند شد و در حالی که با عصبانیت طول و عرض
: اتاق را به هم می رساند ، گفت

- نمی فهمم ... اصلا بهم بگو برای چی ترمه رو می خوای ؟ مگه -
ترنم رو دوست نداشتی ؟

. حرف نزدَم و به دست هایم خیره ماندم

باتوام امیرعلی ... راستش رو بگو ... دلت براش سوخته ؟ -

... حرفی نزدَم

: هاوش با جدیت گفت

پس سراغ اون دختر نرو ... اجازه نمی دم از احساسات اون -
... دختر استفاده کنی

. سری به نشانه ی افسوس تکان داد

. به طرف در راه افتاد

. دستش را روی دستگیره ی در گذاشت

. یک لحظه صبر کرد

: بدون اینکه سرش را به طرفم برگرداند ، با صدای آرامی گفت

اصلا ازت توقع نداشتم ... فکر نمیکردم یه همچین آدمی -
باشی ... وحشتناک ترین و تلخ ترین چیز توی عاشق شدن
ترحم کردن ... ترحم آفت عشق ... امیرعلی ... عشق پاک ترمه
... رو که بابتش زمین گیر شده با ترحم له نکن

. در را باز کرد

: قبل از اینکه پایش را از اتاق بیرون بگذارد ، بلند شدم و گفتم

می خوامش ... ترحم نیست هاوش ... از وقتی این اتفاق برای -
ترمه افتاد چشمام باز شد ... حالا می دونم که عشق ترنم برای
من سم ... می خوام عشق اون رو توی قلبم دفن کنم ... عشقی
که باعث میشه من کوچیک و خوار شم نمی خوام ... نمی خوام
خوار باشم هاوش ... در عوض عشق ترمه بزرگم می کنه ... نمی
دونم باور می کنی یا نه ولی الان به تنها چیزی که فکر نمی کنم
... وضعیت ترمه س

: سرم را پایین انداختم و آرام گفتم

ترحم نیست هاوش ... عشق هم نیست ... هرچی هست می -
خوام کنارش باشم ... به کمک عشقش یه آدم بهتر شم ...
... عاشقی کردن با ترمه باعث میشه قوی شم

. هاوش به طرفم برگشت

. جلو آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت

پس صبر کن تا خوب شه ... وقتی رو پاش راه افتاد ... اونوقت -
... عشقت رو نشون بده

: در چشم هایش نگاه کردم و با تمام وجود گفتم

به جون پناهم هرچی در توان دارم برای سرپا کردنش می -
... دارم بعد اون تا اخر دنیا کنارشم

پارت_۱۱۵#

سعی می کردم در مقابل نگاه خصمانه ی مادر ترمه خودم را
. نبازم و عقب نکشم

اگر الان عقب می کشیدم نمی توانستم به چیزی که می خواهم
برسم .

مادر ترمه از عصبانیت در را به هم کوبید و با زدن تنه ای به من
از اتاق بیرون رفت .

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که چند شاخه گلی که با کناف
به زیبایی بسته شده بودند توی دستم می فشردم ، پایم را توی
اتاق گذاشتم .

با دیدن ترمه ی دراز کش روی تخت در حالی که طبق معمول
. نگاهش را به پنجره داده بود ، چیزی در دلم جوشید

... حق ترمه این نبود

... و چه بد که من هم در حال بد ترمه نقش داشتم

... اصلا شاید نقش اصلی را من داشتم

... نگاهی به اتاق انداختم

... برای اولین بار از نبود ترنم خوشحال بودم

. جلو رفتم و صدایش کردم

ترمه ؟ -

.به طرفم برگشت

صورت گردش در حصار روسری صورتی کوچکی که از پشت سر
... گره زده بود ، غمگین و بی فروغ بود

زیر چشم هایش گود افتاده بود و استخوان گونه اش بیرون زده
.. بود

. نگاهی به من کرد

حاضر بودم قسم بخورم چشم های آبیش برای یک لحظه
... درخشید

خوشحال از اینکه هنوز ته مایه ای از عشق من در وجود ترمه
: مانده بود ، با انرژی گفتم

... سلام -

برق چشم هایش جای خود را به خشم داد و با ابروهای در هم
کشیده گفت :

اینجا چی کار داری ؟ -

... جا خوردم اما خودم را نباختم

... من حسابی راه داشتم برای رفتن

... اومدم دیدنت -

: گل را روی میز کنار تخت گذاشتم و خیلی عادی گفتم

پناه خیلی دلش برات تنگ شده بود ... می خواستم بیارمش -
... اما گفتم قبلش باهات هماهنگ کنم

نفس عمیقی کشیدم و شبیه روزی که با نگرانی به ترمه زنگ زده بودم تا برایش از پدر و مادر احتمالی پناه درد و دل کنم و قضیه ی خواستگاری ترنم را فهمیده بودم برای ترمه ای که بی : حرف و در سکوت به حرف هایم گوش می داد ، گفتم

بی انصافیه ... مخصوصا در حق پناهی که هنوز شناسنامه -
نداره ... ولی ته دلم خوشحالم ... خوشحالم که جواب آزمایش
منفی بود ... خوشحالم که هنوز فرصت برای بودن با پناه DNA
... هست

پارت_۱۱۶#

: صدای ترمه بلند شد که با لحن مسخره ای می گفت

یعنی اینقدر آدم بدی شدی که دوست داری تکلیف اون بچه -
مشخص نشه ؟ اصلاً به فکر دل پدر و مادر پناه هستی ؟ کی
اینقدر بد شدی امیرعلی ؟

. صورتم را به طرفش برگرداندم

هر لحظه که به لحن تلخ ترمه و شلاقی که هر بار با کلامش روی
... بدنم فرود می آورد ، ته دلم خالی می شد

اما نباید اجازه می دادم این حال بد مرا از هدفی که دارم دور
... کند

: با لحن مظلومی گفتم

... ترمه -

... یک لحظه مات چشم هایم شد

اما سریع نگاهش را از من گرفت و باز هم به پنجره چشم دوخت
.

. نزدیکش شدم و روی تخت نشستم

. نگاهی به پاهایش انداختم

... با یادآوری اینکه ترمه نمی توانست روی پاهایش راه برود

... بازیگوشی کند

... دنبال من بیاید و اظهار عشق کند

... دنبال پناه بدود

یعنی قرار بود ترمه همیشه روی تخت بماند ؟

... نه اجازه نمی دادم

ترمه دوباره روی پاهایش راه می رفت ، فقط نیاز به امید و کمی
... کمک داشت

. دستم را دراز کردم و دست های ظریفش را در دست گرفتم

. تکانی خورد و به طرفم برگشت

سعی کرد دستش را از دستم بیرون بکشد اما من مصرانه
. دستش را فشار دادم

: با جدیدت گفتم

آره بدم ترمه ... بد شدم ... برای اینکه همه ی تلاشم رو کردم -
خوب باشم بد شدم ... یادم رفته بود نباید بیش از حد خوب
... باشم

... یک تای ابرویش را بالا انداخت

خوب بودی که از من و خواهرم سو استفاده کردی ؟ -

. کفرم کم کم در می آمد

در حالی که نمی دانستم تازگی ها این همه خشم از کجا به
: وجودم سرایت کرده با عصبانیت کنترل شده ای گفتم

من چه سو استفاده ای ازت کردم ترمه ؟ با ترنم چی کار کردم -
؟ با تو چی کار کردم ؟ تا حالا غلطی کردم که تو با خودت فکر و
... خیالی بکنی ؟ چی کار کردم ترمه

دستش را رها کردم و در حالی که می دانستم باید عصبانیتم را
کنترل کنم تا ترمه ای که حساس تر از همیشه شده بود بیشتر
: از این اذیت نکنم از روی تخت بلند شدم و گفتم

تو ... ترنم ... هاوش ... خودم ... همه همه چیز رو می ندازن -
گردن من ... همه چی تقصیر منه ... اون از بچگیم که ماهرخ از
من خوشش نمی اومد ... چون به قول خودش زندگیش رو به هم
... ریختم ... اونم از امیررضا و امیر محمد

: به طرف ترمه برگشتم و خیره در چشم های آبی اش گفتم

اینم از تو ... من چی کار کردم ترمه ... من فقط نمی خواستم -
دلت رو بشکنم ... چون خودم شکسته بودم ... نمی دونم باور می
کنی یا نه ولی سالیان سال علاقه ام رو نسبت به ترنم پنهان
... کرده بودم ... من نمی خواستم تو رو برای مبادام نگه دارم

پارت_۱۱۷#

. صدای ترمه هم بالا رفت

پس برای چی این همه مدت خفه خون گرفته بودی ... نمی -
خواستی دلم رو بشکنی ؟ با خودت فکر نکردی که اگه یه روز
بفهمم همون موقعی که تو چشم های من نگاه می کردی و
عاشقانه هام رو گوش می دادی ، داشتی به خواهرم فکر می
کردی !

. بازهم کنار تخت ایستادم

. دستش را گرفتم

تقلا کرد دستش را از دستم بیرون بکشد اما من محکم تر از قبل
. آن را گرفتم

آخر سر هم که نا امید شد ، سرش را برگرداند و به پنجره زل زد
.

... نگام کن ترمه -

. لب هایم را روی هم فشار دادم

دستم را روی گونه ی ترمه گذاشتم و صورتش را به طرف خودم
برگرداندم .

... چشم های خیس و آبی اش باعث شد قلبم تیر بکشد

ببین ترمه ... من نمی خواستم اذیتت کنم ... نمی خواستم به -
احساست خیانت کنم ... نمی خواستم دلت رو بشکنم ولی قبول
دارم ... اشتباه رفتم ... بد رفتم ... همینکه سکوت کردم ...
ضعیف بودم ... ضعیف و احمق ... ولی نمی خوان از این به بعد
باشم ... می خوام هر چی بوده رو بریزم بیرون ... می خوام
... گذشته رو ول کنم ... فراموش کنم

پوزخندی زد و در حالی که صدایش به خاطر بغض گرفته بود ،
گفت :

می خوامی احمق نباشی ؟ می خوامی گذشته رو ول کنی ؟ ترنم -
رو چی ؟ دیگه عاشق ترنم هم نباشی ؟

. لبخند ناخواسته ای روی لب هایم نشست

می توانستم امیدوار باشم ترمه هنوز هم به من فکر می کند ؟

به من و عشقم ؟

و اینکه عاشق ترنم ؟

: با غم گفتم

نمی خوام حماقت گذشته ام رو تکرار کنم ... من نمی تونم -
دختری که یه زمانی عاشقش بودم فراموش کنم ولی دیگه نمی
... خوام بهش فکر کنم ... نمی خوام کنارش باشم

... ترمه چند لحظه ای به صورتم خیره بود

. قطره ای اشک روی صورتش چکید

دست آزادش را بالا آورد و قبل از اینکه فکری بکنم ، سیلی
... محکمی روی صورتم کاشت

: با عصبانیت گفت

خیلی پستی ... تو چشم های من زل می زنی و میگی عاشق -
... خواهرمی ... عاشقش هم می مونی

پارت_۱۱۸#

دستش را از دست شل شده ام بیرون کشید و با همه ی زوری
که داشت با هر دوست ضربه ای تخت سینه ام زد که به عقب
... پرت شدم

: با گریه گفت

... ازت بدم میاد امیرعلی ... بدم میاد -

... قلبم تیر کشید نفسم تنگ شد

... حق داشتم ، نداشتم

... سخت بود از زبان ترمه شنیدن اینکه از من بدش میاد

یعنی از ته دلش می گفت ؟

دستم را بی رمق بالا آوردم و روی قفسه ی سینه ام گذاشتم

بر خلاف همیشه که ترمه با این حرکتم هول می کرد و احوال
قلب مریضم را می گرفت ، به زدن زخم های بی امانش ادامه داد
:

تو یه آدم پستی و حال به هم زنی ... ترنم حق داره ... تو -
اونقدر ضعیف و عقده ای هستی که حتی توانایی جنگیدن برای
دختری که دوستش داری هم نداری ... می دونی نمی تونی ترنم
رو داشته باشی میگی چرا ترمه ی خر و از دست بدم ... اونم با
... وضعیتی که من دارم

: پوزخندی زد

تو لیاقت خواهرم رو نداری ... لیاقت منم نداری ... عموت -
خوب شناخته بودت که وقتی فهمید ریحانه می خوادت ... از

خونه ش کردت بیرون ... تو کجا و اون دختر کجا ... اونم یه
... احمقی مثل من

... قلبم سنگین شده بود

... نفسم بند رفته بود

قدمی جلو گذاشتم و در حالی که برای هر کلمه ای از زبانم
: بیرون می آمد ، جان می کردم به زحمت گفتم

تو حق نداری راجع به ریحانه حرف بزنی ... قرار بود هیچ وقت -
... .. هیچ وقت راجع به این مساله حرف نزنیم

: پوزخندی زد

چیه ... ریحانه عشق سابق بود ... زیادیت نشه یه وقت ... -
البته از کسی که خانواده نداشته و سر سفره ای این و اون بزرگ
... شده

: فریاد کشیدم

... بس کن ... بس کن لعنتی -

... حتم دارم صورتم از شدت بی اکسیژنی کبود شده بود

به جای قلبم همه ی بدنم درد می کرد ، جلوتر رفتم اما قبل از
اینکه یک قدم دیگر بردارم ، روی زمین افتادم و حینی که نمی
... توانستم نفس بکشم ، پلک هایم روی هم افتاد

آخرین تصویری که دیدم ترمه بود که سعی می کرد از تخت
... پایین بیاید

پارت_۱۱۸#

(ترمه)

... از شدت گریه چشم هایم در حال در آمدن بود

... اما اشک هایم باز هم مصرانه می ریختند

هر بار که صحنه های چند لحظه ی پیش از مقابل چشم هایم رد
می شد ، چیزی در دلم فرو می ریخت و گلویم از شدت بغض به
... هم می آمد

... ای کاش می توانستم از اینجا بیرون بزنم

... لعنتی انگار همه مرا فراموش کرده بودند

... حق هم داشتند

... همان چند هفته ی اول بود که حسابی دور و برم را گرفتند

اما حالا مثل یک تکه گوشت اضافی مرا توی این اتاق رها کرده
... بودند

یعنی با خودشان نمی گفتند که ترمه از شدت استرس در حال
... پس افتادن بود

نگاهی به پاهایم انداختم و همه ی زورم را زدم را تا حداقل برای
. یک سانت هم آنها را جابه جا کنم

... اگر روی پاهایم راه می رفتم می توانستم از حالش خبر بگیرم

با وجود همه ی بدی هایی که به من کرده بود باز هم دیدن حال
... بدش باعث می شد در عین زنده بودن جان بدهم

. مشتی روی ران پایم زدم و با صدای بلند به گریه افتادم

... از اینکه هیچ دردی حس نمی کردند

حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا فقط بتوانم یک قدم دیگر روی
... پاهایم بردارم

... تا فقط بتوانم یکبار دیگر چهره اش را ببینم

... ببینم که خوب است و نفس می کشد

لحظه ای که روی زمین افتاد و چشم هایش را بست به تنها
چیزی که فکر می کردم این بود که خودم را به بالینش برسانم
...

. ملافه ی رویم را کنار زدم

... فراموش کرده بودم قدرت راه رفتن را از دست داده بودم

وقتی روی زمین افتادم تازه عمق دردی که بدنم می فهمید و
... نمی فهمید حس کردم

وقتی با درخواست کمک من پرستار خودش را به اتاق رسانده
بود و امیرعلی بیهوش را بیرون برده بودند تازه فهمیده بودم هر
چه از تنفر او برای خودم و او صحبت کرده بودم ، چرت و پرت
... گفته بودم

چشم هایم را بسته بودم و با صدای بلند گریه می کردم که در با
صدای بدی به دیدار برخورد کرد

صدای ترنم بلند شد

... چی شده ترمه -

: سرم را بالا آوردم و با گریه پرسیدم

حالش چگونه ؟ -

: ترنم جلو آمد و با قیافه ی عصبانی گفت

نمی خواد نگران اون باشی ... نگران خودت باش که با افتادن -
... از تخت چه ضربه ای به نخاعت وارد کردی

لحظه ای از این همه بی رحمی که نثار امیرعلی می کرد ، جا
خوردم .

خدای من ترنم چطور می توانست در حق امیرعلی که این همه
او را دوست داشت ، این همه بی رحم باشد ؟

حق امیرعلی این بود ؟

... گریه ام بند آمده بود

! ترنم ... بگو حالش چگونه -

. ترنم یکباره از کوره در رفت

: دست هایش را در هوا تکان داد و با عصبانیت گفت

... خدا بخواد داره میمیره راحت شیم ... حمله ی قلبی داشته -

❗❗ قلب هایمان ❗❗

پارت_۱۱۹#

... حرفش درست مثل تیری بود که قلبم را هدف گرفته بود

. تیر قلبم را رد کرد و از وجودم خارج شد

: با لکنت پرسیدم

چی میگی ؟ -

ترنم روی صندلی کنار تخت نشست و در حالی که هنوز هم
: عصبانی بود ، نگاه حرصی به من انداخت و با غیض گفت

حالا رنگت برا چی پریده ؟ مگه تو نبودی می گفتی ازش -
متنفری و فلان ... حالا برا چی غمبرک زدی ؟

. از این همه بی رحمی که در وجود خواهرم بود ، بغض کردم

... اما مهم نبود

. بابد از حال امیرعلی خبر می گرفتم

برای همین با بغضی که مصرانه سعی می کردم جلوی شکستنش
: را بگیرم ، گفتم

بس کن ترنم ... حرف هایی که من به امیرعلی زدم به خودم -
مربوط ... حالا به جواب درست و حسابی بده بهم وگرنه چیزی
... که اینجا زیاد پرستار و صندلی چرخ دار

... ترنم با شنیدن حرف هایم مات مانده بود

حق داشت خودم هم از شنیدن این حرف ها تعجب کرده بودم
...

امیرعلی باعث شده بود من برای اولین بار در زندگیم توی
... صورت خواهر بزرگترم ایستاده بودم

... مهم بود

... در این لحظه هیچ چیز جز امیرعلی مهم نبود

: ترنم آب دهانش را قورت داد و با لحن تلخی گفت

حمله ی قلبی داشته ... ولی الان حالش خوبه ... البته نه دائمی -
... .. وضع قلبش از قبل هم بدتر شده

: گنگ پرسیدم

خب این یعنی چی ؟ -

. ترنم از روی صندلی بلند شد و به طرف پنجره رفت

. نگاهش را از پنجره به فضای بیرون داد

با صدای آرامی که انگار اثری از عصبانیت چند لحظه پیش
: نداشت ، گفت

... هنوز مشخص نیست ولی احتمالا بره تو لیست پیوند قلب -

پارت_۱۲۰#

(ترمه)

... هر کس به صورتم نگاه می کرد ، هیچ حس و حالی نمی دید

همه فکر می کردند به خاطر ضربه های پشت سر همی که

... خورده بودم ، دچار شوک شده بودم

اما واقعیت این بود که ضربه ی شنیدن اینکه امیرعلی توی

لیست پیوند قلب قرار گرفته آنقدر شدید بود که فراموش کرده

بودم ،نمی توانم روی پاهایم بلند شوم و خودم را به بالینش
... برسانم

گرچه ترنم با دیدن شوک عظیمی که توی چهره ام نشسته بود
علی رغم میل باطنی اش برای آرام کردن من گفته بود که
... وضعیت امیرعلی آنقدر حاد نیست که اول لیست باشد

گفته بود دکترش تشخیص داده که عمل پیوند برای قلب نصف و
... نیمه ی امیرعلی بهتر است

اما همه ی این توجیه ها نمی توانست صورت مساله را پاک کند
...

... اینکه امیرعلی بیمار بود

... بیمارتر از من

... اصلا نمی دانستم چطور باید خودم را از این تخت بکنم

... به دیدن امیرعلی نیاز داشتم

... بیشتر از هر چیزی که فکرش را بکنی

... اما کسی نبود تا کمکم کند از این تخت لعنتی بکنم

مادر و پدرم مثل یک ملاقات کننده تنها گاهی به من سر می
زدند ...

اصلا نمی دانم حالا که بیشتر از بیست روز از بستری شدنم در
این بیمارستان لعنتی می گذشت چرا یک نفر با خودش نمی
گفت " خب حالا چی ؟ ترمه قراره چی کار کنه ؟

... چرا اصلا یک نفر مرا به خانه مان نمی برد

اصلا خانه ای داشتم ؟

... شاید هم می خواستند مرا به آسایشگاه منتقل کنند

وگر نه مادر من با آن همه دبدبه و کبکبه چطور می توانست از
... یک فلج مراقبت کند

مادری که همه ی قوت قلبش به متخصص بودن و غرور سنگی
... دختر بزرگترش بود

نه منی که یک آدم تقریبا معمولی شده بودم و از قضا هم مداد
عاشقی ام نقش امیرعلی که مادرم بی دلیل و با دلیل حس خوبی
... به او نداشت کشیده بود

این دلیل مهمی برای جنگ و جدال های چند سال اخیر من و ... مادرم و البته پدرم شده بود

گاهی با خودم فکر می کردم اگر ترنم در این بیمارستان کار نمی ... کرد شاید او هم احوالی از من نمی گرفت

حتی امیرمحمدی هم به قول خودش ادعای دوست داشتن می کرد برای یک ملاقات ساده هم پایش را در بیمارستان نگذاشته .. بود

... یعنی حالا که فلج شده بودم ، مرا دوست نداشت

بین چقدر عاجز و درمانده شده بودم که حتی دوست داشته شدن یا نداشته شدن از طرف امیرمحمدی که یک روز هیچ ... جایی از ذهنم هم اشغال نکرده بود ، برایم مهم شده بود

مگر نه اینکه این بیست روز من بودم و چشم هایی که بیست از
... ساعت از روز به پنجره زل می زد

... جرئت اینکه به ترنم بگویم هم نداشتم

می ترسیدم بازهم حرف بدی بزند و دل امیرعلی را از این بیشتر
... بشکند

. یک لحظه از بی پناهی به خودم لرزیدم و بغض کردم

چقدر سخت بود اینکه چیزی را که قبلا داشتم حالا از دست
... داده باشم

... چیزی که فقط یک چیز نبود

علاوه بر پاهایم انگار با افتادن از آن پله ها چیزهایی دیگری را
... از هم دست داده بودم

... از همه بیشتر شاید اعتمادم را به همه ی اطرافیانم

❖❖ قلب هایمان ❖❖

پارت_۱۲۱#

اطرافیانمی که حالا به این فکر می کردم انگار هیچ کدامشان
... عمیقا مرا دوست نداشتند و به من اهمیت نمی دادند

حس می کردم با همه ی مهربانی هایم ، همه ی حس و حالی که
در این سال ها صادقانه خرج بقیه کرده بودم به خودم ظلم کرده
... بودم

با صدای ویبره ی تلفن همراهم از میز کنار تخت به خودم آمدم
.

در این بیست روز اولین باری بود که یک نفر به تلفنم زنگ می
زد ...

... ترنم و پدر و مادرم نبودند

... پس هر کسی بود حتما کار مهمی داشت

... دستم را دراز کردم تا گوشی را بردارم اما نتوانستم

... گوشی در دورترین نقطه از من روی میز فلزی کنار تخت بود

... سعی کردم خودم را تکان بدهم ... اما نمی شد

پاهایم که حالا یک تکه گوشت سنگین و لخت شده بودند نفسم
را بند آورده بودند .

به هر ضرب و زوری بود ، خودم را چند سانتی روی زمین
کشیدم .

همه ی بدنم از عرق خیس شده بود اما بازهم دستم به تلفن
نرسید .

عاقبت از این همه ناتوانی ام به گریه افتاده بودم و در دل لعنتی
نثار ترنم کردم و با خودم خطاب به ترنم گفتم " تو که می دونی
من دستم به گوشیم نمیرسه ... برای چی اینقدر دور گذاشتیش
؟ "

سرجایم برگشتم .

سرم را به بالشت تکیه دادم و در حالی که ملافه را روی سرم می کشیدم با صدای بلند به گریه افتادم

... خدایا

مگر من چه گناه بزرگی به درگاه تو انجام داده بودم که حالا باید ... اینطوری زجر می کشیدم

با صدای باز شدن در و قدم هایی که به آهستگی تا کنار تختم آمد ، صدای گریه ام قطع شد و با کنجکاوی ملافه را از روی . صورتم برداشتم

همه ی صورتش را ریش سیاه و نامرتبی پوشانده بود و از چهره ... اش خستگی و پریشانی می بارید

... حس بدی به جانم افتاد

اگر هاوش خبر بدی از امیرعلی آورده بود ، چه ؟

... سلام ترمه -

. بدون جواب دادن به صورتش زل زدم

. سرش را برگرداند و نگاهی به تلفن کرد

... بهت زنگ زدم اما بر نداشتی -

. جوابی ندادم . خودش هم فهمید و سوالی نپرسید

... اومدم ببرمت پیش امیرعلی -

دستم را از اهرم بدنم کردم و با هول و ولا روی تخت نیمخیز
شدم .

: با همان صدای گرفته ی ناشی از گریه پرسیدم

اتفاقی برای امیر افتاده ؟ -

سرش را تند تند تکان داد و در حالی که دست هایش را برای
آرام کردن من بالا می آورد ، گفت

... نه ... اتفاقی نیافتاده ... همه چی خوبه ... نگران نباش -

پس چی ؟ -

روی صندلی کنار تخت نشست و در حالی که سرش را بین
دست هایش گیر انداخته بود ، گفت

نه ... بهوش اومده ... می خواد ببینت ... ترسیدم به ترنم بگم -
... می دونستن داد و هوار راه می ندازه قلب امیرعلی هم الان
به تنها چیزی که احتیاج داره یه تشنج دیگه س تا قلبش از کار
... بیافته

هاوش حرف می زد و نمی دانست قلب من به جای امیرعلی در
... حال از کار افتادن بود

: خنده ای کرد و انگار با خودش صحبت می کرد ، گفت

وقتی اومد پیشم تا بگه می خواد ازت خواستگاری کنه اجازه -
... ندادم

... دستم را با ناباوری روی دهانم گذاشتم

خواستگاری؟ در این حال و وضع؟ از من؟ با این پاهای از کار افتاده؟

امیرعلی الان دیوانه شده بود؟

هاوش بی توجه به بهت چهره ی من با همان سر پایین افتاده
: ادامه داد

گفتم الان بدترین موقع است برای اینکه تو بخوای به ترمه -
ابراز علاقه کنی ... ترمه الان دوست داشتنت رو باور نمی کنه ...
... رو حس خوبت اسم ترحم می ذاره

... حق با هاوش بود

من تنها چیزی که نمی توانستم باور کنم دوست داشتن امیرعلی
... بود

من به دوست داشتن و عشق به عنوان دو چیز مجزا اعتقاد
... چندانى نداشتم

امیرعلی عاشق بود ... عاشق ترنم ... حالا من این وسط چه بودم
؟ وقت اضافه ی بازی ؟

قرار شد بهت ثابت کنه ... ثابت کنه برات مهم ... اون روز اولین -
... قدمش بود ... اولین قدمی که کارش رو رسوند بیمارستان

... دستم را با ناباوری روی دهانم گذاشتم

خواستگاری ؟ در این حال و وضع ؟ از من ؟ با این پاهای از کار افتاده ؟

امیرعلی الان دیوانه شده بود ؟

هاوش بی توجه به بهت چهره ی من با همان سر پایین افتاده : ادامه داد

گفتم الان بدترین موقع است برای اینکه تو بخوای به ترمه -
ابراز علاقه کنی ... ترمه الان دوست داشتنت رو باور نمی کنه ...
... رو حس خوبت اسم ترحم می ذاره

... حق با هاوش بود

من تنها چیزی که نمی توانستم باور کنم دوست داشتن امیرعلی
... بود

من به دوست داشتن و عشق به عنوان دو چیز مجزا اعتقاد
... چندان نداشتم

امیرعلی عاشق بود ... عاشق ترنم ... حالا من این وسط چه بودم
؟ وقت اضافه ی بازی ؟

قرار شد بهت ثابت کنه ... ثابت کنه برات مهم ... اون روز اولین -
... قدمش بود ... اولین قدمی که کارش رو رسوند بیمارستان

دستم را از اهرم بدنم کردم و با هول و ولا روی تخت نیمخیز
. شدم .

: با همان صدای گرفته ی ناشی از گریه پرسیدم

اتفاقی برای امیر افتاده ؟ -

سرش را تند تند تکان داد و در حالی که دست هایش را برای
: آرام کردن من بالا می آورد ، گفت

... نه ... اتفاقی نیافتاده ... همه چی خوبه ... نگران نباش -

پس چی ؟ -

روی صندلی کنار تخت نشست و در حالی که سرش را بین
: دست هایش گیر انداخته بود ، گفت

نه ... بهوش اومده ... می خواد ببینت ... ترسیدم به ترنم بگم -
... می دونستن داد و هوار راه می ندازه قلب امیرعلی هم الان

به تنها چیزی که احتیاج داره یه تشنج دیگه س تا قلبش از کار
... بیافته

هاوش حرف می زد و نمی دانست قلب من به جای امیرعلی در
... حال از کار افتادن بود

: خنده ای کرد و انگار با خودش صحبت می کرد ، گفت

وقتی اومد پیشم تا بگه می خواد ازت خواستگاری کنه اجازه -
... ندادم

... دستم را با ناباوری روی دهانم گذاشتم

خواستگاری ؟ در این حال و وضع ؟ از من ؟ با این پاهای از کار
افتاده ؟

امیرعلی الان دیوانه شده بود ؟

هاوش بی توجه به بهت چهره ی من با همان سر پایین افتاده
: ادامه داد

گفتم الان بدترین موقع است برای اینکه تو بخوای به ترمه -
ابراز علاقه کنی ... ترمه الان دوست داشتنت رو باور نمی کنه ...
... رو حس خوبت اسم ترحم می ذاره

... حق با هاوش بود

من تنها چیزی که نمی توانستم باور کنم دوست داشتن امیرعلی
... بود

من به دوست داشتن و عشق به عنوان دو چیز مجزا اعتقاد
... چندان نداشتم

پارت_۱۲۳#

امیرعلی عاشق بود ... عاشق ترنم ... حالا من این وسط چه بودم
؟ وقت اضافه ی بازی ؟

قرار شد بهت ثابت کنه ... ثابت کنه برات مهم ... اون روز اولین -
... قدمش بود ... اولین قدمی که کارش رو رسوند بیمارستان

: سرش را بالا آورد و با حزن گفت

... چی بهش گفתי ترمه ؟ چی که به این حال و روز انداختش -

سرم را پایین انداختم و به دست های مشت شده ام روی میز زل
زددم .

: آرام گفتم

... بهش گفتم ازت متنفرم -

با تمام شدن حرفم سرم را بالا آوردم و نگاهی به هاوش انداختم
... که با تاسف به من زل زده بود

پس همون بود که از وقتی به هوش اومده مدام اسم تو رو لبش -
... همه ش میگه باور نمی کنه ... پس بگو چی رو باور نمی کنه

. یه چیز دیگه را از قلم انداختم

شاید بهتر بود یک نفر دیگه هم از حرف هایی که آن روز در اوج
خشم به او زده بودم خبردار میشد تا شاید از باری که روی شانه
... هام بود ، سبک می شد

راجع به ریحانه هم بهش گفتم ... برای اولین بار ... برای اولین -
بار ... به روش آوردم که امیرحسین و ماهرخ حق داشتند تو رو
از خونه شون کردن بیرون ... چون تو کجا و دختر اون ها کجا ...
... گفتم چی کار کردی که اونم خام خودت کردی

. هاوش تکان خورد

... ابروهایش در هم رفت و لب هایش با ناباوری تکان خوردند

چی ... ریحانه و امیرعلی باهم ؟ -

... حالا نوبت من بود که تعجب کنم

یعنی هاوش نمی دانست که که بین ریحانه و امیرعلی چه اتفاقی افتاده بود ؟ مگر هاوش دوست صمیمی امیرعلی نبود ؟ قاعدتا ... باید از همه چیز هم خبر داشتند

مگه تو نمی دونستی ؟ -

: سرش را به علامت نفی تکان داد و بی حواس گفت

... نه ... نه امیرعلی گفته بود نه ریحانه -

: گردنم را کج کردم و با بدبینی پرسیدم

ریحانه ؟ مگه تو اصلا با ریحانه حرف می زنی ؟ اثلا ریحانه رو -
دیدي تا الان ؟

. چیزی نگفت و تنها سرش را پایین انداخت

... هاوش ... با توعم -

: سرش را بالا آورد و با هم گفت

... آره ... با ریحانه حرف زدم -

کجا ؟ -

... دانشگاه ... استادش شدم امسال -

. با نگاهم برای ادانه دادن تشویقش کردم

... مطمئن بودم چیزهای دیگری هم این وسط هست

بود که حالا هاوش انتظارش را داشت ریحانه چیزی از حرفی از
رابطه اش با امیرعلی به او زده باشد و از حرف نزدنش تعجب
... کرده باشد

راستش ترمه ... تو اولین کسی هستی که راجع به این مساله -
باهاش حرف زدم ... از امیرعلی خجالت می کشم اما دست خودم
... نیست ... نمی تونم

کلافه از طفره رفتن های مدامش در حالی که می خواستم خرچه
: زودتر امیرعلی را ببینم ، گفتم

... چی شده هاوش -

... نگاهش را دزدید

مثل کسی که مچش را باز کرده باشند و ناچارا باید کار خطایش
: را اعتراف می کرد ، گفت

من ریحانه رو دوست دارم ... می خواستم ازش خواستگاری -
کنم ... با امیرعلی درمیون بذارم و ازش اجازه بگیرم ... درستش
چند وقت دیگه تموم میشه ... می خوام برم خواستگاریش ... ولی
انگار یه چیزهایی این وسط که من نمی دونم ... حالا انگار هیچی
... از امیرعلی نمی دونم

پارت_۱۲۴#

. پرستار صندلی چرخ دار را کنار تختش نگه داشت

: سرش را پایین آورد و آرام توی گوشم گفت

عزیزم خیلی اذیتش نکن و ازش زیاد حرف نکش ... فعلا که -
ممنوع الملاقات ... تو هم با پارتی بازی به خاطر خانم دکتر و
... البته بی طاقتی های خودش برای دیدنت اومدی اینجا

: با خنده ی کنترل شده ای گفت

مثل اینکه خیلی دوستت داره ... از وقتی به هوش اومده هر -
دفعه چشماش رو باز می کنه میگه ترمه نیومده ؟ خوش به حالت
... که اینقدر دوستت داره

باید اعتراف می کردم که از حرف هایش توی دلم قند آب می
... شد

... تنهاتون می دارم -

: چشمکی زد و با لبخند کجی گفت

... هیجان زده اش هم نکن ... برای قلبش خوب نیست -

. بعد هم در یک چشم به هم زدن از اتاق بیرون رفت

... حالا وقت این بود که به امیرعلی برسم

. نگاهی به چهره ی غرق در خوابش انداختم

ماسک اکسیژن روی صورتش اجاره نمی داد چهره اش را خوب
. ببینم

پلک های روی هم افتاده اش از خواب عمیقی که در آن فرو
... رفته بود ، خبر می داد

نمی دانستم بیدارش کنم و حرف بزنیم یا در سکوت به صورتش
زل بزنم .

. نگاهی به دستش انداختم

. دستم را جلوتر بردم و به آرمی دستش را گرفتم

. حرارت ملایم بدنش خیالم را راحت می کرد

نتوانستم جلوی وسوسه ام را برای شنیدن صدایش بگیرم ، برای
. همین آرام صدایش کردم

... امیرعلی -

. جواب نداد

. دستم را جلوتر بردم و روی پیشانی اش کشیدم

... امیر -

. پلک هایش لرزید

. سرش را تکان داد و لب هایش را تکان داد

بلاخره با چند تلاش پلک هایش را از هم باز کرد . نگاه گنگی به
. دور و برش انداخت تا بلاخره روی من گیر کرد

با دیدن چشم های سبزش که به من زل زده بود ، نفس در سینه
. ام حبس شد و لبخند دستپاچه های زدم

... ترمه -

. صدای گنگ و گرفته اش از زیر ماسک به گوشم رسید

... چقدر منتظر بودم تا بیای -

حرفی نزددم و تنها دستیش را که محکم گرفته بودم مثل یک
. شی باارزش بغل کردم و به سینه ام فشردم

با صدای لرزانی که احتملا تحت تاثیر دیدن امیرعلی در این حال
: بود ، گفتم

خوبی ؟ -

واقعا چه بلایی سر من آمده بود که توانسته بودم زنده بمانم بعد
... از دیدن امیرعلی در این حال و روز

... لبخندی زد که به زور از زیر ماسک مشخص بود

... الان خوبم ... الان که اینجایی خوبم -

. لبخندی زدم

... واقعیت کلماتش را حس می کردم

مطمئن بودم راست می گفت و همین باعث می شد که حس
... خوبی در تک تک سلول های بدنم جریان پیدا کند

! ترمه -

: صادقانه جواب دادم

جانم ؟ -

چشم هایش را روی هم گذاشت و با لحن خسته و غمگینی گفت
:

تو واقعا ... واقعا ... از من متنفری ؟ -

... حس کردم قلبم مچاله شد

: بغض کردم و در حالی که سرم را پایین می انداختم ، آرام گفتم

نه ... مگه آدم می تونه از کسی که براش میمیره متنفر باشه ؟ -

سینه اش را پر از هوا کرد و در حالی که دستش را توی دستم

: محکم فشار می داد با چشم های نگرانی پرسید

یعنی ... یعنی اگه بخوام پیام خواستگاریت ، حاضری با یه مرد -
بدون خانواده با یه قلب مریض که معلوم نیست چند روز دیگه
مهمون این زندگی باشه ، ازدواج کنی ؟

❖❖ قلب هایمان ❖❖

پارت_۱۲۵#

(امیرعلی)

. توی آینه نگاهی به خودم انداختم

خوب شده بودم ؟

خوابیده ICU برای مریضی که تا یک هفته ی پیش روی تخت بود و با لبخند ترنه در جواب خواستگاری اش جان گرفته بود و ... به زحمت خودش را سر پا کرده بود ، بد نبودم

حالا که ترمه چراغ سبز نشان داده بود و راه امید را برای من باز گذاشته بود ، من هم باید از فرصتم به بهترین نحو ممکن . استفاده می کردم

... امروز روز مهمی بود

... هم برای من ... هم برای ترمه

... ترمه ای که امروز روز مهمی در سرنوشتش بود

امروزی که تخت ترمه راهی اتاق عمل می شد ، بیرون آمدنش ... می توانست نقش مهمی در سرنوشت ما داشته باشد

... گرچه برای من عمیقاً هیچ چیزی مهم نیست

اینکه ترمه می توانست روی پاهایش راه برود یا نه ، چندان مهم
... نبود

چیزی که برایم مهم بود این بود که رد غمی که آبی های ترمه را
... کدر کرده بود ، پاک شود

تا وقتی ترمه خوب بود من هم می توانستم با مشکلاتم کنار
... بیایم

مشکلانی شبیه پروانه و بار عذابی که از مرگ برادرم روی دوشم
... افتاده بود

... یا ترنم و نگاهی که از آن نفرت می چکید

... یا قلبی که مستقیماً گفته بود نمی کشد

... همه چیز قابل تحمل می شد ... فقط آنکه باید می بود ، بود

... امیرعلی -

. با صدای هاوش از آینه بیرون آمدم و نگاهی به رفیقم انداختم

با یادآوری اینکه اینجا بود و این همه مدت مرا تنها گذاشته بود
.. لبخندی روی لب هایم نشست

. داخل شد و در را پشت سرش بست

بدون تعارف در حالی که ابروهایش را در هم کشیده بود به طرف
. کاناپه ی گوشه ی اتاق رفت و روی آن نشست

. به طرفش چرخیدم

... چیزی شده هاوش -

. با صدای من حواسش را جمع کرد و نگاهی به من انداخت

: با بی حواسی گفت

... نه ... یعنی آره -

. جلو رفتم

... چی شده هاوش -

❖❖ قلب هایمان ❖❖

پارت_۱۲۶#

: دستی به صورتش کشید و خسته گفت

می دونم امروز اصلا روز خوبی برای گفتن این حرف ها نیست -
... مخصوصا حالا که می دونم استرس حال و روز ترمه رو داری ...
... ولی

. دلشوره ی بدی به جانم افتاد

نمی خواستم دستم به طرف قفسه ی سینه ام برود تا هاوش از
... ضعف من خبردار شود

... بس بود اینقدر در نظر همه ضعیف و مریض بودم

حتی اگر چند ماه هم از زندگی ام مانده بود ، بهتر بود با غرور و
... سربلندی باشد

: محکم پرسیدم

چی شده هاوش ... به جای ذره ذره کشتن یه بارکی راحتمون -
کن ... ترمه ... ترمه از عمل منصرف شده ؟

. سری به علامت نفی تکان داد

... نه ... راجع به پناه -

: گارد گرفتم

پناه چی ؟ -

: سرش را پایین انداخت و آرام گفت

یه خانواده ی دیگه پیدا شدن ... در صدش خیلی زیاده ... یه -
عکس از بچگی های پناه دارن ... کپیه همونی که تو هم ازش
... داری ... عمو حامد توی آلبوم پناه پیدا کرده بود

. نباید خودم را می باختم

: با لبخند نصف و نیمه ای گفتم

... بالاخره که این اتفاق باید بیافته -

. بعد هم به طرف کتم که روی تخت بود ، رفتم و آن را برداشتم

... یه چیز دیگه هم هست -

. دستم روی هوا خشک شد

... راجع به خودم و ... ریحانه -

☹️❏ قلب هایمان ☹️❏

پارت_۱۲۷#

. ابروهایم را در هم کشیدم

اولین بار بود که من و هاوش در مورد ریحانه صحبت می کردیم

...

اصلا ریحانه چرا باید موضوع صحبت من و هاوش میشد ؟

خودم و ریحانه " ؟ "

این یعنی چیزهای زیادی این وسط بود که به نظر می رسید من
... از آن بی خبر بودم

. کتم را گذاشتم و لبه ی تخت نشستم

هاوش مقابلم روی کاناپه نشسته بود و سرش را پایین انداخته
... بود

... سر پایین افتاده اش حس خوبی به من نمی داد

: با صدای سخت شده ای گفتم

... حرف بزن هاوش -

سرش را بالا آورد و با نگاه غریبی که حس می کردم اشک آلود
: شده بود ، گفت

... شاگردم ... ورودی امسال -

با یادآوری ریحانه و گذشته ای که با هم داشتیم ، لبخند تلخ و
... گذرایی روی لب هایم نشست

مثل اینکه این دختر یکبار دیگر پایش را به زندگی من باز کرده
... بود

... خب -

... لبخندی زد

لبخندی که من می توانستم عمق دردی که می کشید ، پشتش
... ببینم

ازش خوشم اومده ... یه مدتی به باهاش دارم باهاش آشنا میشم -
...

. آب دهانم را قورت دادم

حس می کردم غده ای به بزرگی سنگ درون گلویم راه تنفسم
... را بند آورده بود

: هاوش با سر پایین افتاده ای گفت

می دونم باید زودتر بهت می گفتم...ولی اون موقع به تنها -
چیزی که فکر نمی کردم این بود ممکنه ریحانه چه گذشته ای با
تو داشته باشه ... با دیدن فامیلش تو لیست کلاسایشون شک
... کردم اما بعد ... بعد وقتی دیرمش که امیرمحمد اومد دنبالش

. دست هایم را در هم گره زدم

خب ... اینش چه ربطی به من داره ؟ چون اونها خانواده ی -
عموی منن نمی تونی باهاشون باشی ؟

. توی چشم های زل زد

: با حال غریبی گفت

... بهم گفته بین او و اون چه اتفاقی افتاده -

. ابروهایم بالا پرید

خدا می دانست ریحانه چه دروغ هایی برای هاوش سر هم کرده
... بود

... عین همان موقعی که باعث شده بود مرا از خانه بیرون کنند

. پوزخندی زدم

لابد تو هم باور کردی ! نگو که من رو اینطور شناختی که با یه -
... دختر یه همچین کاری بکنم

پارت_۱۲۷#

دستم را روی قلبی که از شدت عصبانیت تیر کشیده بود ،
گذاشتم .

: هاوش که حرکتی را دید ، راست یا دروغ ، سریع گفت

... نه ... معلومه که نه -

. ابروهایم را در هم کشیدم و نگاهم را از هاوش گرفتم

: با پوزخند گفتم

پس یعنی باور کردی ریحانه دروغ میگه ؟ -

. چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت

... این یعنی یک جای کار مشکل داشت

. باید به او حق می دادم

... اگر هاوش واقعا عاشق شده بود

... هاوش -

. سرش را بالا آورد

... بهم بگو رفیق ... چیزی که توی دلته -

. سرش را تکان داد

تو رو باور دارم ... این یعنی ریحانه داره دروغ میگه ... نمی -
... خوام باور کنم دروغ میگه ... اصلا چرا باید دروغ بگه

. لبخند تلخی زدم

... اینطور که معلوم بود هاوش چیزی از واقعیت نمی دانست

... یعنی باید می گفتم

... نه

... همان بهتر که این راز بین خودمان می ماند

یه چیزهایی هس که باید توی دل ما آدم ها بمونه ... اینجوری -
... بهتره هاوش

: باصدای گرفته ای گفت

من گیج شدم ... یه طرف تویی ... یه طرف اون ... هر دوتاتون -
...

: محکم پرسیدم

... می خوام با ریحانه چی کار کنی -

. توی چشم هایم زل زد

. مثل من محکم جواب داد

... می خوام برم خواستگاریش ... دوستش دارم -

. لبخندی از عمق وجود زدم

... پس باورش کن -

پارت_۱۲۸#

. چشم هایش از تعجب گرد شد

. لب هایش با ناباوری تکان خورد

. سرش را به چپ و راست تکان داد

چی میگی امیرعلی ... یعنی ریحانه راست گفته ؟ تو که گفتی -
... .. تو

... از روی کاناپه بلند شد و قدمی به طرفم برداشت

جلوی پایم روی زمین زانو زد و با بی قراری در حالی که آب
: دهانش را قورت می داد ، گفت

تو که یه جوری رفتار کردی و ازم پرسیدی حرف ریحانه رو -
... باور می کنم که انگار

. چیزی نگفتم

. نگاهم را از هاوش گرفتم و به دیوار خالی اتاق چشم دوختم

. دستش را روی زانویم گذاشت

بهمم بگو امیرعلی ... من که می دونم تو این کار رو نکردی ... -
ولی چیزی که این وسط نمی فهمم اینه که چرا ریحانه باید یه

همچین دروغی بگه و اینکه تو چرا باید در مقابل این تهمت
... سکوت کنی

اگر من حقیقت را به هاوش می گفتم شاید رابطه اش با ریحانه به
هم نمی ریخت اما ممکن طرز نگاهش تا آخرین لحظه ی باهم
... بودنشان فرق کند

با اینکه ریحانه در حق من بدی کرده بود و علی رغم روزهای
کودکی مان چندان دل خوشی از او نداشتم اما به هم به خاطر او
و البته بیشتر از آن به خاطر تنها رفیقی که روی زمین داشتم
... باید سکوت می کردم

. کتم را برداشتم و بلند شدم

... باید برم بیمارستان ... می خوام قبل عمل پیش ترمه باشم -

. با صدای محکم هاوش که اسمم را می خواند ، سر جایم ماندم

امیرعلی صبر کن ... نمی تونی همینجوری وسط این همه -
سردرگمی من رو ول کنی بری ... نمی تونی خفه خون بگیری ...
من که می دونم تو از این غلط ها نکردی ... فقط نمی فهمم چرا
... ساکتی

در را به روی هاوشی که داد و هوار می کرد ،بستم و راهی
... بیمارستان شدم

روی صندلی نشسته بودم و سعی می کردم زیر نگاه هایی که
... رویم سنگینی می کرد ، خودم را نبازم

استرس اینکه ترمه با چه حال و وضعی از اتاق عمل بیرون می
... آمد یک طرف

استرس اینکه آدم های این طرف در مرا زنده زنده به قتل
... نرسانند یک طرف دیگر

... با قدم های آرام و با طمانینه کنارم نشست

از وقتی آمده بودم ، سعی می کردم نگاهم حتی برای لحظه ای
... هم به او نیافتد

. اما حالا در کمال تعجب با میل خودش کنارم نشست

... نگاهی ساعت انداختم

... هنوز خیلی مانده بود

برای همین بی توجه به عطر بارانی که از تن ترنم در بینی ام
پیچیده بود ، چشم هایم را روی هم گذاشتم و سرم را به دیوار
... پشت سرم تکیه دادم

... صدای ترنم در گوشم پیچید

در هر حالتی که ترمه پاش رو از اون اتاق بیرون بذاره ... من -
نمی دارم تو دستت به ترمه برسه ... به هر قیمتی که شده
... امیرعلی

پارت_۱۲۹#

(امیرعلی)

... در خانه را آهسته روی هم گذاشتم

... نگاهی به پله های رو به رویم انداختم

با این نفسی که از روی خستگی به زحمت می رفت و می آمد ،
... واقعا بالا رفتن از این پله ها غیر ممکن بود

ای کاش می توانستم تن سست شده ام را همینجا حتی مقابل
... در هم روی زمین بگذارم

... پلک هایم سنگین تر از همیشه شده بود

اما وسوسه ی دیدن و بوییدن پناه باعث می شد درد پله ها را به
... جان بخرم

... حس غریبی می گفتم که پناه مهمان امروز و فردای من است

باید بروم و از هر فرصتی که برای بودن با پناه دارم استفاده کنم
... اما نمی توانستم

... امشب را نمی توانستم

... امشب که حال گرفته بود

حالم به خاطر ندیدن ترمه و اینکه بدون باز کردن چشم هایش
مجبور شده بودم به خاطر تن مریضم از بیمارستان بیرون بزنم
...

... حالا باید چه جوابی به ترمه می دادم

• راهم را به طرف نشیمن کج کردم

بدون اینکه دستم را برای روشن کردن آباژور دراز کنم به طرف
. کاناپه ی سه نفره رفتم

اما با دیدن عمو حامد که روی کاناپه منتظر من نشسته بود سر
. جایم ماندم

فکر نمی کردم بیای ... فکر می کردم امشب می مونی -
... بیمارستان

. بیخیال کاناپه ی سه نفره شدم و روی کاناپه ی کناریم نشستم

... نتونستم -

. نگاه سوالی به من انداخت

حالش چگونه ؟ -

. پلک هایم را روی هم گذاشتم و حرف های دکتر را تکرار کردم

باید منتظر وایسیم تا بیدار شه و ببینیم عمل چه تاثیری داره -

...

پارت_۱۳۰#

. نفس عمیقی کشید

. دستش را به طرف آباژور کنار مبل برد و آن را روشن کرد

. نگاهی به چهره ی خسته و ابروهای در هم رفته اش انداختم

. لب های خشکیده ام را با زبان خیس کردم

چیزی شده عمو ؟ -

... انگار اصلا در این دنیا نبود

برای همین با صدای من حواسش جمع شد و شانه ای بالا
انداخت .

چی گفتی ؟ -

. حرفم را تکرار کردم

... حتما اتفاقی افتاده بود که عمو حامد اینطور پریشان شده بود

نه ... چیز خاصی نیست ... یکم کارهای شرکت ریخته به هم ... -
... خونه هم از این طرف

ابروهایم را بالا انداختم و در عین خستگی با کنجکاوی پرسیدم
:

... توی شرکت چه مشکلی پیش اومده -

. عمو هم نگاه خسته ای به من انداخت

... یکم حساب و کتاب ها با هم همخوانی ندارن -

. خودم را جلوتر کشیدم

یعنی چی ؟ -

سرش را تکان داد و در حالی که دستش را به صورتش می کشید
.

ورودی و خروجی یکی نیست ... همون قدر که جنس -
... خریداری میشه و میاد تو شرکت به اون اندازه خارج نمیشه

. سرم را به نشانه ی نفهمیدن تکان دادم

... چی -

. سینه اش را پر از هوا کرد

نگاهش را به راه پله انداخت و در حالی که طبقه ی بالا را نشانه
: گرفته بود ، گفت

... تو باید فکر چیزهایی دیگه ای باشی -

... متوجه منظورش شدم

همین هم باعث شد که چیزی در دلم شعله بکشد و نفسم برای
. یک لحظه تند شود

. اما به روی خودم نیاوردم

چیزی شده ؟ -

. با افسوس سری تکان داد

چند هفته درست و حسابی پناه رو ندیدی ؟ -

... با یادآوری پناه تا ته همه چیز را خواندم

: صدای عمو حامد خیلی آرام به گوشم رسید

... امروز بردمش آزمایش -

... جا خوردم

پارت_۱۳۱#

امروز؟

دقیقا همین امروزی که من باید ترمه را برای عمل همراهی می
کردم؟

اصلا چرا عمو حامد او را برده بود؟

مگر من پدر پناه نبودم؟

اصلا چرا هیچ کس مرا در جریان نگذاشته بود ؟

: با لکنت پرسیدم

... چرا ... امروز ... اصلا چرا اجازه ندادین خودم پیام -

. عمو حامد نگاهش را دزدید

قبلش خودم هم شک داشتم ... نمی خواایتم توی رابطه ی تو و -
پناه دخالت کنم ... فقط نمی خواستم بهت فشار بیاد ... ولی
... وقتی رفتیم اونجا مطمئن شدم که خودم باید می اومدم

با اینکه از حرکت عمو حامد حسابی دلخور بودم اما برای شنیدن
... بقیه ی حرفش به شدت کنجکاو بودم

. آب دهانش را قورت داد

لب پایینی اش را گاز گرفت و در حالی که معلوم بود گفتن این حرف برایش حسابی سخت است ، بلاخره زبان باز کرد

پناه بچه ی اونهاس امیرعلی ... درسته هنوز جواب آزمایش -
دی ان ای نیومده اما با شباهتی که من بین پناه و مردی که
اومده بود تا خودش را پدر پناه معرفی کنه ... می تونم قسم
... بخورم پدرش

. تیری به قلبم برخورد کرد

.... آخی گفتم و دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم

. عمو حامد هل کرد و جلو آمد

دستش را روی شانه ام گذاشت و در حالی که پشتم را می مالید
:، گفت

می بینی ... کار خوبی کردم نذاشتم تو بری ... اثلا فراموش کن -
... چی گفتم بهت

. سرفه ای کردم و حریصانه اکسیژن را به داخل ریه هام کشیدم

... خوبم ... خوبم ... عمو -

عمو حامد که تا حدی حالم را بهتر دیده بود ، خودش را عقب تر
. کشید

... تو باید با این واقعیت کنار بیای ... قبول کن که پناه باید بره -

سرم را بالا آوردم و در حالی چشم هایم پر از اشک شده بود ،
گفتم :

بازم من ... بازم من قبول کنم که باید برن ... چرا همیشه -
اطرافیان من باید برن ... چرا فقط امیرعلی باید تنها بمونه ؟

پارت_۱۳۲#

. صورتش در هم رفت

می توانستم عمق دلسوزی و البته ترحم را در چهره اش ببینم
...

همان حسی که یک عمر بود هر غریبه و آشنایی که اندکی مهر
... و عطوفت در وجودش بود ، نسبت به من پیدا می کرد

... حتی خودم

این روزها خودم بیشتر از هر کسی برای خودم دلسوزی می
کردم ...

این آخرش بود ، نه ؟

. دستش را روی شانه ام گذاشت و فشار کمی داد

: با صدای آرام ولی محکمی گفت

آدم هایی که تو داری برای رفتنشون درد می کشی نیومده -
... بودن که بمونن ... اونها فقط اومده بودن تا رد شن امیرعلی

. پوزخند تلخی زدم

. نگاهم را از صورتش گرفتم و به میز جلوی کاناپه دادم

این همه عابر ... چرا فقط توی زندگی من ؟ -

. نفس بلند و صداداری کشید

توی زندگی همه مون از این عابرها هست امیرعلی ... اصلا -
فلسفه ی وجود بعضی آدم ها همین ... اونها میان تا برن ... مهم
نیست چه نسبتی باهات داشته باشن ... عزیز باشن یا نه ...
ازشون متنفر باشی یا نه ... خانواده ات باشن یا فقط یه آشنای
... دور

. حس کردم صدایش رنگی از بغض گرفت

تو از اول می دونستی حضور پناه توی زندگیت دائمی نبود ... -
خودت می دونی اون بچه باید می رفت پیش خانواده ی واقعیش
...

. سری به تایید تکان دادم

آره ... الان هم می دونم ... می دونم که برای پناه هیچ چیزی -
... بهتر از این نیست که بره ... اما خب

دستم را به طرف گلویم بردم و با لمس چیز سختی که راه
: تنفسم را بند آورده بود ، با صدای گرفته ای گفتم

... ولی اینجا ... یه چیزی اینجا هست که اذیت می کنه -

عمو حامد دستش را از روی شانه ام برداشت و روی مبل نشست
.

. سرش را بین دست هایش گرفت و با لحن غم انگیزی حرف زد

... از چیزهایی که مدت ها بود حرفی از آن نزده بود

... شاید هیچ وقت

یه چیزی توی گلوی منم هست ... یه چیزی که سالهاست اجازه -
... نمیده من نفس بکشم ... درست از وقتی که مستانه رفت

. سکوت کردم و چیزی نگفتم

عمو حامد سرش را بالا آورد و با چشم های که زیر نور کمرنگ
: آباژور به خون نشسته بودند ، گفت

وقتی اصرار می کردم روابطت رو با ترمه سر و سامون بدی این -
روزهارو می دیدم ... می ترسیدم سرنوشت ترمه هم شبیه
مستانه ی من بشه ... می ترسیدم ترمه هم شبیه دختر بیچاره ی
من که اون پسر لایبالی به خاطر تنوع طلبیش ولش کرد ، از
عشق تو خودکشی کنه ... اما حالا یه سرنوشتی بدتر از مستانه
... پیدا کرده

پارت_۱۳۳#

سرم را پایین انداختم و با صدایی که به زور سعی می کردم
: محکم باشد ، گفتم

قرار نیست وضعیت ترمه همین طور بمونه ... اون تازه عمل -
... کرده

. صدای پوزخند عمو حامد بلند شد

آره... شاید اگه شانس بیاره بتونه دوباره راه بره اما تو بگو -
امیرعلی ... شکسته های قلبش هم دوباره به هم می چسبه ؟

به جای حرف زدن ، دست هایم را از روی استرس به هم گره زدم
.

... نمی دانم چرا همه مرا مقصر می دانستند

مگر من چه گناهی مرتکب شده بودم ؟

جز اینکه فقط عاشق شده بودم ؟

آن هم عاشق خواهر دختری که عاشقش بودم ؟

... حرفی نزدَم

ای کاش می توانستم حرفی بزَنَم و جلویشان را بگیرم تا مرا
... قضاوت نکنند

وقتی ترمه راه بیافته می خَوای چی کار کنی ؟ -

. سرم را بالا آوردم و لبخند دستپاچه ای زدم

... می خوام اگه بشه برم خواستگاری ترمه -

. ابروهایش بالا پرید

خنده ای کردم و در حالی که شانه هایم را بالا می انداختم بازهم
. نگاهم را پایین انداختم

البته اگه راضی بشه ... تا وقتی برای عمل حاضرش کردیم ... -
نسبت به حضورم مثل دفعه های اول جبهه نگرفت و همین تا
... حدی امیدوارم می کنه

. صدای جدی و البته تا حدی شکاک عمو حامد بلند شد

برای ترحم داری این کار رو می کنی یا عذاب وجدان ؟ -

. نفس عمیق و کلافه ای کشیدم

حالا باید تا قیام قیامت برای اطرافیانم توضیح می دادم که هر
قدمی برای ترمه بر می داشتم در وهله ی اول برای خودش بود و
اگر قبول می کردند ، مرحله ی بعد ثابت می کردم اگرچه حس و
... حالم به ترمه عشق نبود اما قطعا عذاب وجدان یا ترحم نبود

... من ترمه را می خواستم

درجه ی محبتم به او به عشق نمی رسید اما آنقدر بود که برای
... بقیه ی عمر با هم بودنمان کفاف بدهد

: توی چشم های عمو حامد زل زدم و محکم گفتم

... دوستش دارم -

: عمو حامد با چشم های ریز شده پرسید

گیرم که ترمه باورت کرد و موند ... با هم شدین ما ... اما برام -
بگو امیرعلی چطور می تونی با ترمه باشی وقتی دلت گیریه نفر
... دیگه س

. گوشه ی لبش به حالت لبخند شاید هم پوزخند بالا رفت

چطوری می تونی توی چشم های ترنمی که عشقت زل بزنی و -
در حالی که باهاش به عنوان خواهر زنت احوال پرسبی می کنی ،
دستات رو دور شونه ی همسرت حلقه کنی ؟

پارت_۱۳۴#

نفس عمیقی کشید و در حالی که تکیه اش را به پشتی مبل می
: داد ، گفت

می دونی امیرعلی اشتباه ما آدم ها کجاس ؟ -

: توی چشم هایم زل زد و گفت

اونجا که فکر می کنیم می تونیم کسی که دوستش داریم -
فراموش کنیم ... فکر می کنیم میشه عشقی که به یه نفر داریم

زیر یه خروار غبار ته دلمون قایم کنیم که دیگه گذر هیچکی
... بهش نیافته ... اما اشتباه می کنیم

: آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم

اشتباهمون کجاس ؟ اینکه می خوایم خودمون رو از یه رابطه -
ی بی سر و ته که قرار نیست به هیچ جا برسه ، بیرون بیاریم ؟

. عمو حامد سرش را به نشانه ی نفی تکان داد

نه ... اینکه به این نتیجه می رسین که قرار نیست ته همه ی -
عشق های دنیا رسیدن باشه موفقیت بزرگیه ... اشتباهتون
اینجاس که فکر می کنیم می تونین بعد اون همون آدم سابق
باشین ... به محض اینکه تصمیم بگیرین دور عشق و عاشقی
خط بکشین ، مشکل حل میشه ... اما نمیشه ... بذار یه سوال
... بپرسم ازت

به جلو خم شد .جفت آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و در
حالی که چانه اش را به مشت گره کرده اش تکیه می داد ، گفت
:

چطور می تونی عشق ترنم رو تو قلبت خاک کنی وقتی عشق -
همه ی تار و پود وجودت رو گرفته ؟

... جا خوردم

. عمو حامد اما در کمال بی رحمی ادامه داد

چطور می تونی تظاهر کنی عاشق نیستی ؟ وقتی سرتاپات -
برای یک لحظه بودن بیشتر کنار ترنم نبض می زنه ؟

... حرف های عمو حامد درست بود

ترنم و عشق جزیی از تار و پود من بود اما خب که چه ؟

برای ترنم فرقی می کرد ؟

ترنمی که بی تفاوتی اولیه اش نسبت با من حالا با وجود ترمه
... رنگ غلیظی از تنفر گرفته بود

... من با نبودنش کنار او مدم ... اصلا می دونی چیه -

... لبخند تلخی زدم

شاید هم چون هیچ وقت نتونستم با ترنم شروع کنم حالا -
اینقدر راحت با رفتنش کنار بیام ... اصلا می دونی چیه ... ترنم
... که اصلا کنار من نبود

• پوفی کشید و از روی مبل بلند شد

این زندگی خودت ... در نهایت تویی که تصمیم میگیری چی -
کار باید بکنی ... اما یادت باشه تصمیمی که میگیری نه تنها روی
... زندگی تو که روی زندگی دو تا دختر دیگه هم اثر می ذاره

• از جلوی من رد شد و به طرف پله ها ایستاد

• اما با یادآوری چیزی سر جایش ماند

راستی هاوش چش بود ؟ یه جوری از خونه زد بیرون که انگار -
... قبلش یه دعوای درست و حسابی با هم داشتید

... حرفی نزدم

تنها سرم را پایین انداختم و به این فکر کردم بهتر نیست
ملاقاتی به ریحانه داشته باشم ؟

... بعد از سال ها

پارت_۱۳۵#

(امیرعلی)

. نگاهی به ساعت انداختم

تقریبا نزدیک ظهر بود و من توی حیاط بیمارستان این پا و آن
... می کردم

از صبح اینجا بودم اما نتوانسته بودم خودم را برای داخل شدن
... راضی کنم

حرف هایی که شنیده بودم و البته ترس از واکنش ترمه و ترنم
... باعث میشد تعلل کنم

... الان هم وقت ملاقات نبود

با این حال راه بخش مراقب های ویژه را در پیش گرفتم تا خودم
... را به ترمه برسامم

اصلا رویش را نداشتم تا به پدر ترمه زنگ بزنم و حال ترمه را
... بپرسم

... ترنم که جای خودش را داشت

... گرچه اصلا مطمئن نبودم شماره ی ترنم را دارم یا نه

جرئت اینکه لیست مخاطبین گوشی ام را هم زیر و رو کنم تا از ... نبود شماره ی دختری که عاشقش بودم حس بدی پیدا نکنم

واقعا من روی چه حسابی ادعای عشق و عاشقی می کردم ؟

هر چه به بخش نزدیک تر می شوم تپش قلبم شدت می گرفت و ... درد عجیبی همه جای بدنم پخش می شد

. به طرف اتاق شیشه ای که ترمه در آن آرام گرفته بود ، رفتم

. با دیدن جای خالی ترمه نفس در سینه ام حبس شد

. سراسیمه نگاهی به اطراف کردم

وقتی از پیدا کردن یک نفر که بتوانم از او سراغی از ترمه بگیرم
، دستم را به طرف تلفن همراهم بردم و از روی ناچاری شماره ی
. پدر ترمه را گرفتم

با بلند شدن صدای خواب آلود پدر ترمه ، نفسی از روی
... آسودگی کشیدم

مطمئناً همه چیز سر جایش بود وگرنه پدر ترمه با این آسودگی
... نمی خوابید

... بفرمایید -

: گلویم را صاف کردم و مردد پرسیدم

... سلام ... امیرعلی ام -

. یک لحظه سکوت کرد

تویی پسر ... اتفاقی افتاده این وقت صبح ... حامد چیزیش -
شده ؟

. سرم را تکان دادم

: خجالت می کشیدم اما باید سوالم را می پرسیدم

نه ... راستش اومده بودم پیش ترمه اما توی بیمارستان -
... ندیدمش

آره ... دم صبح بهوش اومد ... ساعت ده هم دکتر دستور -
... ترخیصش از مراقبت های ویژه رو داد ... الان بخش

: با ترس و کمی لکنت پرسیدم

... حالش چطور بود -

. صدایش رنگی از خوشحالی گرفت

... پاهاش حس داشته ... عمل جواب داد -

پارت_۱۳۶#

(امیرعلی)

. با نگاهم تشویقش می کردم که یک قدم دیگر بردارد

خانم صدوقی ، فیزیوتراپ ترمه هم همزمان با من ترمه را
. تشویق می کرد

... زود باش دختر خوب -

نگاهی به قطرات عرق نشسته روی پیشانی اش کردم و آرزو
کردم ای کاش می شد من به جای ترمه این همه درد و تلاش را
. به دوش می کشیدم

ترمه دستش را به میله ی آهنی که به عنوان کمکی برای نصب
: شده بود ، گرفت و در حالی که نفس نفس می زد ، گفت

... میشه یکم بشینم ... خیلی خسته شدم -

خانم صدوقی لبخندی زد و در حالی که دستش را پشت ترمه
: می زد و گفت

حتما عزیزم ولی زودتر شروع کنیم که ایشالله هر چی زودتر -
همه چی اکی شه ... چون مدت زیادی بی حرکت نبودی کارت
... خیلی راحت تر از بقیه س

. بعد هم سری برای من تکان داد و رفت

. من هم سریع بلند شدم و به طرف ترمه رفتم

دستم را دور شانه اش حلقه کردم و در حالی که او را به خودم
تکیه می دادم به طرف صندلی های گوشه ی سالن بردم

وقتی خیالم بابت نشستنش راحت شد ، بطری آب را برداشتم و
بی اهمیت به چهره ای که این روزها با حالت خاصی نگاهم می
کرد روبه ترمه گرفتم

. ترمه هم بی حرف بطری را از دستم گرفت

. حوله ی کوچکی که توی ساک ترمه بود ، برداشتم

با دیدن حوله یاد اصرارهای بی اندازه ام برای خودم ترمه در
. جلسات فیزیوتراپی اش همراه کنم افتادم

... ترنم مخالفت کرده بود

پدر و مادر ترمه هم چندان موافق نبودند وضعیت قلبم را بهانه
کردند با این حال وقتی اصرارهای پی در پی من را دیدند ،
. رضایت دادند

آنها نمی دانستند حالا که خدا یکبار دیگر پاهای ترمه را پس
... داده بود ، قلب من با همه ی توان می کوبید

... ترمه اما خودش بدون هیچ حرفی کنارم ایستاده بود

. حوله را به دستش دادم و در سکوت به چهره اش زل زدم

... چشم های آبی اش غمگین شده بود

صورتش لاغر تر از قبل شده بود و خبر چندانی از ترمه ی قبل
... نبود

... اما مهم نبود

... ترمه بر می گشت

... من او را برمی گرداندم

امیرعلی ؟ -

. از فکر و خیال بیرون آمدم

: لبخندی زدم

جانم ؟ -

: لبخند تلخی در جواب من زد و با آرامش گفت

من هنوز نفهمیدم اینجا چی کار می کنی ؟ -

: به جای جبهه گرفتن ، با آرامش جواب دادم

... می خوام پیش تو باشم -

. نگاهش را از من گرفت و به رو به رو داد

خودت خوب می دونی که همیشه امیرعلی ... راهی که من و تو -
... اومدیم قرار نیست آخر داشته باشه

. پوفی کشیدم

... ترمه -

. دستش را به علامت سکوت بالا آورد

چیزی نگو امیرعلی ... حداقل الان چیزی نگو ... بذار فکر کنم -
... فکر کنی ... فرصت بده بهم ... باید با خودم و یه چیزهایی کنار
... پیام

پارت_۱۳۷#

(امیرعلی)

. از ماشین پیاده شد

... از آخرین باری که او را دیده بودم کشیده تر شده بود

... کشیده تر و خانم تر

آخرین دیدار من و او همان وقتی بود که تن مثلاً لرزانش را
پشت برادر بزرگترش امیرمحمد پنهان کرده بود و با چشم هایی
که خشم و نفرت و البته کمی دلسوزی در آن می درخشید، به
... من نگاه می کرد

ده سال بیشتر گذشته بود نه ؟

در ماشین مدل بالایش قفل کرد و در حالی موهای ابریشیمی
... اش را توی شال گلبهی که سر کرده بود فرو برد

جلو رفتم و آرام بدون اینکه مطمئن باشم صدایم به گوش او می
. رسید یا نه صدایش زدم

ریحانه ؟ -

. نگاهش را به سمت من انداخت

... جا خورد و ناخودآگاه یک قدم عقب تر رفت

: دستم را به علامت " چیزی نیست " بالا آوردم و گفتم

نترس ... نزدیکت نمیشم ... کاری به کارت ندارم ... مثل این -
... همه سال ... فقط اومدم یه چیزی بگم و برم

سکوت کرده بود و با چشم هایی که می ترسید به من خیره ماند
...

چند سال پیش وقتی با امیرمحمد اون بچه بازی رو راه -
انداختن و یه کاری کردین باباتون من رو از خونه بیرون کنه ...
فکر می کردم حرصی که نسبت به من داری با رفتن من از خونه
تموم میشه ولی نشد ... نشد که حالا اومدی و دست گذاشتی
روی تنها رفیقی که من توی زندگیم داشتم ؟

. لب هایش خشک شده اش را با زبان خیس کرد

صدای لرزانش بعد از سال ها به گوشم رسید ، آهنگ صدایش با
... وجود تغییراتی که کرده بود شبیه قبل بود

... بریده بریده حرف می زد

... من واقعا ... هاوش رو دوست دارم -

... لبخند تلخی زدم ... شاید هم پوزخند

عین همون موقع که به گفתי دوستت دارم ؟ -

پارت_۱۳۸#

. سرش را پایین انداخت

یک قدم دیگر برداشتم و برای اولین بار بعد از اتفاقی که سالها

. پیش زندگی مان رو زیر و رو کرده بود ، صحبت کردم

بهم گفتمی دوستت دارم ... گفتم همیشه ... گفتمی چرا ... گفتم -
امیرحسین دخترش رو به منی نمیده که در راه رضای خدا خونه
ی سرایداریش رو داده بهم ... گفتمی راضیش می کنم ... گفتم
حتی اگه بابات رضایت بده ماهرخ نمیداره ... گفتم حتی اگه همه
چیز درست شه من نمی تونم تویی که توی خونه ی بابات مثل
... پرنسس ها زندگی کردی ، خوشبخت کنم ... گفتم یا نه

... حرفی نزد

: با تحکم گفتم

سرت رو بیار بالا ریحانه و مثل اون روزی که با شجاعت به -
بقیه گفتمی من مزاحمت شدم ، با اعتماد به نفس بگو حرف هایی
... که می زنم درست یا نه

. سرش را با مکث بالا آورد

... آره گفתי -

. صدایم سخت شد

... و دردناک

حالا برام بگو ... من که کاری نکرده بودم چرا باهام این کار رو -
... کردی ... چرا من رو مجبور کردی از اون خونه برم

. چشم هایش پر از اشک شد

من و امیرمحمد فقط می خواستیم بهت گوشمالی بدیم ... نمی -
... دونستیم بابا اونجوری عصبانی میشی

. با شنیدن اسم امیر محمد ابروهایم در رفت

. لحظه ای طول کشید تا ذهنم پردازش کند

... پس داستان از این قرار بود

امیر محمد هم می دونست ؟ -

... مثل اینکه تازه متوجه شده بود چه حرفی زده بود

. سرش را برگرداند

. خنده ی کوتاهی کردم

... پس این داستان از اونی که فکر می کردم پیچیده تر -

سرم را پایین انداختم و با نوک کفش ضربه ای به سنگریزه های
. جلوی پایم زدم

حالا علاوه بر ضربه ای که اون سالها خورده بودم دوست -
... صمیمیم هم از دست دادم ... بهش نگفتم

. قطره ای اشک روی گونه اش چکید

: با لبخند تلخی گفتم

فکر می کنم هاوش با از دست دادن دوست دو سه ساله ش -
راحت تر کنار بیاد تا اینکه بفهمه دختری که دوستش داره یه
روزی به پسرعموش ابراز علاقه کرده و به خاطر اینکه به چیزی
... که می خواسته نرسیده با من اون کار رو کرده

. سرش را پایین انداخت

شبيه کسی که ضعف کرده بود عقب تر رفت و به کاپوت ماشین
... تکیه داد

من ازت می گذرم نه به خاطر تو ... به خاطر هاوش ... به خاطر -
دوست صمیمیم ... منم می دونم عشق چیه ... می دونم هاوش
چه دردی می کشه ... نمی خوام یه نفر دیگه هم مثل من سختی
بکشه ... می دونم هاوش از این به بعد حتی اگه رابطه ش رو با
من قطع نکنه یه نگاه دیگه به من می ندازه ... هاوش باید یا تو
رو باور کنه یا من رو ... در هر صورت یه نفر رو از دست میده ...
... من برای اون " یه نفر " بودن داوطلب میشم

پشتم را به ریحانه کردم و در حالی که ریحانه را پشت سر می
. گذاشتم ، رفتم

پارت_۱۳۹#

(امیرعلی)

... نگاهم خیره به دریا بود

آسمان گرفته و ابرهای سیاهی که جلوی نور خورشید را گرفته
... بودند ، روشنایی و درخشش آب را گرفته بودند

... هوای غم انگیز و دلگیری بود

... آنقدر بد که باعث میشد دلم بیشتر از قبل بگیرد

این مسافرت و عوض کردن آب و هوا به نظر می رسید برای
تغییر روحیه ی همگی که چند وقت گذشته از همه طرف تحت
... فشار بودیم ، واجب بود

برای ترمه ای که حالا مثل روز اول راه می رفت با منی که امکان
... داشت چند روز دیگه پناهم را از دست بدهم

... همه چیز بیش از حد تصورم در هم پیچیده بود

مخصوصا با دیدن ترمه ای که این روزها بیشترین فاصله ی
... ممکن را از من می گرفت

... انگار من جن بودم و او بسم الله

وقتی ترمه پیشنهاد یک مسافرت خانوادگی را به ویلای عمو
حامد داده بود اولین کسی که بی توجه به برق چشم های من
برای قدم مثبتی که به نظرم ترمه برداشته بود ، مخالفت کرده
... بود ، ترنم بود

ترنمی که به خاطر حجم بالای کاری اش نتوانسته همراه ما بیاید
...

اما آخرین لحظه خودش را به من رسانده بود و در حالی که ناخن
: هایش را در گوشت بازویم فرو می برد ، گفت

اگه فقط یه مو از سرش کم شه یا بازم یه ضربه ی دیگه بهش -
بزنی این دفعه راحت نمی دارم ... دلم برای قلب مریضت
سوخته بود ... وگرنه اجازه نمی دادم از زیر بار گندی که زده
... بودی قصر در بری ... دست از سر من و خواهرم بردار

و من تمام مدت در سکوت به نفرتی که از چشم هایش می
... چکید ، خیره بودم

با وجود لبخندهایی که از روی خوشحالی روبه راه شدن ترمه
حواله ی هم می کردیم ، در عمق وجود من چیزی از درد و
... اضطراب قل می زد

همان چیزی که باعث می شد نتوانم روی مزه ی شیرینی سکوت
... ترمه در برابر خواستگاری عمو حامد ، تمرکز کنم

... نامزدی رسمی با جشنی به آن صورت نداشتیم

... فقط قبل از آمدنمان به اینجا بین خودمان قرار گذاشته بودیم

... دقیقا همان شبی که ترنم نبود

و من چقدر بابت این موضوع خوشحال بودم که ترنم نبود تا به
خواهرش و مردی که روزی به او ابراز علاقه کرده بود لبخند بزند
...

قرار بود به محض برگشتنمان و مشخص شدن تکلیف پناه ، من
... و ترمه نامزدیمان را رسماً اعلام کنیم

اما حالا من در حالی که این چند روز ترمه بیشتر از هر وقت
دیگری تز من فاصله گرفته بود با یک حال عمیقاً بد و دردناک
به دریا زل زده بودم و به این فکر می کردم ، دقیقاً کجای زندگی
من قرار بود همه چیز سر جایش باشد ؟

نمی دانم تا کجا در افکارم غرق بودم که سنگینی چیزی را روی
شانه هایم حس کردم و بعد دست های ظریفی که از پشت روی
... قفسه ی سینه ام حلقه شد

. صدای نازک و البته غمگین ترمه بلند شد

... هوا سرده امیرعلی ... برای قلبت خوب نیست -

. خنده ی کمرنگی روی لب هایم نشست

مدت ها بود که رفتار ترمه رنگی از مهربانی و عشق سابقش
... نداشت و حالا این حرف شاید نشانه ی خوبی بود

: پیشانی اش را به جایی مابین دو تا کتفم تکیه زد و آرام گفت

این چند روز هر وقت به دریا نگاه کردم ... چیزی به غیر از -
صورت تو از مقابل چشمام رد نشد ... تو چی امیرعلی ؟ تو هم
وقتی به دریا نگاه می کنی ، ترنم رو می بینی ؟

تکانی خوردم و سعی کردم خودم را از حصارى که ترمه با دست
هایش برایم ساخته بود ، بیرون بکشم اما ترمه حلقه ی دستش
: را محکم تر کرد و گفت

نه ... بذار همینطور بمونه ... اینجوری راحت تر می تونم -
... صحبت کنم

آرام و پر از درد در حالی که قلبم با هر تپش به جای خون یک
: حس بد و ترسناک پمپاژ می کرد ، صدایش کردم

... ترمه -

... صدای بغض دارش بلند شد

بغضی که معلوم بود همه ی تلاشش را می کند تا جلوی من
... شکسته نشود

خدایا چرا ما و این همه درد ؟

من درکت می کنم امیرعلی ... می دونم چقدر سخته یکی رو -
... بخوای اما نخواست

... لعنتی باز که سر جای اولمان برگشته بودیم

... من چه می گفتم و ترمه چه می گفت

: ترمه اما بی توجه به من ادامه داد

برای من سخت تره امیرعلی ... چون رقیبم خواهرم... چون -
خواهرم که با حرفات و نیش زبونش لهت کرده ... کسی که
عشقت رو زیر پاش گذاشته ... ای کاش ... ای کاش دوستت
داشت ... اون موقع اینقدر ناراحت نبودم ... خیالم راحت بود

حداقل شما دو تا خوشبختین ... من فقط خوشحالیتون رو می
... خوام ... نه بیشتر از این ... ولی همیشه

: ناله ای کردم و با ترس گفتم

ترمه ... این حرف رو نزن ... قرار بود شروع کنیم ... فراموش -
... کنیم هر چی رو که گذشته

. خودش را بیشتر به من فشرد

نه امیرعلی همیشه ... نمی تونم ... من کجای زندگی توام وقتی -
قلبِت برای خواهرم تند تند می زنه ؟ کجای زندگیتم وقتی قرار
نیست یه عاشقتم ساده از زبونت بشنوم ؟ یادته بهت گفتم من
کم نمیارم از اینکه تو رو عاشق خودم بکنم ؟ اما می دونی چیه ؟

... بالاخره بغض شکست

. صبر کردن بیشتر از جایز نبود

حلقه ی دستش را باز کردم و برای به آغوش کشیدنش پیش
... قدم شدم اما ترمه بالا آوردن دستش مانع شد

در حالی که چشم های آبی اش به خاطر گریه سرخ شده بود ،
گفت :

نمی تونم امیر ... به جون خودت نمی تونم ... تو کاری نکردی -
... تو هیچ وقت اذیتم نکردی ... یا من رد به خاطر احساس یه
طرفه م آزار ندادی ... با موندت وقتی پاهام رو از دست داده
بودم بیشتر عاشقت شدم ... اصلا هر لحظه بیشتر از قبل
عاشقت میشم اما نمی تونم ... قدرت اینکه به تو نگاه کنم و
... تصویر ترنم رو ببینم

فصل دوم قلب

❑! قلب هایمان ❑!؟

پارت_۱۴۱#

. یک قدم جلو رفتم

ترمه ... این کار رو بادوتایمون نکن ... ترنم برای من یه میوه -
ی ممنوعه ی دست نیافتنیه ... که اصلا نمی خوام داشته باشمش
...

: توی چشم هایم زل زد و با غم گفت

... من می خوام برم -

... مات شدم

چی میگی ؟ -

. نگاهش را به طرف دریا داد

... می خوام برم آلمان ... کارهام درست شده -

با فکر به اینکه ترمه شوخی می کند با ناباوری خنده ای کردم و
گفتم:

الان ؟ برای چی ؟ -

: بدون اینکه نگاهی به من بیاندازد ، گفت

... برای همیشه -

... وزنه ی صد کیلویی در قلبم فرو ریخت

... نه

... امکان نداشت ترمه همچین انتقام سختی از من بگیرد

زانوهایم سست شده بود اما به زحمت خودم را نگه داشته بودم

...

نمی فهمم ترمه ... ما باهم صحبت کردم ... تو قبول کردی ... -

... قرار بود وقتی برگشتیم رسماً نامزد کنیم

... قطره ای آب روی گونه ی یخ زده ام چکید

. نگاهی به آسمان بالای سرم انداختم

... بلاخره باریده بود

مردد بودم ... اما حالا ... این سفر بهانه ی خوبی بود تا به اندازه -
... ی کافی فکر کنم

... بارش باران شدت گرفته بود

دست هایم شل شد و پتوی مسافرتی کوتاهی که ترمه روی شانه
هایم انداخته بود ، سر خورد و روی شن های گلی شده ی ساحل
... افتاد

من رنج اصلا نداشتنت رو به رنج اینکه ببینم مال منی اما دلت -
... یه جای دیگه س ترجیح میدم

... صدای رعد و برق بلند شد

... لب هایم تکان خورد اما صدایی از آن خارج نشد

. نگاه ترمه به طرف من برگشت

... دوستت دارم امیرعلی ... ولی باید برم ... متاسفم -

چند دقیقه ی بعد من بودم و دریایی که با همه قوا می غرید و
... آسمانی که با تمام وجود می بارید

حال کدامان بدتر بود ؟

من ؟

ترمه ؟

دریا ؟

آسمان ؟

پارت_۱۴۲#

(سه هفته بعد)

. دستم را دور شانه ی پناه حلقه کرده بودم

... شش ... چیزی نیست بابایی -

پناه اما بی توجه به تلاش من برای آرام کردنش بی صدا توی
. بغلم گریه می کرد

... عروسک قشنگم از رفتن می ترسید

... از نبودن من می ترسید

... از زندگی بدون من

... حس و حالش را خوب می فهمیدم

... من هم می ترسیدم

... از زندگی بدون پناه

از زندگی بدون آدم هایی که تا حالا بودند و قرار بود از این به
... بعد نباشند

مثل ترمه ای که درست دو هفته و پنج روز از رفتنش می
... گذشت

... رفتنی که به قول خودش قرار نبود برگشتی داشته باشد

... دخترک کوچک من دوست نداشت من را ترک کند

با اینکه چندان سر ناسازگاری نداشت و تقریبا از وقتی که از
شمال برگشته بودیم به روش های مختلف برای قانع کردنش که
پیش پدر و مادر واقعیش برگردد تلاش کرده بودم اما باز هم
. اشک می ریخت

به پناه گفته بودم که من همیشه در قلبش هستم ، هر زمان
... اراده کند " بابا امیر " خودش را کنار او می رساند

با نوک انگشت اشک ریخته شده روی صورتش پاک کردم و با
: ملایمت گفتم

بین عروسک کوچولو ... میری اصفهان پیش بابا آراد و مامان -
تیارا ... مگه همه ش دعا نمی کردی که مامانت پیدا شه ؟ حالا
هم مامانت پیدا شده هم یه بابای دیگه هم داری ... بین اون هام
... دوستت دارن ... این همه سال تلاش کردن تا پیدات کنن

: چیزی نگفت و به گریه کردن ادامه داد

پناه بابایی می دونی که وقتی گریه می کنی قلب امیرجون -
درد میگیره ... می خوام من درد بکشم ؟

. صدای مرد جوان از پشت پناه بلند شد

بیا پناه ... بیا بابا جون ... بیا کم کم بریم ... هر وقت دلت برای -
... بابا امیر تنگ شد میاریمت پیشش

... نگاهم به چهره ی مرد افتاد

... چشم های قهوه ایش با مهربانی به پناه خیره بود

مردی که به احترام مدتی که پناه پیش من بود اجازه داده بود
پناه ، پناه بماند نه نرگسی که زمان به دنیا آمدن او را با این اسم
... نامیده بودند

... نگاهی به مادر پناه کردم

... معلوم بود بیقرار به آغوش کشیدن پناه است

نفهمیدم چطور پناه توی آغوش آراد جا گرفت و سوار ماشین
... شد

... چطور نازگل خانم توی آغوش همسرش اشک می ریخت

از همه ی لحظاتی که گذراندم تنها تصاویر مبهمی به خاطر می
. آوردم

تنها تصویری که واضحی که تا مدت ها بعد به خاطر می آوردم ،
عروسک موخرگوشی بود که دست های کوچکش را از پشت
. شیشه برایم تکان می داد

عروسکی که خودم برای آخرین بار موهایش شانه را زده بودم و
... دم گوشی بافته بودم

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی از سخن
من خود به چشم خویش دیدم که جانم می رد



فصل دوم قلب

پارت_۱۴۳#

(سه ماه بعد _ مونیخ _ آلمان)

(ترمه)

سوز سرما به استخوان هایم رسیده بود ... آنقدر که دست و پایم
... بی حس شده بود

اما حتی این سرما هم نمی توانست از داغی که روی دلم می
. سوخت ، کم کند

نمی دانم ارادی بود یا نه اما به سمت پل رفتم و از لبه اش پایین
. را نگاه کردم

به این فکر کردم از " برای همیشه " ای که به امیرعلی گفته
بودم فقط سه ماه گذشته بود اما من از دلتنگی برای در حال
... خفه شدن بودم

... نمیشد

... بدون دیدن چشم هایش نمیشد

... خواستن این زندگی بیشتر از این نمیشد

. دستم را به نرده های فلزی پل گرفتم و از لبه ی پل بالا رفتم

. دست هایم را باز کردم

... باد زیر موهایم می زد

: با صدای بلند فریاد زدم

... امیرعلی ... عاشقتم -

دوست داشتم وقتی می پرم نفسم عطر امیرعلی را داشته باشد

...

... پلک هایم را روی هم گذاشتم و پریدم

پایان فصل اول

فصل دوم قلب

قلب هایمان ۲

پارت_۱#

(سه سال بعد _ ترنم)

خانم دکتر؟ خانم دکتر؟ -

: سرم را به طرف پرستار برگرداندم

... بله -

یه طرف آخرین اتاق رفتم تا آخرین مریض این شیفت را ویزیت کنم .

مریض دکتر محسنی بود اما چون دکتر محسنی به خاطر یک سفر کاری نتوانسته بود خودش را به بیمارستان برساند من . مریض های او را قبول کرده بودم

ضربه ای به در زدم و از آنجایی که نه حوصله اش را داشتم نه وقتش را بدون اینکه جوابی بگیرم داخل اتاق شدم .

اتاق خصوصی بود برای همین مستقیم به طرف تخت و مریض کوچکی که روی تخت نشسته بود رفتم .

از خالی بودن اتاق تعجب کردم .

پسر بچه ی کم سن و سالی روی تخت دراز کشیده بود و فضای بیرون پنجره زل زده بود .

خیلی مریض کم سن و سال نداشتم برای همین تجربه ی چندانی برای مواجهه با این مریض ها را نداشتم .

حقیقتاً حوصله ی چندانی هم نداشتم که مهربانی زیادی برای آنها خرج کنم .

پرونده را باز کردم تا حداقل اسمش را پیدا کنم که پسر بچه
. متوجه من شد

. روی تخت نیمخیز شد و به طرفم برگشت

. صدای خندانش بلند شد

شما خانم دکتری جدیدی ؟ -

. اوهوم " خفه ای گفتم "

پسر بچه هم که حس کرده بود من آدم چندان حوصله داری
. نیستم حرفی نزد و در سکوت منتظر ماند

. نگاهم به اسم نوشته شده روی کاغذ افتاد

. نمی دانم چرا حال کسی را پیدا کردم که صاعقه خورده بود

سرم را بالا آوردم و با دیدن نگاه معصوم و شیرین پسر بچه که با چشم های سبز درشتش به من زل زده بود چیزی در دلم تکان خورد .

. لب هایش را جمع کرده بود و دست به سینه به من زل زده بود

. سرفه ای کردم تا صدایم را کنم

: با صدایی که می لرزید ، گفتم

امیرعلی ؟ درسته ؟ -

: پسر بچه سرش را تکان داد و با لحن شیرینی گفت

بله خانم دکتر ... من امیرعلی ام ... امیرعلی صادقی ... هشت -
... سالمه

قلب هایمان ۲

پارت_۲#

این امیرعلی لعنتی چرا دست از سر من برنمی داشت ؟

... هر جا می رفتم بود

سه سال گذشته بود و من فکر میکردم گند امیرعلی برای
... همیشه از زندگی ما پاک شده بود

... گندی که اثراتش همچنان در زندگی من بود

... مخصوصا با آخرین کاری که ترمه با همه مان کرده بود

اصلا تازگی ها هر وقت به ترمه هم فکر می کردم با فکر اینکه
ترمه عاشق آدمی شبیه امیرعلی بود ، حتی از ترمه هم متنفر
... می شدم

اما با وجود اینکه این پسر بچه هم امیرعلی بود و حالا که دقت
می کردم می دیدم این پسر بچه هم شبیه امیرعلی بیمارقلبی
... بود اما حس خیلی بدی نداشتم

یعنی می توانستم بگویم که نداشتن حس خیلی بد شاید به این
... معنی بود که کلا حسی نداشتم

حالا که دقیق تر فکر می کردم این موجود کوچک هشت ساله
... برایم کمی هم جذاب بود

نگاهی به ساعت انداختم و بدون اینکه بخواهم صندلی کنار
. تخت را جلو کشیدم و روی آن نشستم

: با لحنی که از خودم سراغ نداشتم گفتم

خب ... مرد جوان ... حالت خوبه ؟ -

. سرش را تند بالا و پایین کرد

توی لباس آبی بیمارستان که حسابی به تنش زار می زد به نظر
... می رسید یک موجود نحیف و نزار باشد

انگار همه ی امیرعلی هایی که من می شناختم همین قدر نحیف
... و بیمار بودند

یکباره به خودم آمدم و دیدم برای اولین بار یک صفت دیگر هم
... برای امیرعلی به کار برده بودم

... نحیف و بیمار

واقعا چرا امیرعلی اینقدر نحیف و بیمار بود ؟

ذهنم را از امیرعلی بزرگ فاصله دادم و به امیرعلی کوچک
... برگشتم

بابا مامانت کجان ؟ -

بابام سرکاره ... مامانمم رفته نمازخونه دعا کنه حال من خوب -
.. شه

به غیر از ترمه یک نفر برای خوب شدن حال امیرعلی دعا کرده
بود ؟ مثلا مادرش ؟ اصلا مادر امیرعلی چه کسی بود ؟

پروانه ؟

نفهمیدم چطور معاینه ام را انجام دادم و دقیقا چطور بوسه ی
. گذرایی روی سر پسربچه زدم و از اتاق بیرون زدم

... برای امروزم امیرعلی بس بود

قلب هایمان ۲

پارت_۳

. در سکوت نشسته بودیم و چای می خوردیم

سکوتی که سه سال تمام با رفتن ترمه از در و دیوار خانه مان
می ریخت و همه مان را توی یک خلسه ی عجیب فرو برده بود

...

گاهی با خودم فکر می کردم که ای کاش ترمه و امیرعلی به هم
... می رسیدند که حالا ترمه اینجا بود

بازهم شبیه همان روزها با چشم های آبی سرشار از شور زندگی
اش به ما زل می زد و با آب و تاب از امیرعلی و خوبی های بی
اندازه ای که توی شرکت نثار پیر و جوان و بزرگ و کوچیک می
کرد ، تعریف کند .

. یک لحظه از خودم تعجب کردم

این من بودم که داشتم توی ذهنم به خوبی های امیرعلی
اعتراف می کردم ؟

... پوفی کشیدم

ببین نبود ترمه چقدر سخت بود که حالا حتی به حضور امیرعلی
... هم حاضر شده بودم ... حالا حتی به او فکر می کردم

... خواهر احمق من

... یکی نبود بگوید چرا با خودت این کار را کردی

... ترمه رفته بود و با خودش هم پدرم را برده بود هم مادرم

پدرم که آن اوایل حتی توانایی ریختن خون امیرعلی را هم
داشت اما یکباره شبیه آدمی که ته می کشد دست از سرش
... برداشته بود و فقط سکوت کرده بود

... ولی مادرم

... هیچ وقت فکر نمی کردم مادرم اینقدر به ترمه وابسته باشد

همیشه فکر می کردم من و مادرم رابطه ی نزدیک تری داریم اما
... مثل اینکه اشتباه می کردم

بعد از این همه مدت هنوز نفهمیدم امیرعلی چه داشت که ترمه
اینطور شیدای او شده بود ؟

البته باید اعتراف می کردم چهره ی جذاب و اخلاق خوبی داشت
...

... رفتاری که با پناه داشت نمونه ی یک پدر مهربان بود

... اما برای مهربانی اش برای یک مرد زیادی لوس بود

... این روزها کنترل زبانم از دستم خارج شده بود

: روبه پدرم که سرش را توی روزنامه فرو کرده بود ، پرسیدم

بابا از امیرعلی خبری دارین ؟ -

قلب هایمان ۲

پارت_۴#

. پدرم نگاه خیره اش را از روزنامه جمع کرد و به من داد

: با تعجب و چشم های ریز شده پرسید

چی شده که تو احوال اون رو میگیری ؟ -

: دستپاچه جواب دادم

. هیچی ... همینجوری ... اصلا ولش کن -

روزنامه را جمع کرد و در حالی که نفس عمیقی می کشید ، گفت :

خبر خاصی ندارم ... همون موقع که ترمه رفت منم رابطه م رو -
با حامد قطع کردم ... نمی دونم چرا اون هم مقصر می دونستم ...
از دور خبرشون رو دارم ... خیلی وقته امیرعلی با حامد زندگی
نمی کنه ... دقیقا از اون وقتی که پناه پیش پدر و مادرش
... برگشت

: ابرویم را بالا انداختم و با تعجب گفتم

کی ؟ برای چی رفته ؟ مگه امیرعلی جایی رو داره که بره ... -
اون که اصلا توی لیست پیوند قلب بود ... پناه کجا رفته ؟

. بابا در سکوت با چشم های ریز شده به من گوش می داد

چی شده که این پسره برات جذاب شده ... تو که قبلا اسمش -
... می اومد پوزخند می زدی

: صادقانه جواب دادم

امروز به پسر بچه رو ویزیت کردم اسمش امیرعلی بود ... با -
... همون بیماری امیرعلی خودمون ... رفتم تو فکر امیرعلی

. خودم از " امیرعلی خودمون " تعجب کردم

: با چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت

بعضی ها میگن هیچی تصادفی نیست اما تو فکر کن تصادفیه -
... این برات بهتره ... چون خودت خوب می دونی چرا اصلا نباید
اصلا به امیرعلی فکر کنی ... ضربه ای که اون پسر به خانواده ی

ما زد ... اینجور که شنیدم خیلی وقته کسی ازش خبر نداره ...
راجع به پناه هم آره ... پدر و مادر واقعیش رو میدا کرد... گویا
وقتی خیلی کوچیک بوده یکی که با پدرش مشکل داشته پناه
... رو از اصفهان می دزده و تو تهران ول می کنه

پ.ن: قول داده بودم امشب دوپارت باشه اما اینم به زور شد اما
❓ قول میدم فرداشب دو پارت بذارم

قلب هایمان ۲

پارت_۵#

روزنامه اش را کنار گذاشت و در حالی که با تیکه بر زانوهایش
: بلند می شد ، همراه نفس عمیقی که کشید ، گفت

من برم بخوابم باباجان ... تو هم تو فکر نرو خیلی ... شب بخیر -
...

در حالی که ذهنم به خاطر حرف هایی که شنیده بودم بالا و
: پایین می شد بی حواس گفتم

... شب بخیر بابا -

روبه روی آینه ایستاده بودم و با خودم فکر میکردم امیرعلی و
وابستگی زیادی که با توجه به رفتارش به نظر می رسید به پناه
... داشته باشد حال چطور با نبودنش کنار می آمد

اگر ترمه بود و می فهمید که پناه رفته چه واکنشی نشان می داد
...

... گرچه خواهر من بدون توجه به پناه رفته بود

... حتی بدون خدا حافظی

پناهی که وقتی امیرعلی از من خواستگاری کرده بود به
امیرعلی گفته بودم از کجا معلوم پناه نتیجه ی گند کاری های
... خودش نبوده باشد

حالا نتیجه ی گند کاری با پای خودش پیش پدر و مادرش
... برگشته بود

... نمی دانم باید از چه کسی معذرت خواهی می کردم

پناه یا امیرعلی ؟

اصلا امیر علی کجا بود ؟

پدرم گفته بود خیلی وقت است که پیش عمو حامد زندگی نمی
... کند

اصلا کجا بود ؟

این چند سال باید وضع قلبش حسابی بد شده باشد اصلا شاید
... پیوند قلب انجام داده بود

... اگر نداده باشد

... بعید نبود

... حس بدی سر تا پای وجودم را گرفت

... شاید امیرعلی اصلا

... سرم را تکان دادم تا افکار بدی که در ذهنم بود از بین بروند

... دست و رویم رو شستم و از دستشویی بیرون آمدم

قبل از اینکه کامل در دنیای خواب فرو بروم به این فکر کردم
این همه سال روی هم رفته به اندازه ای که این چند روز به
... امیرعلی فکر کرده بودم ، فکر نکرده بودم

قلب هایمان ۲

پارت_۵#

. نمی دانم چرا برای ویزیت امیرعلی اینقدر ذوق داشتم

دوست داشتم هر چی بیشتر این پسر را ببینم و با او حرف بزنم .

دستم با شنیدن صدای بچگانه امیرعلی که با شیرینی با یک نفر صحبت می کرد روی دستگیره ی در ماند

ای کاش من مریض نبودم ... اون موقع می تونستم با بقیه ی -
بچه ها بازی کنم ... برم شهر بازی ... سوار همه ی وسایل شم ...
از اونهایی که همه جیغ میکشن ... نه اینکه مامان یا بابا بگن
نباید این کار رو بکنی چون قلبت مریض ... مامانم اینقدر گریه
نمی کنه ... بابام این همه کار نکنه تا پول قرص های من رو بده ...
اصلا من دیگه خسته شدم این همه قرص بد مزه می خورم
تازه بابام می تونست بیشتر با من باشه ... خودم شنیدم داشت

به مامانم می گفت " باید دنبال یه کار دیگه هم باشم ...
اینجوری نمی تونم پول عمل امیر رو بدم ... " تازه اگه خوب
نشم وقتی بزرگ هم بشم کسی به من زن نمیده ... نمی تونم زن
بگیرم خونه داشته باشم برم سرکار مثل بابام بابا بشم ... چون
کسی به یه آدم مریض زن نمیده ... خودم دیدم خاله سهیلا به
... مامان گفت مگه دیوونه ام که با یه آدم مریض ازدواج کنم

... میخ شده بودم

با حال غریبی به حرف های امیرعلی که هنوز مطمئن نبودم
. مخاطبش کیست گوش می دادم

... تا الان از این زاویه به قضیه نگاه کرده بودم

تا امروز دکتر بودم و برایم فرقی نمی کرد روزی ده تا بیمار قلبی
... ببینم یا صد تا

... پیر یا جوان

... مرد یا زن

... کودک یا بزرگسال

همه شان برای من فقط بیماری بودند که باید همه ی درس هایی
... که این سال ها خوانده بودم رویشان پیاده می کردم

... اما حالا

... انگار برای یک لحظه آن طرف پل ایستادم

نمی دانم چرا به جای این امیرعلی آن یکی امیرعلی را می دیدم

ببینید من چه ؟ پ:ن:اینم پارتی که قولش رو داده بودم بهتون
نویسنده ی خوش قولی ام . تازه کلی پارت هم می دارم
😊😊😊

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۶ #

. باید پرونده ی امیرعلی را به دکتر دیگری هم نشان می دادم

... دکتر انتخابی ام امیررضا رادمهر بود

... پسر عموی امیرعلی

نمی دانم چرا دست و پایم برای رفتن پیش امیررضا یاری نمی کرد .

شاید چون به نحوی به امیرعلی وصل بود و این روزها آخرین چیزی که احتیاج داشتم این بود که با یک تلنگر کوچک باز هم ساعت ها در فکر امیرعلی غرق شوم و ریز و بم رفتارش را برای ... خودم حل و فصل کنم

... اما چاره ای نداشتم

ترنم باید به همان شخصیت پزشکش برمی گشت و هر چه در . توان داشت برای بیمارش انجام می داد

بی اهمیت به اینکه بیمارم امیرعلی نام داشت و دقیقا از همان
بیماری امیرعلی بزرگسالم رنج می برد و دکتری که به او مربوط
... بود امیررضا بود

تقه ای به در زدم و با شنیدن " بفرمایید " در اتاقش را باز کردم
.

سرش را از توی پرونده در آورد و با چشم های سبزی که عینا
. شبیه چشم های امیرعلی بود با من زل زد

. لبخند محوی زد و از پشت میز بلند شد

سلام خانم دکتر ... از این طرف ها ؟ -

بر خلاف امیرمحمد و غرور و تمسخری که از حرکاتش میدیدم
... امیررضا با برخورد خوبی که داشت توجه من را جلب می کرد

... بر خوردش سبک و جلف نبود

. همیشه با یک لبخند محو و مودب نظرت را جلب می کرد

من هم به رسم ادب سلام و احوال مرسی کردم و در حالی که به
: تعارف امیررضا روی مبل می نشستم ، گفتم

مزاحمتون شدم تا راجع به یکی از مریض ها باهاتون مشورت -
... کنم

. دستش را برای گرفتن پرونده دراز کرد

با دیدن برق حلقه ای که توی انگشت حلقه اش درخشید ابرویم
. را بالا انداختم

امیررضا ازدواج کرده بود ؟

کی ؟

چطور ؟

البته این چند سال درست بعد از رفتن ترمه ارتباط ما با همه
... قطع شده بود

... بعید نبود ندانیم امیررضا ازدواج کرده

یعنی امیرمحمد هم ازدواج کرده بود ؟

توانسته بود ترمه را فراموش کند ؟

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۷ #

. نگاهی به پرونده انداخت

. به دقت او را زیر نظر گرفتم تا واکنشش را از دست ندهم

دوست داشتم ببینم امیررضا هم شبیه من جا می خورد یا نه ؟

: با لکنت گفت

... اینکه -

سرم را پایین انداختم ... انگار تصادفی بودن این قضیه تفسیر
... من بود

. چند لحظه ای در سکوت خیره ی پرونده بود

. بلاخره نگاهش را از پرونده گرفت و به من دوخت

... سبزی چشم هایش به خون نشسته بود

: سرفه ی کوتاهی کرد و بعد از صاف کردن صدایش گفت

به نظرم عمل بهترین راهه و البته تنها راه ... و هر چه زودتر -
... بهتر

. پرونده را گرفتم و با تشکر کوتاهی راه بیرون را در پیش گرفتم

از امیرعلی خبری ندارین ؟ -

: با تعجب به طرفش برگشتم و با کنجکاوی گفتم

امیرعلی پسرعموتون ؟ چطور ؟ مگه شما ازش خبر ندارین ؟ -

... نمی دانم این لحن نیش دار از کجا آمده بود

: امیررضا سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی گفت

حق دارید این طوری حرف بزنید ... امیرعلی مستحق این -
رفتار نبود ... ای کاش می تونستم جلوی بابا و مامان رو بگیرم اما
من حتی نتونستم جلوی امیرمحمد رو بگیرم تا اذیتش نکنه ... از

طرفی ریحانه و ... ای کاش حداقل ریحانه عاشق امیرعلی نمیشد
...

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۸ #

. ابروهایم در هم فرو رفت

چی ؟ -

: امیررضا بدون اینکه سرش را بالا بیاورد ، زمزمه کنان گفت

من به ریحانه گفته بودم که حتی اگه جای زمین و آسمون هم -
عوض شن بابا و مامان اجازه نمیدن تو زن امیرعلی شی ...
ریحانه پاش رو کرد توی یه کفش ... البته نمی دونم توی خلوت
... دو نفره شون چی گذشت که ریحانه اونطوری شیر شده بود

: سرش را تکان داد و کلافه گفت

من نداشتم کسی بفهمه اما با اون غلط اضافه ای که امیرعلی -
... کرد

از این جریان چیزهایی شنیده بودم اما جزییاتش را نمی دانستم
...

... یعنی آن وقت ها هیچ علاقه ای به دانستش نداشتم

... اما حالا

. نمی دانم چرا برای دانستنش کنجکاو شده بودم

... باید سوالی می پرسیدم اما نمی دانستم دقیقا چه بگویم

... مثلا بگویم که امیرعلی چکار کرده یا چرا این کار را کرده

: خود امیررضا که انگار حالم را فهمیده بود ، گفت

بعد از این همه سال هنوز هم باور نکرده بودم که امیرعلی این -
کار رو کرده ... اصلا باور نمی کنم که امیرعلی می خواسته به زور
... با ریحانه

نمی دانستم دقیقا از کجا شجاعت این را به دست آوردم که
: بدون اینکه کنترلی روی زبانم داشته باشم گفتم

امیرعلی اهل این کارها نیست ... این رو همه می دونن ... محاله -
...

نمی دانستم از کجا این قاطعیت را در رابطه با امیر پیدا کرده
... بودم

شاید چون می دانستم این کارها از امیرعلی ضعیف و مهربانی
. که من می شناختم بعید بود

امیررضا سرش را بالا آورد و در حالی که چشم های سبزش پر از
: غم شده بود ، با صدای گرفته ای گفت

پس چرا خودش هیچی نگفت ... چرا تنها کاری که کرد این -
بود که خودش رو از دست و پای بابا و امی محمد و من که
کتکش می زدیم بیرون بکشه و از خونه بزنه بیرون ... فقط همین

... بدون حتی یه کلمه حرف ... اگه کاری نکرده بود چرا از
خودش دفاع نکرد ؟

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۹ #

:شانه ای بالا انداختم و گفتم

شاید می دونسته اگه حرفی بزنه کسی باور نمی کنه ... شاید -
هم اونقدر از دستتون خسته بوده که فقط می خواسته بره ...
... براش دیگه فرقی نمی کرده بی گناهییش ثابت شه یا که

: سرش را بالا آورد و با درد گفت

... من باورش می کردم -

: با افسوس گفتم

اگه باورش داشتی پس برای چی نرقتی دنبالش ؟ -

. چند لحظه ای سکوت کرد بعد هم سرش را پایین انداخت

به نظرم آمد تا اینجا هم اظهار نظر من در مورد امیرعلی کافی بود .

تشکر آهسته ای کردم و در را روی امیررضایی که سرش را بین دست هایش گرفته بود ، بستم

هر چه از اتاق امیررضا دور تر می شدم فکر امیرعلی در ذهنم
... پررنگ تر می شد

مطمئن بودم امیرعلی این کار را نکرده اما بازهم دلیل سکوتش
... را نمی فهمیدم

و از همه پررنگ تر ... امیرعلی کجاست ؟

(دانای کل)

. با وحشت از خواب پرید

. نگاهی به بغل دستش کرد

... در سکوت خوابیده بود

قفسه ی سینه اش منظم بالا و پایین می رفت و این نشان می داد برخلاف خودش و کابوس هایی که میدید او در آرامش ... خوابیده بود

... خوب بود حداقل یک نفرشان آرامش داشت

... مثل این بار بدون جیغ کشیدن از خواب پریده بود

... باز هم همان کابوس همیشگی

... کابوس سه سال گذاشته

. کابوس چشم های سبزی که با التماس یه او خیره بودند

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۱۰ #

انگار ذهنش آخرین نگاهی که به او انداخته بود را ضبط کرده
. بود تا در این روزهای سخت به او پس بدهد

چشم های ملتسمانه ی او که با همه ی توان ظلم هایی که در
. حقش شده بود را داد می زدند

ظلم ها و سختی هایی که باعث شده بود او یک شخصیت ضعیف
... و منفعل باشد

. شخصیتی که حتی توانایی دفاع کردن از خودش هم را نداشت

همین باعث شد وقتی او این کار را انجام داده بود در سکوت با
. چشم های غمگین به او زل بزند

خیلی سال بود با عذاب وجدان اتفاقی که افتاده بود زندگی می
. کرد

. جرئتش را نداشت

می ترسید ... از گفتن حقیقت و اینکه همه ی انگشت ها به طرف
. او نشانه بروند و او را مقصر جلوه بدهند

چرا حرص و طمع آنقدر به او فشار آورده بود که اینطور با بچگی
... خرابکاری بکند

. خرابکاری که نتایجش همچنان هم ادامه داشت

• روز آخر گفته بود او را می بخشد

... او را به هاوش می بخشید

• اگر او را بخشیده بود پس چرا دست از سرش برنمی داشت ؟

چرا او را رها نمی کرد و هر شب در خواب او را به مرز جنون می
رساند ؟

... کابوس او را می دید

... هر شب

... درست بعد از نشدن جواب آزمایشش

یعنی سرنوشت او تقاص کاری یود که با امیرعلی کرده بود ؟

... نگاهی به هاوش انداخت که کنارش خوابیده بود

... تقاص دادن خودش را درک می کرد اما هاوش را نه

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۱۱ #

(امیررضا)

وقتی پرسید "اگه باورش داشتی چرا نرفتی دنبالش ؟" برای
: اولین بار در همه ی این سال ها از خودم پرسیدم

"واقعا باورش داشتم ؟"

وقتی ریحانه جیغ کشیده بود و گفته بود امیرعلی به بهانه ی
راضی کردن پدر و مادرمان برای ازدواجشان سعی داشته به زور
با ریحانه ارتباط داشته باشد ، خون جلوی چشم هایم را گرفته
بود .

با اینکه هیچ وقت دلیل مخالفت سخت پدر و مادرش را در مورد
ریحانه و امیرعلی نفهمیده بود با این حال هیچ رقمه کار
امیرعلی را درک نمی کرد .

... ترنم اشتباه می کرد من امیرعلی را باور داشتم

اصلا از روز اول او را دوست داشتم

درست همان موقعی که امیر محمد با او شبیه یک عنصر
نامطلوب رفتار می کرد ، من عمیقا او را دوست دوست داشتم

اما هیچ وقت به خودم شجاعت اینکه جلو بروم و او را همراهی
کنم نداشتم

و بابت این مساله هرگز خودم را نبخشیده بودم

هیچ وقت اعتراف نکرده بودم اما امیرعلی را حتی بیشتر از
... امیر محمد هم دوست داشتم

اصلا به خاطر امیرعلی و بیماری قلبی اش بود که دکتر شده
... بودم

... که تخصص قلب انتخاب کرده بودم

... امیرعلی ناخواسته نقش مهمی در زندگی من داشت

... اما من

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۱۲ #

... وضعیت امیرعلی کوچولو اورژانسی شده بود

امروز حمله ی قلبی شدیدی داشت ، همین باعث شده بود تا
امیرعلی هر چه سریعتر به عمل احتیاج داشته باشد

نمی دانم چرا نمی توانستم امیرعلی را روی تخت سی سی یو در
.. حالی که چشم هایش را بسته بود ، ببینم

سعی کردم بدون غرور همیشگی پیش پدرش بروم و با دلسوزی
که نمی دانم از کی در وجودم جای غرور را گرفته بود توضیح
... بدهم که امیرعلی باید عمل شود

وقتی سرش را پایین انداخت و گوش هایش قرمز شد تازه
. دوهزاری ام افتاد که مشکلی دارد

من باید چه می کردم ؟

شاید نوبت این من بود با زیر پا گذاشتن غرورم به او کمک کنم
...

دوست ندارم به این فکر کنم وقتی گفتم من حاضرم هزینه ها را
. به عنوان قرض بپردازم چه واکنشی نشان داد

. حالا می فهمیدم شکستن غرور یا نفر چه معنایی داشت

. شرمندگی چشمهایش را دوست نداشتم

• چشمهایی که نشون می داد برای امیرعلی کوچکش حاضر
. است همه کار بکند

... خوش به حال امیرعلی برای داشتن این پدر

... همه ی امیرعلی ها این فرصت را نداشتند

... شاید من تا الان به این مسائل فکر نکرده بودم

تا الان به این مسایل اهمیت نداده بودم که وقتی کسی را عمل
می کنم یا برای درمانش قدم برمی دارم ، کسی بیرون در منتظر
... است

امیرعلی من کسی را داست که منتظرش باشد ؟

امیرعلی من ؟

قلب_هایمان_۲ # ♡

پارت_۱۳ #

. سه ساعتی از زمان انتظارمان می گذشت

... انتظار بازگشت امیرعلی

انتظار اینکه یک نفر در را باز کند و خبر سلامتی امیرعلی را
بدهد .

با اینکه می توانستم داخل اتاق عمل شوم و مستقیم خبر بگیرم
. اما ترجیح می دادم به عنوان یک همراه خبر بگیرم

. امیررضا جراح بود

مدام به این فکر می کردم امیررضا هم مانند من با دیدن حال و
روز امیرعلی کوچک ، امیرعلی بزرگ را به خاطر آورده بود ؟

شبيه من ؟

. مادر اميرعلى كوچك روى صندلى نشسته بود و دعا مى خواند

. زنى كنارش نشسته بود كه نمى دانستم چه نسبتى با آنها دارد

. پدرش هم مدام ابتداى راهرو را به انتهايش مى رساند

همگى آنقدر نگران بودند كه به ذهنشان خطور نمى كرد كه من
. آنجا پشت در اتاق عمل چه مى كردم

... خودم هم نمى دانستم

... اصلا نمى دانستم چه كار كنم

باید دعا کنم ؟

از توانایی پزشکی ام استفاده کنم ؟

راهم را بگیرم و برگردم ؟

... خودم هم نمی دانستم

. نمی دانستم تا وقتی در باز شد و امیررضا بیرون آمد

. قیافه ی آش و لاش شده اش خبرهای خوبی نمی داد

. نمیدانم چرا چیز سنگینی توی دلم فرو ریخت

: صدای امیررضا به گوش رسید که با خستگی گفت

متاسفم ... خونریزش زیاد بود ... هر کاری از دستمون برمی -
... اومد انجام دادیم ... ولی متاسفم

... صدای " یا خدا " ی پدرش و خم شدم کمرش با آنی

... جیغ و فریاد مادرش

امیررضای که کلاه جراحی اش را برداشت و پای دیوار سر خورد
.

. سرش را بین دست هایش گرفت و شروع به اشک ریختن کرد

منی که مسخ شده به روبه رویم نگاه می کردم و حس کردم
... جای خالی یک چیز درونم تیز می کشید

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۱۴ #

. بام تهران بودم

... با همان روپوش سفیدی که تنم بود

بعد از شنیدن خبر مرگ امیرعلی کوچک شبیه کسی که در
خواب راه می رود ، تنها توانسته بودم سوویچ ماشینم را بردارم
. و از بیمارستان بیرون بزنم

... حس میکردم هوای بیمارستان برایم خفه بود

... آنقدر خفه که نمی توانستم نفس بکشم

... من امیرعلی را به اندازه ی چند روز شناختم

... عمر مدت زمان آشناییمان به یک هفته هم نرسید

... چرا اینقدر مرگش برایم سخت بود

چرا حس میکردم یک امیرعلی مهم را از دست داده بودم ؟

نمی دانم چرا اما ذهنم احمقانه می گفت که که امیرعلی که

... امروز مرده بود امیرعلی اصلی نبود

احمقانه ترین حالت ممکن بود اما حس می کردم جای امیرعلی

... اصلی امروز خالی تر از هر وقت دیگری است

... دچار شوک شده بودم

... شوکی که باعث شده بود زبانه‌بند بیاید

... شوکی که حس میکردم تنها با اشک ریختن درمان می شود

... ولی مشکل اینجا بود ترنم اشک ریختن بلد نبود

سالیان سال بود که ترنم فراموش کرده بود چطور باید اشک

... بریزد

به خودش گفته بود اشک ریختن مصادف با شکست غرور است

... و غرور برای من

... اما حالا بیشتر از هر وقت دیگری به اشک ریختن نیاز داشتم

... اما مثل اینکه چشمه ی اشکم خشک شده بود

ولی برای اینکه از شدت غم منفجر نشوم باید راهی پیدا
می کردم .

. هیچ راهی جز فریاد کشیدن به ذهنم نمی رسید

... صدایم را از عمق وجود رها کردم

... امیرعلی -

قلب_هایمان_۲ # ♡

(مونخ - آلمان)

روز کسل کننده ی دیگری را خیره به آسمان کوچک شهر از پشت پنجره ی قدی اتاق مدیریتم توی شرکت می گذراندم .
خیره به رفت و آمد مردم پر جنب و جوش این شهر دنبال چیزهایی می گشتم که رها کرده بودم . همان چیزهایی که فکر می کردم آزارم می دادند . در حالی نمی دانستم که " درمان از آنجاست که درد نیز

... - نماینده شرکت سافت پلن اومده

... بگو بیان تو +

این مدت انقدر آلمانی صحبت کرده بودم که به جرئت می توانم بگویم . خیلی از زبان فارسی را فراموش کرده بودم . شاید هم نمی خواستم به یاد بیارم . زبانی که با استفاده از آن با امیرعلی حرف می زدم . با دستم به صندلی اشاره کردم . با صحبت های معمول سریع سر و ته قضیه را هم آوردم و قرارداد را بستیم . یه

قرارداد دیگر هم به کارنامه ی این سه ساله ام اضافه کردم. باید می دید که بلاخره این قراردادها می توانند مرهمی باشند برای...دردهای تلنبار شده ی این سالها

*

حوله ی تن پوش را تن کردم . بعد از ظهر روز تعطیل بود و برنامه ام خالی بود . بی حوصله جلوی تلویزیون نشستم درحالی که به صفحه سیاه تلویزیون خیره بودم ، موبایلم زنگ خورد . پرستو بود ... از وقتی به اینجا آمده بودم باها او آشنا شده بودم . همان موقع که تصمیم احمقانه ام را گرفتم . در حالی که سعی می کردم صدایم را کمی سر حال کنم دکمه سبز تلفن را لمس کردم .

– الو ترمه ؟! دختر کجایی ؟! کجایی که بلاخره شد ؟ بلاخره

! صدرا ازم خواستگاری کرد ! هورااااااااااا

در حالی که لبخند واقعی صورتم را پوشانده بود بغض آلود گفتم :

– به سلامتی و میمنت ! می بینم که آخر سر جذاب ترین پسر
!ایرانی شرکت رو تور کردی ناقلا ؟

. صدای اخم آلودش بلند شد

!– ترمه بغض کردی؟! خوش حال نشدی ؟

ترسیدم ازاین که بد برداشت کند و با خودش فکر کند من
حسادت کردم. نباید تنها دوستی که اینجا داشتم را از دست
بدم . کسی که مدیونش بودم ... تنها کسی دراین سال ها از
... خواهر بهم نزدیک تر بود. یعنی خواهرم بود ... جای ترنم بود
: با هول جواب دادم

– نه ! پرستو معلومه که این طور نیست ! خواهش می کنم
ناراحت نشو ! ببخشید ... باور کن خوشحال شدم ... اصلا چی کار
کنم ؟ ای بابا بازم گند زدم ... باور کن یاد خودم افتادم ... تو که
. می دونی من چه وضعیتی دارم

– ای بابا ... ترمه نمی خواد دستپاچه شی . می دونم که تو دلت
... چیه عزیزم . میام پیشت باهات صحبت کنم . فعلا

... _ فعلا

*

قلب_ هایمان_۲ # ♡

پارت_۱۶ #

(امیررضا)

در این چند روز مثل مرده ی متحرک بودم. حوصله ی چیزی و کسی را نداشتم. اولین باری نبود که عمل موفق نداشتم اما این بار و این پسر بچه ی دوازده ساله که نمی دانم از کجا سر و کله

اش وسط زندگیم پیدا شده بود ... مرگش دردناک ترین مرگی بود
که تا به حال تجربه کرده بود ... وقت عمل به این فکر کردم که
اگر امیرعلی پسرعمویم بود باید چه کاری می کردم. زمانی که
لحظه ی مرگش را اعلام کردم نفسم برای لحظه ای رفت ... اگر
کسی مرگ امیرعلی من رو اعلام کنه ، من باید چی کار کنم؟!
در این چندسالی که از آخرین دیدارمان گذشته بود ، اتفاقی
برایش نیافتاده بود؟! چرا من نمی توانستم بعد از کاری که با
ریحانه کرده بود آنقدر از او متنفر بشم که فراموشش کنم؟! چرا
از خانوادگی پدری ام فقط من امیرعلی را به رسمیت می شناختم
؟

پدر و مادرم چه مشکلی با امیرعلی داشتند ؟

آنها حتی قبل از اینکه امیرعلی آن کار زشت را با ریحانه بکند
. باز هم با او بد بودند

*

(دانای کل)

برای آخرین بار به قیافه ی خودش توی آینه نگاه کرد . نمی دانست دقیقا برای چه به تیپ و قیافه ش اهمیت می داد . مثلا می خواست با یک تیپ افسانه ای از گندی که سیزده سال پیش زده بود بگوید؟ فکر کرد شاید تنها کسی که ناحقی که در حق امیرعلی شده بود ناراحت شود ، امیررضا باشد . ماهرخ و امیرحسین که از همان اول اهمیتی به امیرعلی نمی دادند و امیر محمد که ... امیرمحمد هم خودش پایه بود ...البته یک نفر دیگرهم ناراحت میشد .هاوش هم احتمالا بعد از شنیدن حقیقت ، برای خودش متاسف میشد که ریحانه را به امیرعلی ترجیح ... داده بود

– ریحانه زود باشه دیگه ! مامان به خاطر تو این مهمونی رو

... گرفته ؟! الان همه میرن . ما میشیم آخرین نفر

لبخندی به آینه زد و با برداشتن کیف کوچیک زرشکیش که با

... کت و دامن کوتاهش ست بود؛ از اتاق بیرون زد

... – باشه اومدم آقای غرغرو

*

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۱۷ #

(امیررضا)

توی پذیرایی نشسته بودیم و چای می خوردیم ... هرازگاهی
هم به مزه پرانی های امیرمحمد می خندیدیم... مثل اینکه آب
وهوای شمال به او ساخته بود ... بابا استکان چایش را روی میز
گذاشت و صدایش را صاف کرد ... روبه ریحانه گفت : خوب
باباجان نمی خوای بگی چی شده ؟ مامانت گفت بهش گفتی می
... خوای چیز مهمی بگی

ریحانه با لرزش محسوسی که از صدایش به دست‌هاش منتقل
: شده بود جواب داد

– راستش بابا امیر می‌خوام راجع به ... راجع به امیر ... امیرر...
. علی صحبت کنم

. اخم‌های مامان درهم رفت

: امیرمحمد باحالت تهاجمی روبه ریحانه گفت

– باز که اون . یه چند سالی بود از شنیدن اسمش راحت بودیم
!ها! باز چی کار کرده ؟

بابا با نگاهی که نمی‌شد چیزی از آن فهمید ریحانه را تشویق به
ادامه دادن کرد

– چند سال پیش که اون اتفاق افتاد . خوب من ... من راستش ...
تقصیر امیرعلی نبود ... یعنی امیرعلی کاری نکرد ... من دروغ
... گفته بودم

همه برای چند دقیقه ای به دهن ریحانه خیره شده بودیم ...
... بدون هیچ حرف و حرکتی

دهانم را برای گفتن حرفی باز کردم که با صدای زنگ در از جا پریدم. چند لحظه‌ای همه‌مان به هم خیره بودیم تا اینکه امیرمحمد بلند شد و به طرف آیفون راه افتاد. نگاهی به فرد : پشت در انداخت و با تعجب گفت :

... - زن عمو پروانه س

. امیرمحمد بدون اینکه از کسی اجازه بگیرد زن در را زد : مامان واکنش نشان داد و با عصبانیت گفت :

- چرا در رو براش باز کردی ؟

: امیرمحمد با تعجب گفت :

- چرا نباید باز کنم مامان ؟

: بابا زیر لب گفت :

... - پسرهی احمق

مامان از جایش بلند شد و به طرف پله‌ها راه افتاد ... نمی‌فهمیدم برای چه اینقدر از زن عمو پروانه متنفر بود ؟ اما قبل از اینکه خودش را به اتاقش برساند زن عمو پروانه که انگار با سرعت نور

خودش را از حیاط بزرگمان به ساختمان اصلی رسانده بود در را باز کرد و با صدای بلند مادرم را مخاطب قرار داد .

– کجا میری ماهرخ ... مثل این همه سال فرار کنی و همه‌ی حرصی که از من داری بریزی روی سر پسر من ؟ آره ؟ اونقدر اذیتش کنی که از من به خاطر تو متنفر بشه ؟

جا خوردم. وحشت کرده بودم ... نمی‌توانستم چیزهایی که ... می‌شنیدم باور کنم ... اصلاً نمی‌فهمیدم که باور کنم

زن عمو پروانه جلو آمد و با خنده‌ی بیمارگونه‌ای رو به جمع گفت :

... – می‌بینمت که جمعتون جمع

نگاهش را با نفرت به پدرم داد . با چشم‌هایی که از آن تلخی : می‌چکید ، گفت

– من و تو هر دو اشتباه کردیم اما چرا فقط من تاوان دادم ؟ چرا تو تونستی به زندگیت ادامه بدی ؟ مثل اینکه هیچ اتفاقی ... نیافتاده ها ؟ آها

: تک خنده‌ای کرد و با صدای بغض آلودی گفت

– تقاص تو رو پسرت داد ... راس گفتن که ماران کنند موران
... کشند ... پسرت به جای تو بیشتر از سی سال کشید

♡ قلب_هایمان_۲ # ♡

پارت_۱۸ #

امیرمحمد یک قدم جلو گذاشت و برخلاف جمع ما که همه با
: بهت به زن عمو پروانه زل زده بودیم از پدرم پرسید
– بابا ... زن عمو چی میگه ... من و امیررضا تاوان چی رو پس
دادیم ؟

: زن عمو با خباثت خندید و گفت

– تو نه ... امیررضا هم نه ... اون یکی پسرش ... پسر بیچاره‌ای که الان هیچ کس نمی‌تونه براش این سال‌ها رو جبران کنه ... ولی می‌دونی چیه امیرحسین ... حالا که نگاه می‌کنم همه‌مون باید تاوان بدیم ... تاوان من دور موندنم از امیرعلی این همه سال بود ... اینکه پسرم ازم متنفر باشه ... اینکه هیچ وقت توی زندگیم رنگ خوشبختی ندیدم ... اینکه با دست‌های خودم پسر دیگه‌م که به خاطر سرطان زجر کشیده بود توی خاک گذاشتم ... هیچ وقت نتونستم خوشبخت باشم چون آه امیرعلی دنبالم بود اما تو توی همه‌ی این سال خوش و خرم زندگی کردی

: مادرم یک قدم جلو گذاشت و با خشم گفت

– خفه شو پروانه ... فکر کردی ما راحت بودیم ؟ فکر کردی من و حسین این سالها بدون هیچ مشکلی فقط به بزرگ کردن ... بچه‌هامون مشغول بودیم ... نه سایه‌ی توی لعنتی اجازه نداد بلاخره به حرف آمدم و با صدای لرزانی به جای پدر یا مادرم از زن عمو پرسیدم

– چی میگی زن عمو ؟

: زن عمو پروانه نگاهی به من انداخت و با پوزخند گفت

– من زن عموت نیستم عزیزم ... اون عموی خدا پیامرzt شد
کوه خیر برای بابات تا خرابکاریش رو با من جبران کنه ... با منی
... که تو نوزده سالگی یه بچه انداخته بود توی دامنم

(ترمه)

– من نمی فهمم چرا خودت رو اذیت می کنی؟ این همه سال
ترمه؟ ترمه سه سال زمان کمی نیس که متوجه بشی نمی تونی
بدون امیر زندگی کنی؟

– میگی چی کار باید بکنم پرستو؟ برگردم؟ برگردم پیش
مردی که دلش رو پیش خواهرم جا گذاشته؟

: عصبانی شد و با خشم گفت

– مگه نگفتی که روز آخر بهت گفته که همه تلاشش رو برای با تو
بودن می کنه؟ مگه نمیگی امیر همیشه به حرفش عمل میکنه؟
!چرا به خودتون فرصت ندادین؟

این همان سوالی بود که خودمم در این سه سال از خودم می پرسیدم . که چرا این کار را با هردویمان کرده بودم . به جوابی نمی رسیدم و مثل همیشه به خودم لعنت می فرستادم از اینکه چرا این ظلم را حداقل در حق خودم کردم . چرا خودم را به نفس کشیدن در فضایی غیر از نفس های امیرعلی محکوم کردم ... سرم رو تکیه دادم و با کلافگی نگاهی به پنجره قدی اتاق انداختم ... پنجره ای که از پشتش حیاط نقلی ام تماشایی می شدمخصوصا توی این فصل از سال

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۱۹ #

نمی دونم پرستو. اون لحظه فقط خسته بودم از تصور نگاه

... عاشقانه امیر به ترنم ... نمی تونستم تحمل کنم

سرش را تکانی داد که باعث شد خرمن موهای بلوند خوشرنگش

روی شانه هاش سر بخورد. این کار یه بار دیگه زیبایش را به رخ

:کشید. بعد از مزه کردن قهوه ش روبه من گفت

.... هنوز هم دیر نشده می تونی برگردی

– گفتنش برای تو راحت ... برگردم که چی ؟ برم به امیر بگم

ببخشید گند زدم به هردومون ... ببخشید چند شب قبل از عقد

ولت کردم ؟ اصلا از کجا پیداش کنم ؟

دستش رو توی هوا به معنی "برو بابا" تکان داد

– نمی دونم. سه ساله سعی دارم قانعت کنم . اما به قول ایرانی

ها نرود میخ آهنین در سنگ . از همون موقعی که از روی اون پل

کشیدمت کنار بهت گفتم . گفتم "اگر به خاطر کسی این کار رو

کردی برگرد پیشش "اما تو چی کار کردی ؟ هر روز خودت رو

بیشتر تو کار غرق کردی ؟ به چه امیدی ؟ اینکه امیر علی از اون

قراردادهای چند میلیونیت بیرون بیاد؟ اشتباه کردی!! حتی
الان هم کوتاه نمیای؟

– نمی دونم پرستو . به جون امیرعلی نمی دونم باید چی کار کنم
.. دیکه خسته شدم . کاش اجازه می دادی از رو اون پل بپریم
– خفه شو ترمه ... خفه شو ... دواي دردت مرگ نیست ... دواي
دردت امیرعلیه . برودنبالش

تلفنش زنگ خورد و با یه خدا حافظی سریع رفت . من ماندم و
فکر اینکه شاید حق با پرستوس ...
شاید من باید برم ... برم دنبال امیرعلی ... دنبال خودم که پیش
... امیرعلی جا مانده بود

*

(ترنم)

چند روزی میشد که روی تخت می نشستم و فکر می کردم . به
همه چیز ... از خودم گرفته تا ترمه ... از امیرعلی بزرگ تا
امیرعلی کوچک ... خیلی چیزها برای فکر کردن بود . مرگ

امیرعلی کوچک مثل تلنگری بود برای بیدار کردن من...
...بیدار کردن احساسات خفته ای که داشتم

احساساتی که سال ها در سرکوب کردنش بودم ... سال ها منکر شده بودم ... فکر می کردم منطق و علمی که دارم می تواند جواب همه سوال هایم باشد... پس چرا الان جوابگو نبود...
جوابگوی احساس بدی که دارم نیست... جوابگوی احساس خلایی که دارم نیست... چیزی را گم کردم ... اعماق وجودم احساس پشیمونی شکل گرفته بود . احساسی که درست بعد از مرگ امیرعلی کوچک به آن دچار شده بودم . جالب بود ، بعد از سه سال دلم برای ترمه تنگ شده بود. باید از او اسم احساسی که پیدا کرده بودم می پرسیدم . می خواستم بپرسم که این عذاب وجدان چه طور بعد از سه سال به جانم افتاده بود؟! و بلافاصله به خودم می گفتم " فقط عذاب وجدان ؟! " نگיچ شده بودم . همه ی برنامه هایم به هم ریخته بود . نمی دانستم چه کاری باید انجام بدهم . انقدر که بعد از مرگ امیرعلی هنوز بیمارستان نرفته بودم ... خودم برای خودم مرخصی رد کرده

بودم ... حس کسی را داشتم که چیزی را گم کرده بود ... نمی دانستم چه کسی را گم کرده بودم ؟

*

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۲۰ #

(ترمه)

کنار ساحل راه می رفتم و از هوای ابری لذت می بردم. هوا درست ... شبیه آن روز بود

روزی که رفتم ... روزی که تصمیم گرفتم به خودم اهمیت بدهم .. روزی که فکر می کردم می توانم امیرعلی را فراموشش کنم ... ا فکر می کردم از دل برود هر آنکه از دیده رود . اشتباه که شاخ

و دم نداشت ... دل من اجازه نداد امیرعلی برود ... به راه رفتن
ادامه دادم ... مردی کنار ساحل ایستاده بود ... مردی که شانه
های پهنش از پشت برایم آشنا بود ... مردی که عطرش از همین
جا هم قابل استشمام بود ... اینجا چه می کرد ؟

— امیرعلی ؟ ! تو ؟ ! اینجا ؟

برگشت و بدون حرف نگاهم کرد... با دیدن چشم های سبز پر از
دلخوری اش ، چیزی ته دلم خالی شد ، دلخوری چشم هایش آندر
... عمیق بود که نفسم را برید

— امیرعلی من ... من واقعا متاسفم ... من نمی خواستم ناراحت
... کنم

بدون هیچ حرفی به من خیره شده بود ... چشم هایش لبریز از
اشک شد ... دستم را روی دهانم گذاشتم و وای زیر لبی گفتم ...
من اشک امیرعلی را در آورده بودم ... همان کاری را کرده بودم
که ترنم رو به خاطر انجامش سرزنش کردم ... جزء اینکه گناه من
بیشتر بود ؟ مگر من نبودم که ادعای عاشقی داشتم ؟ خواستم
... چیزی بگویم که امیرعلی نگاهش را گرفت و رفت

قدمی به طرفش برداشتم اما پاهام به زمین گیر کرده بود...
داد زدم -

- امیرنرو

اما امیر بدون توجه به فریاد من فاصله ش را بیشتر کرد. به تقلا
کردنم ادامه دادم و همچنان برای رسیدن به امیرعلی داد و
فریاد می کردم که با دیدن صحنه مقابلم نفسم قطع شد ...
: موج بلندی آمد و امیر را همراه خودش برد ... فریاد زدم

- نه ... خدایا ... نه ... برای چند لحظه سکوت کردم و به جای
خالی امیر روی ساحل خیره شدم ... ساحلی که حتی به جای
... پای امیر هم رحم نکرده بود

: از ته دل داد زدم

!!!-امیرعلی

با وحشت از خواب پریدم ... حتی بعد از خواب هم تا چند دقیقه
داد زدم ... وحشتناک ترین کابوسم بود... تمام این سه سال هیچ
وقت خواب امیر را ندیده بودم ... هیچ وقت ... انگار با من قهر
... بود که به خوابم نمی اومد... اما الان

*

— مسافرین محترم، هم اکنون پرواز شماره 327 ایران ایر وارد
خاک ایران شد.

صدای مهماندار بود که بعد از چند دقیقه به انگلیسی هم
حرفاش رو تکرار کرد. سرم رو به صندلی تکیه دادم و به این
چندروز فکر کردم ... چند روزی که بعد از دیدن خوابم تصمیم
گرفته بودم برگردم ... شاید اگر خوابم را زودتر دیده بودم زودتر
... برمی گشتم

حس بدی داشتم ... درست بود که از دلخوری چشم های
امیرعلی می ترسیدم اما باز... دیوونه‌ام می کرد ... تصور غرق
شدن امیرعلی توی دریا ... مدام به این فکر می کردم که شای
قلب امیر ناسازگاری کرده باشد ... از برگشتنم فقط به ترنم خبر
داده بودم... وقتی از احساسات امیرعلی خبردار شده بودم به

این فکر کردم که باید از ترنم متنفر باشم ... مگر نه اینکه ترنم
رقیب من بود... اما الان می دیدم که هیچ احساس بدی نسبت
به او نداشتم ... او احساسی به امیر نداشت و از اول اعلام بی
تفاوتی کرده بود... شاید بدجنسی بود ولی خب خوشحال بودم
... ترنم برای من و تصمیم جدیدم خطری نداشت ... در این سه
... سال چیزی عوض نشده بود

*

♡ قلب_هایمان_۲ # ♡

پارت_۲۱ #

(ترنم

توی فرودگاه منتظر ترمه بودم ... دوست داشتم بعد از این همه سال برای بهبود رابطه مان تلاش کنم ... این تغییرات حس و حال تازه ام را درک نمی کردم . فقط می دانستم که باید اینجا باشم ... روی زمین می کشید ، از دور ترمه را دیدیم که چمدانش را روی زمین می کشید . نزدیک که شد دستم را تکان دادم و به سمتش رفتم ... در یه لحظه حجم چیزی را توی بغلم احساس کردم ... خواهر کوچیک ترم بود که با دلتنگی مرا به خودش می فشرد ... به این فکر می کردم که چرا تا الان این محبت را احساس نکرده بودم؟! چرا تا حالا از این احساس قشنگ لذت نبرده بودم؟! گوشه ی دلم به این فکر کردم چرا ترمه از من متنفر نیست؟! مگر من همان کسی نبودم که مرد موردعلاقه اش، عاشقش بود؟

....ببینمت ترمه ...چه قدر بزرگ شدی تو

اولین بار که اینجوری باهاش صمیمی می شدم... ... با فریادهایی ... که شب مرگ امیرعلی زده بودم چیزی در من شکسته بود

....فعلا بیا بریم که مامان بابا رو سورپریز کنیم

— بهشون نگفتی ؟

.... نه گذاشتم خودت رو ببین

!— تو که اهل این کار ها نبودی

. خنده‌ای کردم

... — دیگه دیگه

به طرف خروجی راه افتادیم که بلند گو اعلام کرد "مسافری

"محترم پرواز تهران-آبادان ، به گیت شماره 7

بی توجه در حال رفتن بودیم که چهره ی آشنایی از کنارم

گذشت ... برای چند دقیقه متوجه نشدم که چه اتفاقی افتاده

: بود ... فقط ترمه را دیدم که فریاد زد

....— امیرعلی

... چهره ی آشنایی که گذشت به خاطر آوردم

مردی که پالتوی مردانه ی کوتاهی پوشیده بود با نیم بوتی

مشکی ... خوش پوش و جذاب ... پیراهن مشکی اش از زیر پالتو

... نمی توانست هیکل ورزیده اش را مخفی کند

ته ریشش را به خاطر آوردم. هنوز هم به مرتبی و شیکی سه سال پیش بود ... تنها تفاوتش از آخرین دیدار چشم هایش بود ... چشم هایی که حتی از پشت عینک آفتابی هم می توانستم سردی اش را حس کنم ... مردی که انگار متوجه ترمه نشده بود و به راهش ادامه داد. ترمه پشت سرش دوید ... من هم سعی کردم از بین جمعیت به آنها برسم ... فقط می دانستم که باید امیرعلی را متوقف کنم ... من و ترمه هر دو صداش می زدیم اما انگار صدای ما را نمی شنید. به طرف گیت شماره 7 رفت و قبل از بسته شدن گیت در مقابل چشم های بهت زده ی من و ترمه رفت ... به همین راحتی ... بدون توجه به من و ترمه ... مثل اینکه دیر رسیده بود که مستقیماً به طرف هواپیما رفت... از پشت پنجره به امیرعلی نگاه می کردم که چمدانش را تحویل داد... کاری از دستان بر نمی آمد ... نه ترمه... نه من ... هیچ کدام از ما دو نفر به هم توجه نداشتیم ... فقط به مردی فکر می کردیم که روزی هر دویمان آن راز خودمان رانده بودیم ... ترمه یواش و بی صدا گریه می کرد ... زیر لب اسم امیرعلی را تکرار می کرد ... می دانستم این سه سال نتوانسته بود امیرعلی را فراموش کند

... نمی دانم چرا ته دلم می خواستم زمانی که ترمه برمی گردد
از عشق امیرعلی تهی باشد ... اما انگار عاشق تر برگشته بود ...
کمی بعد بدون هیچ حرفی توی ماشین نشسته بودیم ... حال
هردویمان گرفته بود... از انرژی اولیه‌ی هردویمان چیزی نمانده
بود. به این فکر کردم قلب امیرعلی مریض بود ... پرواز برای او
خطرناک بود ... چرا بی احتیاطی کرده ؟

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۲۲ #

(ترمه)

از نگاه ترنم ترسیدم ... نگاهش با وقتی که رفته بودم فرق داشت
.... فکرهای بد توی سرم جولون می داد... من چی کار بیاد
بکنم اگر ترنم هم نسبت به امیر بی حس نباشه ، فقط یه لحظه ،
اگر فقط یه لحظه .. امیری که آن روز توی فرودگاه بی تفاوت از
کنار ما رد شد ... نمی دانم چه چیزی توی نگاهش فرق کرده بود
؟! از مقابل او را ندیده بودم اما بازهم در همان چند لحظه متوجه
سردی صورتش شدم ... با خودم فکر کردم چه بهتر که عینک
زده بود و من نمی توانستم چشم هایش را ببینم ... چشم های
بی تفاوت، دلخور، سرد ... نسبت به همه چیز ... امیرعلی توی
چشم هاش همیشه چیزی داشت ... بعضی وقت ها شیطنت ...
اکثر مواقع غم ... مهربانی دائمی ... نمی دانم باید چه کاری
بکنم... باید پیشش می رفتم ... نمی دانم باید از کجا شروع کنم
؟! از آبادان شاید ... از عمو حامد شاید ... از شرکتی که در آن
... کار می کردیم

*

روبه روی شرکت پارک کردم ... برای پیاده شدن تردید داشتم ...
نمی دانستم قرار بود با چه چیزی مواجه بشیم ... اما باید این کار
را می کردم ... نمی دانم دقیقا چه چیزی باید امیرعلی بگویم ...
بگویم " بیا به هم همون فرصتی رو بدیم که سه سال پیش ازش
حرف زدی " با این حال قبل از اینکه پشیمان شوم ، قدم هایم
رو به طرف شرکت تند کردم ... به ترنم چیزی نگفته بودم ...
... ترسیده بودم .. از نگاهی که به امیرعلی انداخته بود

*

منشی ...

. شرکت عوض شده بود برای همین او را نمی شناختم

– ببخشید با مهندس رادمهر کار داشتیم . می خواستم
ببینمشون ...تشریف دارند ؟

: منشی پشت چشمی نازک کرد و با صدای تو دماغی اش گفت

..ببخشید ؟ ! بنده یه همچین کسی رو نمی شناسم

: ابروهایم را در هم کشیدم و با تعجب پرسیدم

– یعنی چی ؟!یعنی دیگه اینجا کار نمی کنه ؟! مطمئنن ؟ ! آخه
ایشون اینجا کار می کردند

... – آهان ...حتما قبل از اینکه من استخدام شم از اینجا رفتن

حواسم به حرف هایش بود که مردی نزدیک شد و لیوانی چای
روی میز گذاشت

...آقا صابر بود ... آبدارچی شرکت

: سرش را که برگرداند با لبخند گفتم

!– سلام آقا صابر ...خوبین ؟

با کنجکاوی نگاهم کرد ... چند دقیقه ای طول کشید که چهره ام
... را به خاطر بیاورد

!- خانم مهندس شماین ؟

: سرم را تکان دادم

... - آره آقا صابر

...خندید

- چه عجب از این ورها ... بیا دخترم یه چایی تازه دم بهت بدم

... بخوری ... تو این هوای سرد می چسبه

باهم به طرف آبدارخونه رفتیم ... درحالی که داشت چای می

ریخت ؛ به این فکر کردم شاید آقا صابر که از آن موقع تا الان

اینجا می کرد می توانست جوابی برای سوال " امیرعلی کجاست

... ؟ " بدهد

- راستش آقا صابر می خواستم ببینم شما از مهندس رادمهر

خبری دارین ؟

با این حرفم یک لحظه از کارش دست کشید و به قوری خیره

... شد

- راستش دخترم ... راستش چند وقتی میشه که دیگه اینجا کار
نمی کنن ... تقریبا دوسه هفته بعد از اینکه شما رفتین
... - رفته ؟! کجا ؟! مگه اصلا عمو حامد اجازه می داد که بره
سعی کردم به کنجکاوی چهره ش اهمیت ندن ... قیافه ش داد
... می زد که از صمیمیت من با امیرعلی تعجب کرده بود
آقای مهندس مجبور شدن اجازه بدن بره... اصلا خودش گفت -
... بره

. سرم را تکان دادم

... نمی فهمم ... یعنی چی این حرف ها -

: درحالی که صدایش را پایین آورده بود ، جواب داد

...یه چیزهایی بعد شما اتفاق افتاد -

: از روی صندلی بلند شدم و با چشم های ریز شده پرسیدم

!چی مثلا ؟-

♡ قلب_هایمان_۲ #۲ ♡

پارت_۲۳ #۲۳

: آقا صابر نفس عمیق و دردناکی کشید

– چند وقتی بود توی بارها کم و کسری داشت ... حساب کتاب
ها همخونی نداشت ... مشتری ها صداشون دراومده بود که شما
پول میگیرین اما جنس ها رو دودره می کنین ... خلاصه سرش
رو گرفتیم به آقا سلیم رسیدیم ... اظهار بی اطلاعی کرد و گفت
مسوولش مهندس رادمهر ... گفت و مدرک رو کرد از اینکه خود
مهندس جنس ها رو تحویل گرفته و بعدش هم با لیستی که
... خودش امضا می کنه فرسته برا مشتری ها

هوش از سرم پریده بود ... امیرعلی و این کارها .. به هیچ وجه ...
... حاضر بودم قسم بخورم ... آقا صابر حرف دلم را زد

حاضر م قسم بخورم اون بچه اهل این کارها نبود. مگه میشه -
کسی که مهربونی و خوبی از همه جاش می بارید این کار رو
انجام بده .وقتی فهمید ماتش برده بود ... یادمه آقای تهرانی
عصبانی اومد و جلوی همه یه سیلی محکم زد بهش و داد زد
"ازت انتظار نداشتم این کار رو بکنی امیرعلی ... با منی که از
خیابون ها جمعیت کردم و نون خودت رو بچه ت رو دادم ... تف
بهت ... گمشو از اینجا برو تا به پلیس زنگ نزدم ". آقای تهرانی
اصلا اجازه نداد اون بچه از خودش دفاع کنه ... مهندس
رادمهر هم از اون روز دیگه هیچ وقت برنگشت ... حتی برای
... بردن وسایلش هم نیومده بود

مات به دهانش نگاه می کردم . منتظر بودم بگوید " شوخی می
کنم " اما به جایش گفت

— همه چیز مشکوک بود ... آقا سلیم یه مدت بعد استفا داد ...
چند بار دیگه ای جنس ها جابه جا شد ... اونجا بود که آقای
تهرانی مجبور شد خودش کارها رو زیر نظر بگیره ... فهمیده بود
نباید کار اون پسر باشه ... بعد از نظارت خود آقای تهرانی ،همه

چیز به حالت قبلش برگشت ... با اینکه یه سری از مشتری ها
اعتمادشون رو ازدست داده بودن ولی خب حداقلش این بود که
دیگه مشکلی ، پیش نیومد ... اون دزد بیشرف هم خودش رو
... قایم کرده بود

: با شک پرسیدم

!- آقای تهرانی دیگه دنبال مهندس نگشت ؟

: لیوان چای را مقابلم گذاشت . گفت

- راستش خانم مهندس من از جزییات خبر ندارم ؛ این هارو
دهن به دهن تو شرکت شنیده بودم ... شنیدم مهندس
دنبالشون گشتن ولی پیداشون نکردن ... حتی دنبال آقا سلیم
هم گشتن ولی نبوده ... گناه کسی رو نمی شورم ولی از اول هم
معلوم بود که آقا سلیم یه چیزی می دونه ... تو فکر خودت رو
... مشغول نکن دخترم

...دستش رو رو زانوهایش گذاشت و بلند شد

خدا از باعث و بانیش نگذره ... جوون دسته گل مردم رو بی -
... آبرو کرد

توی ماشین نشسته بودم و به چیزهایی که شنیده بودم فکر می کردم ... مطمئن بودم امیرعلی این کار را انجام نداده بود .. پس کی برایش پاشوش درست کرده بود ... آقا سلیم که مورد اعتماد امیرعلی بود ... همیشه موقع تحویل بار آقا سلیم را می فرستاد که روی سر محمود باشد و به کارش نظرت کند ... محمود ... محمود ... چند بار این اسم را پیش خودم تکرار کردم ... کسی که بارها رو تحویل می گرفت محمود بود ... هیچ وقت او خوشم نمی آمد ... قیافه ای که شیطنت داشت ... نه از آن شیطنت های شیرین که آدم برایش ذوق کند ... از آن شیطنت هایی که می ترساندت ... باید امیرعلی را پیداکنم ... اما در کنار پیداکردنش باید بی گناهی اش هم ثابت کنم ... شاید برای این کار به کمک احتیاج داشتم ... ماشین را به سمت بیمارستان تخصصی قلب و ... عروق هدایت کردم ... نمی توانستم تنهایی به امیرعلی برسم

♡ قلب_هایمان_#۲ ♡

پارت_#۲۴

(ترمه)

بعد از کلی دوندگی پیدایش کرده بودم ... آدرس جایی که سلیم کار می کرد ... مثل اینکه قبل از رفتن ، برای پیدا کردن کار از چند نفری که توی همان شرکت کار می کردند پرس و جو کرده بود ... بماند که چقدر به این در و آن در زدیم ... خیلی از کارمندهای شرکت توی این سه سال عوض شده بودند ... مثل اینکه بعد از آن اتفاق آقای تهرانی اعتمادش را به همه از دست داده بود ... توی ماشین منتظر بودیم ... ترنم هم مثل من از پشت شیشه به شرکت " برافروخته " نگاه می کرد ... شرکتی که با کلی زیرو رو کردن مدارک توانسته بودم از طریق آقای مقدم ،

که آقا سلیم بعد از استعفا از شرکت برای کمک گرفتن به او سر زده بود ... آقای مقدم می گفت که شرکت برافروخته را به آقا سلیم معرفی کرده بود و تا جایی که اطلاع داشت آقا سلیم هم همینجا کار پیدا کرده بود... البته مطمئن نبود بعد از سه سال همچنان اینجا مشغول باشد که خوشبختانه چند روز پیش متوجه شدیم هنوز همین جاست ... مسئول انبار شرکت ... برافروخته

!- ترمه ؟

به خودم آمدم و نگاهم را به ترنمی دوختم که بدون تغییر زاویه ... دید همچنان از پشت شیشه به بیرون نگاه می کرد

!- بله ؟

- میگم دیشب که بابا گفתי ... گفתי برای آبادان رفتن ... چی گفت ؟

هنوز هم از یادآوری توافق نوشته نشده بین خودم و ترنم ، اخم هایم ناخودآگاه در هم می رفت... هنوز هم نمی توانستم بپذیرم که همان اندازه که من برای پیدا کردن امیرعلی مشتاقم ترنم

هم هست ... البته این را خودش اعتراف نمی کرد ... اما باز هم من می توانستم ته چشم هایش چیزی را بخوانم که برای من ترسناک بود ... شبی که از شرکت برگشتم ترنم به اتاقم اومد و :

خیلی صریح پرسید

— به خاطر امیرعلی برگشتی ؟ "

نمی دانستم چه جوابی بدم ... قبل از اینکه جوابی بدم ادامه داد ؛

"می خوام تو کاری که انجام میدی کمکت کنم " جملاتی که برام عجیب بود از دهن ترنم بشنوم . ترنمی که هنوز هم تا حدودی از پوسته ی مغرورش بیرون نیامده بود ... اما باز هم حرف هایی می زد که من تا قبل از رفتنم هیچ وقت از ترنم نشنیده بودم ... " می خوام بابات رفتارم ازش معذرت خواهی کنم ... " " راستش ترمه برای اولین بار احساس می کنم درست رفتار نکردم ... " " داستانش مفصله ... " " الان نمی تونم دقیقا بگم چی شده فقط این رو می تونم بگم که می خوام امیرعلی رو ببینم " " اگر دوست نداری که به من کمک کنی یا من همراهت باشم درک می کنم ... " اضافه کرده بود ... اضافه

کرده بود چیزی رو منکر میشد ته چشماش رو ... " اون چیزی که بهش فکر می کنی نیس ... " " می خوام برای اولین بار عین آدم رفتار کنم ... همون جوری که خودت همیشه می گفتی ... " بعد رفت و در اتاق را پشت سرش بست ... تا خود صبح به این فکر کردم که داستان از چیزی که فکر می کردم پیچیده تر بود ... بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم نزدیک صبح که به اتاق ترنم رفتم ... در اتاق رو که باز کردم ، با تعجب ترنم را دیدم که روی تختش نشسته بود . تصویر نورمهتاب روی موهاسی مشکی ترنم به من یاد آوری کرد " آدم وقتی عاشق میشه ، مهتاب در نظرش قشنگ میشه . " یعنی ترنم عاشق شده بود؟! همانطور که من شده بود؟! نمی خواستم ... ترنم حق داشت عاشق شود ... با اینکه به نظرم حق ترنم نبود بعد از دلی که از امیرعلی شکست در نهایت به امیرعلی برسد اما می خواستم خود امیرعلی انتخاب کند ... نباید ظلمی در حق امیرعلی می کردم . نمی توانستم یک روز توی چشم های عشقم نگاه کنم و بگویم من نذاشتم ترنم کنارت باشد ... من برای امیرم همه کار می کردم ... برای ترنم از همه چیز گفتم از داستان شرکت و خیلی چیزهای

دیگری که فهمیده بودم ... نتیجه اش هم شد امروز که هر دو
... توی ماشین نشسته بودیم و منتظر آقا سلیم بودیم

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۲۵ #

... آره ترنم ... دیشب باهاش حرف زدم

!- خوب چی گفت ؟

. شانه‌ای بالا انداخت

-هیچی . یکم بد خلقی کرد از اینکه من نیومده می خوام برم ...

... اما گفتم فعلا ایران هستم ... می خوام همراه ترنم بریم سفر

موهای مشکی اش را با دست توی روسری کهربایش فرستاد و
گفت :

– گیریم که رفتیم آبادان . از کجا باید پیداش کنیم ؟! اصلا از
... کجا شروع کنیم

: کلافه پوفی کشیدم

– نمی دونم ترنم ... نمی دونم چی کار باید بکنیم ؟! فعلا تنها
... سرنخمون آبادانه

... – چرا نرفتی پیش عمو حامد

: چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم و جواب دادم

– برات که تعریف کردم با امیرعلی چی کار کرده ؟! مطمئن باش
... چیزی ارزش نمی دونه

: ترنم با صدای آرامی گفت

– من مرخصی میگیرم فعلا ... اگر رفتیم آبادان از کجا شروع
!کنیم ؟

– نگران نباش ... برای اون هم یه فکری کردم ... از بابا آدرس
... چند تا شرکت رو گرفتم ... وای ترنم نگاه کن ... آقا سلیم
... درماشین را باز کردم و به سمتش رفتم

... – آقا سلیم

برگشت و نگاهم کرد ... انگار سریع من را شناخت اما خودش را
... به آن راه زد

... – سلام . بفرمایید

. اخم کردم

... – من رو نمی شناسین؟! ایزدپناه هستم . باهم همکار بودیم

. سرش را تکان داد

... – بله ... بفرمایید

قدمی به طرفش برداشتم

– می خواستم راجع به مهندس رادمهر باهاتون حرف بزنم ...
. غقب رفت ... مثل کسی که فرار می کرد

– من همه ی گفتنی هارو همون سه سال پیش گفتم ... دیگه
... چیزی نمونده برای گفتن

– نه همه چیز رو ... من نمی دونم چی گفتین که بقیه باور کردن
... ولی من باور نمی کنم آقا سلیم ... مهندس رادمهر همچین
کاری نمی کنه ... این رو خودتون هم می دونین ... همین که
!چشماتون رو از من می دزید موقع حرف زدن آره ؟

: سرش را پایین انداخت و با اخم زمزمه وار گفت

– چی می خوای بشنوی دختر ؟! کاری که من کردم ؟! عذابی که
!کشیدم ؟

: صدایی از پشت سرم بلند شد که محکم گفت

!– همه چیز رو ... این که واقعیت چیه ؟

. صدای ترنم بود که آقا سلیم را مخاطب قرار می داد

♡ قلب_هایمان_۲ #۲ ♡

پارت_۲۶ #

همه توی کافه نزدیک شرکت نشسته بودیم و به بخاری که از
... لیوان چای بلند می شد نگاه می کردیم

— چند وقتی بود فهمیده بودم یکی این وسط داره خرابکاری می
کنه ... اولش کم بود و به چشم نمی اومد ... اما بعدش زیاد و زیاد
تر شد ... به مهندس رادمهر گفته بودم . اون هم گفت که
پیگیری می کنه ... به یه نفر مشکوک شده بودیم اما باز هم
مهندس رادمهر گفت " صبر کنیم . هم نباید به کسی تهمت
بزنیم و آبروی کسی رو ببریم ؛ هم بدون مدرک که همیشه کاری
انجام داد ... " مچش رو گرفتم ... موقع جابه جا کردن چک

لیست بارها ... مهندس اون موقع نبود ... فکر کنم شمال بود ...
می خواستم تا دیر نشده برم و به آقا حامد بگم ... اما به خدا ...
جلوم رو گرفت ... با چاقو تهدیدم کرد که روزگرم رو سیاه می
کنه ... گفت اگه می خوام بگم برم بگم ... اخراج میشه و میافته
زندان ... گفت بعدش که آزاد شه میاد سراغم ... میاد سراغ
خانواده م ... بیچاره م می کنه ... دخترم رو بدبخت می کنه ...
... مجبورم کرد مدرک بسازم ضد مهندس

به این جای حرفش که رسید زیر گریه زد ... ناخواسته قطره ای
اشک از چشمم چکید ... دلم برای امیر سوخت ... این مرد چرا
اینقدر بدشناس بود؟! به ترنم نگاه کردم . او هم مثل من مات
... شده بود

– چه طور دلت اومد آقا سلیم ... از خدا نترسیدی؟! ... مگه
!امیرعلی چی کارت کرده بود؟

: ترنم با لحن غمگینی که تاحالا از او نشنیده بودم گفت

– مگه مملکت قانون نداشت که این کار رو کردی؟! الان برای
!چی گریه می کنی؟

: با همان سر پایین افتاده گفت

– به خدا نمی تونستم کاری کنم ... مثل سگ پشیمون شدم ...
باور کن مهندس از خوبی و آقایی چیزی کم نداشت ... اما من
... ترسیدم ... برا زن وبچم ترسیدم

... ترنم از جایش بلند شد

... – باید بیای همه چی رو بگی

... آقا سلیم سرش را با ترس بالا و پایین کرد

– نه ... نه روش رو دارم ... نه جرئتش رو ... اگر اون من رو نکشه
... آقا حامد حتما می کشه

– باید بیای . وگرنه با پلیس میایم می بریمت ... بالاخره که
... مجبور میشی اعتراف کنی

ترنم با عصبانیت این جملات را به آقا سلیم گفت و با قدم های
... سریع و محکم به طرف پیشخوان رفت

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۲۷ #

(ترنم)

چند دقیقه ای طول کشید تا آقای تهرانی نگاه متعجبش را از
: دهان آقا سلیم به ظاهر شرمنده گرفت و لب زد

- چی میگی آقا سلیم؟! مگه تو نبودی که گفتی کار مهندس
رادمهر؟! مگه اون امضاها رو تو نشونم ندادی؟! مگه تو نبودی
!که گفتی کار اونه؟! دروغ بود؟! آآآ ررره؟

از پشت میز بلند شد به طرف آقا سلیم رفت . حالتش شبیه کسی بود که قصد کتک کاری داشته باشد . همین هم شد . دستش را به قصد زدن بالا آورد ... اما پشیمان شد ... شاید با خودش فکر می کرد باید حرمت موی سفید آقا سلیم را نگه دارد ...

: با عصبانیت از بین دندان های کلیدشده اش توپید
– برو بهش بگو بیاد ... برو به اون بی شرف بگو بیاد اینجا ... بیاد اینجا تا حالیش کنم

... ترمه جلو آمد و گفت : بهتره به پلیس زنگ بزنیم
. عمو حامد پلک هایش را محکم روی هم فشار داد
– به اونم زنگ می زنیم ... فعلا باید حساب شخصیم رو باهاش ... صاف کنم

و با مشت هوا را از روی عصبانیت شکافت. به هم نگاه می کردیم و منتظر بودیم ... مطمئن بودم به محض اینکه شخص مورد نظر بیاید عمو حامد جنگ جهانی راه می اندازد. ضربه ای به در خورد و کسی پایش را داخل اتاق گذاشت ... کسی که به امیرعلی

تهمت زده بود ... نفهمیدم چه شد که قبل از همه به طرفش رفتم . با کف هر دو دست ضربه‌ی محکمی به قفسه‌ی سینه‌اش زدم . از جایی که انتظار این حرکت را نداشت تعادلش را از دست داد و با شدت به دیوار پشت سرش خورد ... کیفم را روی سینه‌اش گذاشتم و با حرص سیلی محکمی زیر گوشش زدم . ترمه به طرفش آمد و او هم سیلی دیگری زد. چشم‌های ترمه می لرزید ... از بغض و عشق ... با عصبانیت درحالی که برخلاف : من از داستان امیعلی و او خبر داشت رو به او گفت

– تف بهت عوضی ... تف بهت ... مگه امیرعلی همون کسی نبود که برات کار پیدا کرده بود؟! حداقل احترام اون پیرمرد پیرزن ... رو نگه می داشتی

ساعت‌های بعدی با مشتش محکم حامد تهرانی و سرازیر شدن خون از بینی جلال ... آمدن پلیس و تنظیم شکایت نامه حامد تهرانی از محمود و آقا سلیم گذشت ... هردویشان دستبند به دست از شرکت خارج شدند ... محمودی که حرف‌های عصبی ترمه شنیده بودم فامیل نازگل خاتون بود ... محمودی که ترمه از

اول به او شک داشته بود ... از قرار معلوم امیرعلی هم چندان از کار محمود دل خوشی نداشته ... آخر سر هم محمود زهرش را به امیرعلی ریخته بود... می دانستم خبرهای جدید دهان به دهان می چرخید و آبروی امیرعلی را تا حدودی برمی گرداند ... این ...هم می دانستم برای امیرعلی فایده‌ی چندانی ندارد

از قدیم گفتند " آب رفته به جوی باز نگردد " با حرف هایی که از دهان ترمه در مورد اینکه چطور عمو حامد امیرعلی را از شرکت و خانه بیرون انداخته بود ... می دانستم امیرعلی بدجوری شکسته بود ... ترمه فکر می کرد آقا سلیم بیگناه است ... اما به نظرم او هم مقصر بود ... خیلی ... هرکسی که امیرعلی ... را رنجانده بود مقصر بود

عمو حامدی که اینطور ترحم برانگیز و شکست خورده روی ... صندلی نشسته بود و سرش را بین دست‌هایش گرفته بود ... خانواده ای که امیرعلی را طرد کرده بودند

ترمه ای که امیرعلی را تنها گذاشته بود ... درست وقتی که ... امیرعلی او را خواسته بود

... حتی من

شاید بیشتر از همه ... من



♡ قلب_هایمان_۲ #۲ ♡

پارت_۲۸ #۲۸

(ترنم - یک هفته بعد)

چند روزی می شد که توی هتل آبادان بودیم ... ترمه به واسطه‌ی
چند شرکت مهندسی آشنا دنبال امیرعلی میگشت . فرض اول
را براین گذاشته بودیم که سفر امیرعلی به آبادان کاری بود ...

بعد از صحبت با عمو حامد هم به نتیجه ای نرسیدیم ... تنها
توانسته بودیم از طریق او به "آراد جم" پدر پناه برسیم ...
مردی که ادعا داشت بعد از گرفتن پناه خبری از امیرعلی
نداشت ... ترمه حتی با پناه هم حرف زد ... دختر کوچولویی که
گفته بود با "بابا امیر" تا آخر عمرش قهر است ... اما من می
توانستم عمق دلتنگی خانوم کوچولو را برای امیرعلی درک کنم
... پناهی که با داشتن بابا آرادش باز هم با "بابا امیرش" قهر
... بود... امیری که هنوز پدر پناه بود

!امیرعلی کجایی ؟

... کجایی که حتی سراغی از دخترت هم گرفتی

*

(ترنم)

بعد از پرس و جو کردن از چند شرکت از ترمه جدا شده بودم
... ترمه هم رفته بود تا به چند جای دیگر سر بزند ... نه اینکه

نخواهم همراه ترمه دنبال امیرعلی بگردم ... فقط احساس می
کردم باید قدم بزنم. این شهر و خیابان هایش مرا به سمت
خودش می کشید. باید اعتراف کنم از وقتی به آبادان آمده
بودم نفسم بی دلیل می گرفت و قلبم تند تند میزد ... نگاهی به
خیابان انداختم. از گوشه‌ی چشم هیکل آشنایی آن طرف
خیابان همراه کیسه‌های خرید ، از فروشگاه خارج شد ...
نفهمیدم چطور وسط خیابان پریدم و بدون توجه به ماشین‌ها به
طرفش دویدم . فقط می خواستم به او برسم ... یقه‌ی پالتویش
را بگیرم و صورتش را به طرف خودم برگردانم . شاید امیرعلی را
بینم ... نتیجه‌ی همه‌ی افکار و حرکاتم شد برخورد محکم من با
... سپر جلوی ماشین غول پیکری

*

پارت_۲۹#

(ترنم)

توی بغل کسی بودم ... مدام از من می خواست چشم‌هایم را باز
کنم ... صدایش رنگ التماس داشت ... ضربه‌ی چندان کاری به
سرم نخوره بود ... اما نمی دانم این توهّم از کجا آمده بود ...
قبل تر از امروز هیچ وقت تا این اندازه به او نزدیک نشده بودم ...
بوی عطرش را نمی شناختم ... اما صدایش را چرا ... گرمای تنش
... همانطور بود که تصور می کردم ... پلک‌هایم را به سختی تا
... نیمه ازهم باز کردم و از لابه‌لای آنها به صورتش خیره شدم

سرم بدجور درد می کرد ... دوست داشتم همانطور که به سینه
ش تکیه داده بودم ، بخوابم ... صدایش را واضح شنیدم ...
بعدازسه سال ... دستپاچه و نگران ... یعنی هنوزهم برای من
... نگران می شد؟! از فکر خودم لبخندی زدم

- ترنم ... ن خوابی ها ... الان میرسیم بیمارستان ... باشه؟! ترنم
حرف بزن ... ترنم نترسونم ... باهام حرف بزنم دختر... دلم برا
... صدات تنگ شده ها

می خواستم حرف بزنم ... او ازنگرانی در بیارم ... می دانستم
استرس برای قلبش بد بود ... می خواستم ولی نمی توانستم ...
در حالی که سعی می کردم با نفس کشیدن عطر تنش را حفظ
... کنم خوابم برد

♡ قلب_هایمان_#۲ ♡

پارت_#۳۰

(ترمه)

بلاخره پیدایش کرده بودم ... وقتی از روی هوا بدون هیچ
سرنخی تنها از روی یک احتمال خام شروع به گشتن کرده
بودیم نه من ، نه ترنم فکرنمی کردیم جواب بگیریم ... پیدا کرده
بودم ... مهندسی که ادعا داشت امیرعلی رادمهر را می شناسد
... در یک پروژهی مهندسی مشترک با شرکتی که امیرعلی توی
آن مشغول به کار بود همکاری داشتند ... دوست داشتم خوش
حالی این خبر را با کسی شریک شوم ... تلفن را برداشتم و به
... اولین کسی که به نظرم رسید ، زنگ زدم

... - الو ترنم

. صدای زن غریبه‌ای از پشت تلفن بلند شد

- الو ؟ خانم ، شما چه نسبتی با ایشون دارید ؟

صدای نا آشنا همه‌ی حس‌های بد عالم را به قلبم سرازیر کرد. با
: لکنت گفت

- خواهرم هستن ... چی شده ؟! شما کی هستین ؟! برای ترنم
!اتفاقی افتاده ؟

... گفتن جملات آخر با ریزش اشک هایم همزمان شد

– تصادف کردن ... یه آقایی رسوند نشون بیمارستان ... لطفا

...خودتون رو زودتر برسونین

گوشی را قطع کرد ... نمی دانم چطور به بیمارستان رسیدم ... با شنیدن توضیحات پرستار از خوب بودن حال ترنم و مرد غریبه ای که او را به بیمارستان رسانده بود نفسم سرجایش آمد ... اما قلبم همچنان محکم می کوبید . بدون دلیل ... هر چه به اتاقی که ترنم در آن بستری بود نزدیک می شدم ، ضربان قلبم بالا و بالاتر می رفت ... دستم را به طرف دستگیره ی در بردم . صدای قدم های محکم کسی را شنیدم ... ضربان قلبم به اوج رسید ... درست همان لحظه ای که شنیدم ... صدایش را شنیدم ... ای کاش در باز بود و من می توانستم داغی نفس هایش را که روی صورتم پخش می شد حس کنم ... صدای ترنم را شنیدم ... ضعیف بود ... اما قدرتمند ... اما عاشق ... امان از دل من که سوخت ... که باخت ...

(ترنم)

دهانم مزه تلخی می داد و سرم سنگین بود ... چشم‌هایم را به زور ازهم باز کردم ... نگاهم را دوراتاق چرخاندم و امیرعلی اینجا بود ... توهم یا خیال نبود ... خودش بود که پشت به من از پنجره بیرون را نگاه می کرد ... او را نمی‌دیدم اما در همین چند دقیقه عطرش را از بر شده بودم ... همان چند دقیقه‌ی آغوشش ... من چطور توانسته بودم این آغوش را از خودم برانم ... اصلا چه اتفاقی برای من افتاده بود ؟ مگر امیرعلی در این سه سال چه فرقی کرده بود که من دیوونه وار بودنش را می خواستم ... زبانم : را به سختی در دهانم چرخاندم

– امیرعلی ؟! برگشت و نگاهم کرد ... خط نگاهش برایم ناخوانا بود ... یک بی‌حسی و بی‌تفاوتی تلخ ... الان می‌توانستم بفهمم سه سال پیش نگاه امیرعلی چه معنی داشت ... عشق ... امان ... الان ... بدون اینکه نگاهش را از پنجره بگیرد

♡ قلب_هایمان_#۲ ♡

پارت_#۳۱

: سرد ، تلخ و گزنده گفت

– ماشین زد بهت و در رفت ... گزارشش رو به پلیس بیمارستان
دادم ... بعدا برای تشکیل پرونده باید بری کلانتری ... کارهای
بیمارستان هم کردم ... ترمه به گوشیت زنگ زده بود ... پرستار
... براش توضیح داده ... فکر کنم الان هاس که برسه
بدون انداختن نیم نگاهی به طرف در راه افتاد ... قبل از اینکه در
را باز کند به سختی درحالی که همه جای بدنم درد می کرد از
روی تخت بلند شدم و پا برهنه به طرفش رفتم ... بازویش رو
... توی دستم گرفتم

... – نرو امیرعلی ... خواهش می کنم

... می دانستم با این کار غرورم را میشکنم ... برایم مهم نبود

... - کارت دارم

: کلافه گفت

- چی می خوای از جونم ترنم؟! من دیگه چیزی ندارم برای

... اینکه ازم بگیریش

: با بغض نالیدم

... - تورو ... تورو می خوام امیرعلی ... نرو

... سر جایش ایستاده بود

- به ترمه گفتم کمکش می کنم پیدات کنه اما هیچ فکری راجع

به من نکنه ... اشتباه کردم . ترمه درست فکر می کرد ... درست

... بود امیرعلی

در اتاق را باز کرد و یک قدم برداشت ... در اتاق را باز کرد که

ترمه را دیدم ... ترمه ای که با چشم های خیس به امیرعلی نگاه

می کرد ... دلتنگی این سه سال همراه با اشک هایش می ریخت ...

چشم‌هایی که داد می زدند فهمیده بود ... فهمیده راضی که من
... از او پنهان کرده بودم ... از خودم ... از ترمه

امیرعلی نگاهش از ترمه گرفت و سرش را پایین انداخت . با
لحنی که دلم برای مظلومیتش کباب می شد خطاب به من و
: ترمه گفت

– همه ی چیزهای از دست رفته یک روز برمی گردند اما درست
. وقتی که یاد میگیریم بدون اون ها زندگی کنیم
... گفت و رفت

... بدون توجه به من و ترمه رفت

... بدون توجه به دونفری که دوستش داشتند رفت

شاید مثل زمانی که من و ترمه رفته بودیم ... یکی به بهانه
...عاشق نبودن ... یکی به بهانه معشوق نبودن

... خواستم به طرفش پرواز کنم که سرم گیج رفت

ترمه متوجه من شد ... بین من و امیرعلی ، مرا انتخاب کرد ...
می خواستم بگویم " من مهم نیستم ... برو دنبال امیرعلی " اما
... نتوانستم

پلک‌هایم سنگین و سنگین تر شد ... آنقدر که بازهم در خواب
فرو رفتم ... خوابی بدون آغوش امیرعلی ... بدون بوی عطر
... امیرعلی

*

(ترمه)

از توی آینه نگاهی به خودم انداختم ... بعد از سه سال به دیدن
امیرعلی می رفتم ... البته با گرفتن فاکتور از روزی که توی
بیمارستان او را دیده بودم ... روزی که فهمیدم داستان به شکلی
نیست که من فکر می کردم ... ترنم آنطوری که قبلا بود نیست
... امیرعلی هم همینطور ... اما خوشحالم ... نه از اینکه امیر به "
نرو " ترنم اهمیتی نداد ... از این خوشحالم که چشم های سبز

امیرعلی را دیدم ... چشم های سبزی که عاشقش آنها بودم ...
چشم های سبزی که سرد نبودند ... تنها دلخور بودند ... متفاوت
بودند با چیزی که من از آنها می شناختم ... اما سرد نبودند... که
اگر سرد بودند قلبم می ایستاد ... باید شانسم را امتحان
می کردم ... به این امید نمی رفتم که قبولم کند ... فقط این را
می دانستم که دیگه نمی خواهم در هوایی نفس بکشم که امیر
... نفس نمی کشید

*

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۳۲ #

(ترمه)

" مدیرعامل ، امیرعلی رادمهر "

خوشحال بودم ... مثل اینکه امیرعلی بلاخره توانسته بود به جایی که لیاقتش را داشت رسیده بود ... از اوضاع درس و دانشگاهش خبر نداشتم . نمی دانسته توانسته بود با آن اوضاع و احوال بد درسش را ادامه بدهد یا نه ... قبل از رفتن تنها یک ترمش مانده بود ... حتما توانسته بود درسش را ادامه دهد که حالا با سابقه‌ی کاری که داشت مدیر عامل این شرکت ... شده بود

برای دیدنش باید وقت قبلی داشته باشم اما چون آخر وقت بود و از قرار معلوم سرش خلوت بود ، منشی شرکت اجازه داده بودم او را ببینم ... با این بهانه که من از آشنایان امیر هستم و بعد از مدت‌ها قصد غافلگیری‌اش را دارم ... امیدوارم امیرعلی رفتار بدی نداشته باشد ... البته از امیری که من می شناختم بعید بود ... با شنیدن " بفرمایید " ش وارد شدم ... برای فرار کردن از

امیرعلی نگاهم را در اتاقش چرخاندم ... اتاقی با دکوراسیون ساده اما شیک ... بلاخره نگاهم به امیرعلی افتاد که پشت میزش نشسته بود و سرش را از روی برگه هایی که مشغولشان ... بود بالا نیاورد ... چیزی رو امضا کرد

— خانم قادری ... برگه های صورتجلسه دیروز رو امضا کردم ... نقشه های مهندس احمد پناه هم نگاه کردم ... بهش بگین یه سر ... بیاد اتاقم برای چند تا ایرادی که داشت

تمام مدت سرش را بالا نیاورد و تنها با صدایی که حاضر بودم برایش جان بدم گوشم را نوازش می کرد ... چند دقیقه ای گذشت و وقتی واکنشی از مثلا خانم قادری ندید ... سرش را بالا آورد ... دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما با گره خوردن نگاهش به من مات شد... توقع نداشت مرا اینجا ببیند ... زبان هردویمان قفل کرده بود ... همه ی زورم را زدم که حرف بزنم ... تنها کلمه ای که توانستم بگویم سلام آهسته ای بود ... ابروهایش ... را به هم نزدیک کرد

!— برای چی اومدی اینجا؟! اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

چرا اینقدر سرد صحبت می کرد ... دست و پایم را گم کردم ...
همه ی چیزهایی که برای گفتنشان برنامه ریزی کرده بودم از یاد
... بردم

... - اومدم پیشت ... دلم برات تنگ شده بود

... دوباره سرش را پایین انداخت

... - اشتباه اومدی

... نالیدم : - امیر این کار رو نکن ... اینجوری نگو

. پوزخندی زد

- نگو به خاطر من برگشتی که باور نمی کنم . که اگر این جوری

... بود اصلا نمی رفتی

قدمی جلو گذاشتم

... - نه ... امیر ... به خاطر خودم اومدم

: بلاخره سرش را بالا آورد و با اخم پرسید

!- خودت ؟

: با چانه‌ی لرزانی گفتم

... - بدون تو نتونستم امیر ... نمی تونم

صندلی چرمش را به عقب هول داد و از پشت میز به طرف پنجره‌ی قدی اتاقش رفت ... درست مثل پنجره‌ای که دفتر من در مونیخ داشت ... یعنی همه‌ی این سال‌ها هر دو از پشت پنجره به آسمان نگاه می کردیم؟! دستش را توی جیب شلوارش فرو کرد و با ژست خاصی دست آزادش را به پنجره تکیه داد.

- دیر اومدی ترمه ... خیلی دیر ... امیرعلی دیگه نیست ...

... امیرعلی دیگه تمومه

: قطره‌ای اشک روی گونه‌ام چکید

- عیب نداره ... خودم درستش می کنم ... همون جوری که قرار بود سه سال پیش درست کنیم ... همون چیزی که خودت گفتی

...

: قفسه سینه‌ش را از هوای بازدمش خالی کرد ... با غم گفت

- برو ترمه ... نمی خوام ناراحتت کنم ... برو ... این بار برای

... همیشه برو

... به طرفش رفتم ... دستم را از پشت روی شانه ش گذاشتم
- یه بار این کار رو کردم امیر ... نتیجه نداد ... دیگه نمی تونم تو
هوایی نفس بکشم که تو نیستی ... الان میرم . برای اینکه بهت
فرصت بدم فکر کنی ... برای اینکه قبول کنی هستم ... این بار
... تا آخرش ... اما دوباره برمی گردم

سرم رو به پشتش تکیه دادم ... بوسه ای از روی پلیور سبز
... آیش مابین دو کتفش نشاندم

: زمزمه کردم

... - دوستت دارم امیر ... خیلی زیاد

در را پشت سرم ، روی امیرعلی که هنوز هم پشت به من رو به
. پنجره ایستاده بود بستم

پارت_۳۳#

(ترنم)

روی تخت خوابیده بودم ... هنوز اثرات تصادف توی بدنم بود ...
اولین چیزی که بعد از به هوش آمدنم خواستم امیرعلی بود ...
امیرعلی که رفته بود ... ترمه بالای سرم بود ... ترمه ای می
دانستم فهمیده بود ... می دانست چه احساسی به امیرعلی درم
... شاید الان خودش را سرزنش می کرد که من را همراه خودش
... آورده بود ... دستم رو به طرف سرم بردم

– امیرعلی کجا رفت؟! کاش میرفتی دنبالش؟! الان از کجا
!دوباره پیداش کنیم؟

. از روی صندلی کنار تختم بلند شد و به طرف پنجره رفت
... – می دونم از کجا پیداش کنیم . ناراحت نباش

– ترمه؟

– بله ؟

: با شک پرسیدم

– از دست من دلخوری ؟

. خودش را به آن راه زد

– برای چی ؟

: با لکنت گفتم

... – برای همین مسائل ... برای احساسم به ... به امیرعلی

: با پوزخند گفت

– چون به این فکر می کنم که لیاقت امیر رو نداری ... دلیل بر

... این همیشه که ازت دلخور باشم

ترنم جنگجو و مغرور وجودم بیدار شد و روی تخت نیمخیز شدم

.

– چی میگی؟! لیاقت ؟

: سرش را به طرفم چرخاند و با چشم‌های ریز شده گفت

– آره ... لیاقت ... تو و اون غرور مسخره ت لیاقت امیر رو ندارین
! تویی که دلش رو شکستی و به خطر بیماریش تحقیرش کردی .
...تویی که احساساتش رو نادیده گرفتی

... در سکوت به حرف های ترمه فکر می کردم ...حقیقت بود
با بی رحمی ادامه داد : – می دونی از چی می سوزم؟! از اینکه
این همه مدت دلت پیشش بود و اذیتش می کردی؟! چرا آزارش
دادی ها؟

: مستاصل گفتم

– نمی دونستم ترمه ... نمی دونستم ... قلبم از کار افتاد و
دوباره به یاد امیرعلی کار افتاد . باور کن خودمم تا لحظه ای که
امیرعلی رو ندیدم ، نمی دونستم ... تا وقتی نگاهم به چشماش
... نیافتاد نفهمیده بودم ... نفهمیده بودم ترمه

: نگاهش را از من گرفت

– مجبور نیستی توضیح بدی ... حداقل نه برای من ... منی که
... خودم امیر رو ترک کردم

در فکر آن روز و حرف هایمان بودم که تلفن همراهم زنگ خورد
... شماره ناشناس بود ... برای جواب دادن مردد بودم ... به این
... فکر کردم شاید یکی از مریض هایم باشد
... - بله بفرمایید

... - سلام خانم دکتر

. به ذهنم فشار آوردم . خودش را معرفی کرد

... - رادمهر هستم ، امیررضا

پسرعموی امیرعلی ... سه سالی بود که رابطه ی نصف و نیمه
مان قطع شده بود ... تقریباً همان موقعی که ترمه رفته بود و
پدرم با یک جواب قاطع امیرمحمد را برای همیشه از دور و بر
. ترمه حذف کرد

... - بله ... سلام

: صدای جدی امیررضا بلند شد

... - می خواستم راجع به مساله ای باهاتون صحبت کنم

– در خدمتم ... بفرمایید ... – می خوام راجع به امیر علی باهاتون
... صحبت کنم ... برادرم

برادرم " ؟ "

امیر رضا از چه حرف می زد ؟

مگر پسر عمو نبودند ؟ حالا چطور او را برادرم خطاب می کرد ؟

: امیر رضا ادامه داد

... – باید یه چیزهایی رو بدونین

قلب_هایمان_۲ # ♡

پارت_۳۴ #

(امیررضا)

... - امیرمحمد ؛ آمدی ها ؟! دیره لعنتی

به آرامی از رای پله ها پایین آمد و ساکش را از کنار در برداشت
... در سکوت سوار ماشین شدیم . با صدای امیرمحمد نگاهم را از
جاده گرفتم . هیچ وقت امیرمحمد را اینقدر جدی ندیده بودم ...
حق داشت ... زندگی مان در عرض چند دقیقه تنا با چند جمله از
... این را به آن را شده بود

: محکم با صدای تلخی گفت

- نمی دونم چرا داریم میریم ... اصلا می خوایم بریم چی کار کنیم
؟ بریم چی بگیم ؟

. نفس عمیقی کشیدم

- منم نمی دونم ... شاید برای اینکه واقعیت را بهش بگیم ... فکر
... کنم حداقل حق داره بدوننه از کجا آمده

!- آدرسش را از اون دختره همکارت گرفتی ؟

- آره ... گفت خواهرش شرکت امیر را می شناسه ... قراره

... رسیدیم اونجا از اون ها آدرسش را بگیریم

: امیرمحمد پوزخندی زد

!- میگم این داداش ما یه دفعه ای چه قدر هواخواه پیدا کرده ؟

: پوزخندی زدم

!- داداش ؟

: پوفی کشید

... - مسخره نکن امیررضا

: جدی گفتم

!- مسخره نکردم ... جدی تعجب کردم ... داداش ؟

سرش را به سمت پنجره برگرداند

- می دونم که رابطه ی خوبی باهاش نداشتم ... اما این واقعیت را

...عوض نمی کنه ... چه بخوام چه نخوام ، امیرعلی برادرمه

: لبخند کجی زدم

!-اون وقت الان یادت افتاده ؟

... نفسی از رای ناچاری کشید

... - می دونم یکم دیره

: لب‌هایم را کج و معوج کردم و پوزخندی زدم

- منظورت ازیکم دیر بودن ، به اندازه بیست و چند ساله ؟! آره

!دیگه ؟

. دست‌هایش را مشت کرد

- می خوام اگر فرصتش را داشته باشم جبران کنم ... می خوام

...یکم شبیه آدم ها رفتار کنم

... - نمی دونم چقدر قراره جواب بده

: نگاهم را از شیشه ی جلوی ماشین به جاده دوخته بودم

... - بزن بریم آبادان

♡ قلب_هایمان_۲ #۲ ♡

پارت_۳۵ #۳۵

(امیرعلی)

از پشت پنجره قدی اتاقم به سه سال گذشته فکر می کردم ...
آمدن ترمه و ترنم مرا به یاد همه‌ی چیزهایی انداخته بود که
سعی کرده بودم فراموش کنم ... همه‌ی این سه سال هیچکس را
به زندگی جدیدم راه نداده بودم ... نه دوست نه آشنا ... فقط این
را می دانستم اگر توی خانه بمیرم و بو کنم همسایه‌ها احتمالا
جسدم را برمی دارند... همین برایم بس بود ... همین که یکی نفر
وقتی مردم مرا خاک کند ... به خودم زحمت خریدن خانه را
نداده بودم . به دردم نمی خورد ... آنقدر زنده نمی مانم که به

کارم بیايد ... روزها و شب ها را بی هدف ، بدون هیچ انگیزه ای
می گذراندم ... همه ی وجودم خسته بود ... دلم یک خواب
راحت می خواست ... در این سه سال ، پیشرفت بیماری ام به
اندازه ی همه ی سالهای زندگیم بود ... می دانستم وضعم خیلی
بدتر شده بود ... این را از کم شدن فاصله دردهایم و تنگی نفسم
... می فهمیدم

اما نمی دانم چرا هرچه می گشتم ، دلیلی برای دکتر رفتن پیدا
نمی کردم ... همان قرص های قبل را با نسخه ی تجویزی خودم
مصرف می کردم ... وقت هایی که درد می گرفت ، قرصم را می
خوردم و یک جا آرام می نشستم ... همه ش فکر می کردم شاید
این آخرین بار بود ... اما در کمال تعجب خوب می شدم ... بعد از
همه ی اتفاق های که افتاد تصمیم به رفتن گرفتم . من جایی
بین آدم ها نداشتم... روزی که از شرکت برگشته بودم بی حرف
وسایلم را جمع کردم ... قصد داشتم نازگل خاتون و عباس آقا
هم همراه خودم ببرم اما عمو حامد سر رسید... مثل اینکه آتش
عصبانیتش با جنجالی که توی شرکت به پا کرد ، سرد نشده بود
... وسط سالن شروع کرد به بد و بیراه گفتن به من ... به نازگل

خاتون و عباس آقا را برای خبر کردن پلیس ترغیب کرد ... اصلا نمی دانم مدارک قلابی را از کجا پیدا کرده بود یا عمو حامد این همه حرص نسبت به مرا کجا وجودش مخفی کرده بود ... اصلا نمی دانم چه کسی چنین کاری با من کرده بود؟! من با کسی دشمنی نداشتم ... هیچ وقت نداشتم ... نه با ریحانه ، نه با ماهرخ و بقیه ... اما مثل اینکه توی این دنیا هرچه بیشتر سرت به لاک خودت باشد . مردم بیشتر جذبت می شاند ... عمو گفت و گفت ... از او خواستم فرصت دفاع بدهد ... مدارکش را نشانم بدهد ... آنقدر عصبانی بود که هیچ چیز را نمی دید... چشم های نازگل خاتون بعد از سه سال هنوز هم از مقابل چشم هایم پاک نشده بود نگاه دلخور و متاسف عباس آقا ... " دست مریزاد پسر " عباس آقا " خوب دستمزدمون و دادی " نازگل خاتون ، " برو ... تا پلیس رو خبر نکردم برو ... " عمو حامد ... نگاهشان تا مغز استخونم را سوزند ... از خانه که بیرون زدم ... قلبم درد گرفته بود و چشم هایم سیاهی می رفت اما نمی خواستم ضعیف باشم ...جایی برای پناه گرفتن نداشتم ... کسی

را نداشتیم ... شاید قبل از آن روز فکر می کردم تنهاییم ... اما
... درست همان روز تنهایی واقعی را چشیدم

برای اولین مقصدی که گیرم آمد بلیط گرفتم ... آبادان ... چند
وقتی توی مسافرخانه ها سرگردان بودم ... تا کار پیدا کردم ...
خوشبختانه قبل از تهمت دزدی فرصت تمام کردم درسم و
گرفتن لیسانس در بیست و هشت سالگی را پیدا کرده بودم
... آنقدر کار و بارم توی این سه سال گرفت که توانستم درصد
زیادی از سهام شرکت را بخرم و مدیرعامل شم ... خانه ای هم
رهن کردم ... تا جایی را داشته باشم که شبها وقتی به آن
برمی گشتم به یاد بیاورم تنهاییم ... برایم یادآوری کند کسی
نیست وقتی قلبم درد می گرفت چهره اش از شدت نگرانی توی
هم برود و از من بخواهد امروز را توی خانه استراحت کنم ... که
خودش هم با نگرانی برای با من بودن مرخصی بگیرد و.. آنقدر در
تنهایی و درد و پوچی غرق شده بودم که همه چیز از یادم رفت
... حتی پناه ... بهتر بود که پناه هم مرا فراموش کند ... دخترم
باید یاد می گرفت ... بعضی وقت ها باید به بعضی ها اجازه بدهد
... که بروند

انتخاب اینکه " بعضی های زندگی دخترم " من بودم یا نه را به
... عهده ی خودش می گذاشتم

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۳۶ #

از همه ی آدم هایی که ترکم کرده بودند تا آنهایی که از من
خواستند ترکشان کنم ... نه اینکه درد زخم هام را فراموش کرده
باشم ... نه اینکه احساساتم را فراموش کنم ... تنها اجازه دادم
غبار دلتنگی و فراموشی روی همه شان را بپوشاند ... حالا زیر
خروارها غبار ... غباری که دیگر جاور نمیشد ... یعنی نمی
خواستم جارو شود ... روزی که ترنم را دیده بودم ، قلبم برای

لحظه ای ایستاد ... به من یاد آوری کرد که نتوانسته بودم
فراموش کنم ... نتوانسته بودم جنس قلبم را عوض کنم... وقتی
توی بغلم از حال رفت ... تا وقتی که دکتر سی تی اسکنش را
دید و گفت "هیچ مشکلی جزء کوفتگی بدنش نداره " قرص
زیربانییم را نخوردم که اگر ترنم مشکلی پیدا کرده بود همان
لحظه بمیرم ... از روبه را بودن حالش که مطمئن شدم وسوسه
ی دیدن چهره ی خوابیده ش روی تخت درست مثل روزی که
تب کرده بود ، وادارم کرد قرص بخورم ... تا وقتی بههوش آمد
خیره نگاهش کردم ... دوست داشتم پشت پلک‌هایش را ببوسم
... وسوسه ای که بعد از این همه سال ها هنوز رهایم نکرده بود
... پلک‌هایش که شروع به لرزیدن کرد به طرف پنجره رفتم تا با
دیدن چهره ام عمق عشق و علاقه‌ای که هنوز هم به او داشتم
نبیند و برای بار چند هزارم مرا به خاط عشقی که به او داشتم
... تحقیر نکند

با صدای ترنم همه چیز مثل یک فیلم از مقابل چشم‌هایم رد شد
... برای همین رفتم ... از او و ترمه گذشتم ... صدایشان ، چهره
شان ، عجزشان ، همه چیز را از پشت غباری می دیدم ...

تصویرشان واضح نبود ... خالص نبود... احساسم واضح نبود ...
... خالص نبود گرد و خاک همه چیز را گرفته بود

♡ قلب_هایمان_۲ # ♡

پارت_۳۷ #

(امیررضا)

...بله ... ممنون میشم اگر آدرس رو لطف کنید

... - بله ... خیابان ... شرکت

... -

... - بفرمایید

... -

– بله می دونم ... با اجازه تون قبل از آشنا شدن باشما امیرعلی ،
... برادر من بوده ها

– ...

– ای بابا ... خانم فکر نکنم مسایل خانوادگی ما دیگه تا این حد
به شما مربوط باشه ... اره دیر فهمیدم برادرمونه ... امیرعلی هم به
... وکیل وصی نیاز نداره

– ...

... – باشه ... بازم ممنون به خاطر آدرس
پوفی کشیدم و رو به امیر محمد که سوالی نگاهم می کرد کلافه
گفتم :

– دختره دیوونه م کرد . ترنم خوبه ... ترمه که انگار امیرعلی مال
اون بوده ، ما اومدیم تصاحبش کردیم ... خوبه حالا داداش
خودمونه ... تو چطوری یه زمانی از این دختره خوشت می اومده
... این دختر دیوونه ی امیرعلیه انگار
. امیرمحمد با افسوس نگاهش را به پشت پنجره داد

!- براشون گفتی؟! از اتفاقاتی که افتاده؟

- نه همه رو کامل نگفتم ... لزومی نداشت ... خودشون به واسطه ی عمو حامد تا حدودی خبرداشتن چی شده ... کاری که ... ریحانه کرد با ما تف سربالاست

!- از ریحانه و هاوش خبر داری؟

: چشم هایم را ریز کردم و گفتم

... - نه . فعلا نمی خوام ببینمش . تا اطلاع ثانوی

!- می دونی هاوش دوست امیرعلی بوده؟

... طوری به سمتش برگشتم که گردنم رگ به رگ شد

!- چی می گی؟

: بیخیال گفت

- باهم دوست بودند ... اما تا قبل از ازدواج هاوش و امیرعلی ...

قبل ازدواج مثل اینکه خواهر عزیزمون شرط می ذاره نباید بره طرف امیرعلی ... هاوش هم که فکر می کنه امیرعلی به نامزدش ... در گذشته چشم داشته قید امیرعلی رو می زنه

: با دهنی که از فرط تعجب باز مانده بود پرسیدم

!- چرا ؟

- لابد تو هم مثل من این سوال برات پیش آمده که ریحانه تا

!کجا می خواسته به امیرعلی صدمه بزن ؟

: آرام گفتم

!- واقعا چرا ؟

: پوزخندی زد

- این بار مثل اینکه به قول خودش از عذاب وجدان نمی

...خواسته دیگه امیرعلی رو ببینه

!- پس قیافه ی متعجب هاوش ، اون شب برای این بود؟

... - آره

- الان دارن چی کار می کنن؟! منظورم اینه که ... هاوش چه

!تصمیمی داره ؟

با اینکه دروغ ریحانه در حق ما خیلی بد بود اما باز هم خواهرم
بود ... دوست نداشتم زندگی‌اش از هم بپاشد ... در حالی که فکر
... می‌کردم شاید حقش باشد

– فعلاً که همه چی رو هواست ... هاوش حسابی به هم ریخته ...
خودت که می‌دونی چه قدر ریحانه رو دوست داره ... اما
اونجوری که از حرف زدن باهاش دستگیرم شد ؛ نمی‌تونه
ریحانه را ببخشه ... حداقل به خاطر آخرین کاری که با اون و
... امیرکرد

– به نظرم هاوش نمی‌تونه خودش رو ببخشه ... اون هم دوستش
... رو ول کرده ... البته نمی‌دونم تا چه حد به هم نزدیک بودند
– منم موافقم . اون داره انتقام تصمیم خودش رو از ریحانه
... میگیره

رو به روی شرکتی که از ترمه آدرسش گرفته بودم ... ایستادیم
... هر دو در سکوت خیره بودیم

... – پیاده شو امیرمحمد

♡ قلب_هایمان_۲ #۲ ♡

پارت_۳۸ #۳۸

(امیرعلی)

از پشت میز بلند شدم تا کتم را بردارم ... از صبح قلبم درد می
کرد ... بیشتر از این نمی شد تحمل کرد ... دستی به قفسه
سینه‌م کشیدم . در حالی که کتم را برمی‌داشتم که ضربه ای به
. در خورد

... - بفرمایید

خانم قادری سرش را از لای در تو آورد

– آقای مهندس . دونفر آمدند ، با شما کار دارند ... بهشون گفتم
وقت کاری تموم شده ، اما اصرار دارند ... مثل اینکه از
... آشناهاتون هستن

یک لحظه به این فکر کردم شاید ترمه و ترنم باشن .. از روزی
که ترمه آمده بود و با رفتنش به من برای فکر کردن وقت داده
بود هیچ کدامشان را ندیده بودم ... حقیقتا برای دیدنشان هم
مشتاق نبودم ... نمی خواستم دوباره هیچ چیزی را با هیچ کسی
شروع کنم ... نه برای بار دوم ... آدمی که یکبار رفته ، باز هم
می رفت ... به قول پناهی " آفتاب ازاون جایی که غراب کرده
... دیگه طلوع نمی کنه

!– همون خانمیه که دفعه ی پیش آمده بود شرکت ؟

– نه مهندس . دوتا آقان ... چی کار کنم ؟

دستم را بیشتر روی قلبم فشار دادم و کلافه به سمت میزم
. برگشتم

... – بگو بیان تو

!– چشم ... وقت اداری تموم شده میشه من نمونم برم ؟

... - بفرمایید به سلامت ... کار شما تموم شده

تا آمدنشان چند دقیقه ای چشم هایم را روی هم گذاشتم ...

... تا شاید دردم تسکین پیدا کند

در را پشت سرشان بستند ... سرم را پایین انداختم و برای فرار

از درد دستی پستی گردنم شنیدم ... این درحالی بود که هنوز

... نگاهم به آن دونفر نیافتاده بود

!- چه کاری از دست من برمی یاد؟

- سلام امیرعلی ... صدایش باعث شد ، سرم را بالا بیارم ...

صدایی که متعلق به امیررضا بود ... مردی که آروزی داشتم

برادرم بود ... کنارش برادر دیگه ش ایستاده بود ... دشمن

خونی ام ... با چشم های سرمه ای ... هر دو کنار هم ایستاده

بودند ... درست مثل کابوسم ... درست مثل همه روزهای تنهاییم

: ... بی توجه به تیر کشیدن قلبم ، پرسیدم

!- این جا چی کار دارین ؟

برایم مهم نبود اینجا را چطوری پیدا کرده بودند و چطوری آمده

بودند ... فقط می خواستم کارشان را بگویند و بروند ... قلبم این

روزها گنجایش آدم های قدیمی را نداشت . امروز اصلا حوصله
ی این چشم های رنگی را نداشتم ... حوصله هیچ چیزی را
... نداشتم

: امیر رضا گفت

! - جواب سلام برادر بزرگ تر واجبه ها
یک تای ابرویم را بالا انداختم و با پوزخند نسبت شوخی بی ربط
: و بی مزه ای که کرده بودم گفت

- نمردیم و دیدم برادر یعنی چیه ... لطفا اسم برادر رو خراب
... نکن

: امیر محمد با لحن عجیبی گفت

... - اومدیم بگیم ... بگیم که

صحبت کردن برایش سخت بود ... ما جز دعوا و تحقیر حرفی
... برای زدن نداشتیم

: امیر رضا حرفش را کامل کرد

– اومدیم برت گردونیم ... ریحانه گفت ... بعد از سیزده سال
... گفت

پس بلاخره گفت؟! دروغی که زندگی مرا نابود کرد ... چه فایده
... الان که نگاه می کنم می بینم زندگی من قبل از آن اتفاق هم ،
چیز جالبی نبود ... ریحانه فقط همه چیز را خیلی صریح و واضح
... نشان داد... تنهایی مرا ... این که من در آن خانه جایی نداشتم

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۳۹ #

این که سال ها دور بودن از من براشان مهم نبود ...یک لحظه
فکر کردم شاید همه ی آنهايي که رفته بودند ، داشتن برمی

گشتن ... من این برگشتن را نمی خواستم ... الان نمی خواستم
...

– که چی؟! مثلاً بعد از این همه سال چی می خواد عوض شه؟!
!الان من باید چی کار کنم؟

امیرمحمد : بابا می خواد ببینت ... برگرد تهران ... یه اتفاقی
... افتاده

: پوفی کشیدم

– مثلاً برگردم تهران که چی بشه؟! برگردم به قلب خانواده ای
که عاشق من بودند؟! برگردم به آغوش مادری که وقتی اومدم
دنیا ولم کرد تو بغل عمو و زن عموم ... برگردم دست های
عمویی رو ببوسم که قرار بود پدرم باشه ولی شد بلای جونم ... با
ناز و نوازش من رو به اینجا رسونده بودند؟! برگردم برای ازدواج
دختر عموی عزیزم که انگ تجاوز بهش رو پیشونیم تبریک بگم
!؟

این جملات را با پوزخند عمیقی روی لب هایم ، در حالی قلبم رو
... به انفجار بود

امیر محمد دهانش را باز کرد و با چند جمله‌ی کوبنده که من
کلمات پروانه و امیر حسین و صیغه و خیانت و برادر واقعی را از
... متوجه شدم ، همه‌ی دنیای مرا به هم ریخت

چهره‌ام به خاطر کمبود اکسیژن رو به کبودی می رفت ... سعی
کردم حرف بزنم اما زبانم قفل شده بود ... حرف‌هایی که شنیده
... بودم برایم باور پذیر نیست

پاهایم سست و چشم‌هایم تار شد ... رمق از جانم رفت و افتادم
...

امیر رضا به طرفم هجوم آورد ... زیر شانه‌هایم را گرفت ...
...امیر محمد همچنان به من نگاه می کرد ، بدون هیچ واکنشی

... - چی شد امیر علی؟! قلبت گرفته؟! آره؟! حرف بزن
سرم را توی آغوشش گرفته بود و با چشم هاش به من نگاه می
کرد ... همانجا بود که فهمیدم چقدر دلم برایش تنگ شده بود
...

!- امیر علی قرصات کو؟! قرصات کو داداش؟

داداش "؟! می خواستم این لحظات کش پیدا کنند ... من توی " آغوش امیر رضا باشم... برادر داشته باشیم ... برادرهایی که نگران روی سرم ایستاده بودند... من مهم باشم ... مهم شده بودم ... برای آدم هایی که همیشه برایم مهم بودن ... زبانم قفل شده بود ... می خواستم بگویم جیب کتم ...اما نتوانستم ... فقط دستم را خیلی سست به طرفش دراز کردم ... امیررضا نگاهش را : به آن سمت چرخاند بعد امیرمحمد گفت

... - تو کتش امیرمحمد ... زود باش قرصش رو بده

امیرمحمد به سمت چوب رختی چوبی گوشه اتاق هجوم برد و از توی جیب کتم قرصم را بیران کشید ... با عجله به امیررضا داد و اون هم بلافاصله زیر زبونم گذاشت ... برخلاف همیشه که قرص زود عمل می کرد الان نفسم بالا نمی آمد ... آنقدر که به خس ... خس افتادم

: امیررضا داد کشید

... - اسپریش ... امیرمحمد بگرد دنبال اسپریش

امیر محمد اول به سمت کتم رفت . با دست های خالی وبا
دستپاچگی میزراهم زیر را کرد... توی کشوی آخر اسپری زاپاسم
... را پیدا کرد... اسپری که اصلش را تو ماشین جا گذاشته بودم
امیر رضا که اسپری را تو دهنم خالی می کرد .. چشم هام را بستم
... راه تنفسی ام باز شده بود ... چشم هایم را باز نکرده بودم ...
صدای هق هق مردانه کسی را شنیدم و بعد جسم گرد و
... سنگینی که روی قفسه سینه ام نشست
... چند دقیقه بعد

... من بودم و سرم که به آغوش امیر رضا فشرده می شد
... من بودم و سر امیر محمد که به آغوش من فشرده می شد
... من بودم و قلبی که آرام می زد و برادر ام
... من بودم و برای اولین بار خانواده م
من بودم و شاید بعد از مدت ها ، امیر علی

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۴۰ #

سرم را به پستی صندلی عقب تکیه داده بودم و چشم هایم را بسته بودم ... نگاه سنگین امیررضا را روی خودم حس می کردم ... با ماشین آنها آمده بودیم ... اصرارداشتند مرا به بیمارستان برسانند اما با منظم شدن تپش قلبم و باز شدن نفسم درست وقتی که خودم را از زیر عشق و علاقه ی تازه جوانه زده ی برادرهایم بیرون کشیدم زمزمه کردم " می خوام برم خانه "

. همین

آنقدر قاطع و محکم که هیچی نگفتند ... مراسوار ماشین کردند ... با رانندگی امیرمحمد ، امیررضا صندلی عقب نشسته بود که حواسش به من باشد ... این حجم از محبت عجیب بود ولی خوب . بود ... آنقدر که کم کم داشت خوابم می برد

– امیرعلی ... رسیدیم خیابون مصدق ... الان از کجا بریم ؟

– کوچه هفتم . آپارتمان سه‌پند ... کلید پارکینگ و در ورودی هم تو جیب کتمه

از ماشین پیاده شدم و آرام به سمت در رفتم ... انتظار داشتم پشت سرم بیایند ... یعنی اینقدر زود تنهام گذاشتن؟! برگشتم و با نگاهم دنبالشان گشتم ... امیررضا با چشم های نگران و امیرمحمد با چشم های مظلوم نگاهم می کرد ... برای اولین بار بود که امیرمحمد را با قیافه ی مظلوم می دیدم ... عادت داشتم به قیافه ی جنگجو ... همان که من حقش را خورده بودم ... با این ... قیافه ، خوب یه مقدار زیادی خوردنی شده بود

– نگین که الان می خواین راه بیافتین؟! بریم بالا ... کجا می خواین برین ؟

... امیر محمد سرش را بالا آورد و نگاهم کرد

!- عیب نداره بیایم؟ یعنی میشه؟

کی برادرهای من اینقدر مظلوم شده بودند؟

!- چی میگی با خودت؟

کلید را به دست امیررضا دادم. قبل از همه وارد شدم و خودم را
روی کاناپه ی راحتی کرم رنگ انداختم... نیاز داشتم دراز بکشم
قلبم هنوز هم بی قراری میکرد ... راحت نبودم

: امیر محمد را کاناپه تک گوشه حال نشست؛ رابه من گفت

!- حالش رو داری حرف بزنیم؟

!- راجع به چی مثلا؟

- اتفاقات گذشته... همه چیز، خودمون،

- نمی دونم

نتوانستم تحمل کنم و روی کاناپه دراز کشیدم ... دستم را روی
چشمهایم گذاشتم و بی حوصله گفتم

– ... دوتا اتاق هست ... می تونین رو تخت من بخوابین و نه الان
... نه هیچ وقت دیگه نمی خوام در مورد گذشته حرف بزنم
... – اما من می خوام حرف بزنم
... امیررضا مداخله کرد : بس کن امیرمحمد، بذار بعدا

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۴۱ #

: از روی کاناپه بلند شد و روبه امیررضا عصبانی گفت

... – من این همه راه نیومدم که برم بخوابم

: با عصبانیت گفتم

– مثلا چه حرفی؟! راجع به رازهای کودکی قشنگی که داشتیم؟

– راجع به همه چیز ... نمی خوام توجیه کنم؛ آمدم ... او مدم که ...
... ببخشید

: دوباره روی کاناپه نشست و با ناراحتی ادامه داد

– می دونم دلایلم منطقی نیست ... توقع نداشته باش که منطقی
تصمیم بگیره ... درک کنه که ... که عضو جدید خانواده ، نداشته
باش که به پسر بچه توی شرایط بوجود آمده مقصر نیست ؛
حداقل به انتخاب خودش نیست . می دونم الان دیره برای
هر کاری ... اما ... اما آمدم ... آمدم داداشت باشم ... بحث ریحانه
جداس ... اینکه ما باور کردیم و بابا تورو انداخت بیرون و اینا یه
چیز دیگه س ... مشکل من با توهم یه چیز دیگه س .. امیر علی
!... من نمی تونم ... میشه ... میشه من رو ببخشی؟

امیر محمد داشت از من معذرت خواهی می کرد؛ بابت کارهایی که
کرده بود ... بابت آزار و اذیتی که شونزده سال از زندگیم برام
رقم زده بود ... بابت نابرداری هاش ... بابت اینکه به گناه نکرده
مجازاتم کرده بود؛ چرا؟! چرایی که از اول داستان از خودم می
... پرسم و حالا درک کرده بودم

شاید برای فهمیدن و حل معمای زندگیم باید ساعت ها و روزها وقت بذارم ... همان طور که شاید برای بخشیدن امیرمحمد سال ها زمان لازم بود ... اما بعضی وقت ها باید توی لحظه زندگی کرد... لحظه ای که مرا به سمت برادرم می کشاند ... به من یادآوری می کرد شاید لحظه ی دیگری نباشد برای من و برادر تازه برادر شده م ... شاید باید فکر کردن و بخشیدن را به لحظه ی دیگری انداخت ... لحظه ای که شاید تن من درست مثل الان طالب آغوش برادر بزرگترش نباشد...درست مثل الان داغ چند ساله ی دل تنگی اش تازه نشده باشد ...میشد بعدا به بخشیدن فکر کرد... بعدا... بعدا که کمی عصبانی باشم ... کمی ... آنقدر که دلم برای چشم های سرمه ای سرخ امیرمحمد نلرزیده باشد ... با اشکی که از تیغه ی صاف استخوانی بینی امیرمحمد چکید ... تصمیمم را گرفتم به زحمت تن لختم را به سمتش کشاندم و کنارش نشستم ... متوجه من شد اما سرش را بالا نیاورد ... بدون هیچ حرفی به سمتش مایل شدم و با یه حرکت محکم او را به ... آغوشم کشاندم ... دستهایش کنارش افتاده بود

بریده بریده زیر لب در حالی که بغض توی بینی ام تیر می کشید
گفتم :

– تو همیشه... داشتم ... بودی ... دوست داشتم امیر محمد ...
... الانم دارم

دست هایش را بالا آورد و دور کمرم انداخت ... مثل بچه ها ...
پیشانی اش را به شانه ام چسباند ... همان تصویری درست شده
بود که همیشه آرزوی دیدنش را داشتم ... امیر رضا ساکت و
آرام کنار تلویزیون به ما نگاه می کرد ... چشم های اون هم سرخ
و نمناک بود ... چه برادرهای احساساتی داشتم و نمی دانستم ...
دهانش را به پیراهن مشکی ام چسباند و پرسید

!– یعنی من رو می بخشی داداش کوچیکه؟

خفه شدم ... آنقدر ضربه ای که خوردم کاری بود که تا خواستم
... دهن باز کنم با تیری که توی قلبم زدن نفسم قطع شد
امیر محمد متوجه شد ... سرش را از بغلم بیرون کشید و سعی
... کرد بدن لخت شده ام را از تنش جدا کند

صورتش را بین دست هایش گرفت

!- داداش؟! امیرعلی چت شد؟! قلبت گرفت؟! آره؟

امیررضا هم به جعمان پیوست و با یه حرکت مرا از بغل
امیرمحمد بیرون کشید ... مرا روی کاناپه خواباند و نبضم را
گرفت مثل اینکه برخلاف شرکت یادش بود که پزشکی خوانده
... قرصم را زیر زبانم گذاشت ... با صدایی که می لرزید رابه
: امیرمحمد گفت

- چیزیش نیست ... الان خوب میشه ... یه داروخونه ای چیزی
پیدا کن ... اصلا آژانس بگیر ... برو این داوهاییه که بهت میگم
... بگیر بیا زود

: امیرمحمد با شک پرسید

... - نمی خواد ببریمش بیمارستان؟! حالش خوب نیست امیررضا

: امیررضا کوسنی زیر سرم گذاشت و ازمن پرسید

- نه بیمارستان الان همون کاری رو می کنه که خودمم می تونم
بکنم ... چیزی نیست فشار عصبیه ... بهش فشار اومده ...

امیرعلی کپسول اکسیژن نداری تو خونه ت ؟ ای یادمه خانه ی
! خودمون که بودیم داشتی

زیر لب زمزمه کردم اتاقم ... امیرمحمد به سمت اتاقم دوید اما
بین راه پشیمان شد و به سمت ما آمد . یک دستش را زیر
... زانوهایم و دست دیگرش را دور شانه هایم انداخت

– چی کار می کنی محمد ؟

درحالی که مرا به سمت اتاقم می برد و روی تخت می خواباند
گفت :

... – بهتره اینجا باشه ... بعدش بخوابه

چند دقیقه بعد سرمی به دستم وصل بود وامیرضا چند آمپول را
تویش خالی میکرد کارش که تمام شد چشم هایم را بستم و
سعی کردم زیر ماسک اکسیژن به نفس هام نظم بدم ... به سمتم
آمد و نبضم را گرفت . یک دقیقه بعد انگشتش را برداشت اما
دستم را رها ، نکرد... درعوض دستم را توی دست هایش گرفت
...

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۴۲ #

قلبم بهتر شده بود...توی یه روز دوبار گرفتنش خبر خوبی نمی داد...این را از اخم های درهم امیررضا هم میشد فهمید ...
امیرمحمد کنارم روی تخت دراز کشید و در حالی که دستش را روی بازویم گذاشته بود به قطره های سرم نگاه کردم ... به این فکر می کردم ای کاش قبل از حال بدم به امیرمحمد می گفتم !که او را بخشیدم یا نه ؟

(ترنم)

از ماشین پیاده شد و به طرف شرکت رفت ... از پشت محو راه رفتنش بودم ... نمی دانم چهطور در این مدت کم که به احساسم اعتراف کرده بودم امیرعلی اینقدر برای من جذاب شده بود که برای از دور دیدنش قلبم بی اراده محکم می کوبید؟! در این چندشبی که بعد از تصادف از بیمارستان مرخص شدم به همه چیز فکر کرده بودم ... اینکه من امیرعلی را می خوام . نه از روی عذاب وجدان یا هرچیز دیگه ای ... نه اینکه با یه تلنگر عاشقش بشم ... انگار من تمام این سه سال عاشقش بودم اما چرا متوجه ش نشده بودم؟! چرا طوری با خودم رفتار می کردم که انگار نیست ... شجاعتم را جمع کرده بودم از ترمه آدرس شرکتش را گرفته بودم . حالا که اینجا بودم ، هیچ شجاعتی برای کاری که می خواستم انجام بدهم نداشتم . دلم امیرعلی را می خواست و از طرفی نمی توانستم خودم از او بخواهم ... درست بود من غرورم را شکسته بودم اما بازهم هر چیزی جای خودش را داشت ... آخرین باری که توی بیمارستان او دیدم ، انگار امیرعلی سابق نبود اما بازهم به لحظه ای فکر می کردم که

توی بغلش بودم که با نگرانی و لحنی عجیب ازم در خواست می کرد چشم هایم را باز کنم و با او حرف بزنم ... در آن لحظه همان امیرعلی سابق بود . همانی که آن شب ساعت ها برای پایین آوردن تبم ، تلاش می کرد ... آن شب اگرچه قدرت تکلمم را از دست داده بودم و از زور تب نمی توانستم چشم هایم را باز کنم اما بازه هم گرمی نگاه خیره امیرعلی را حس می کردم . شاید هیچ وقت به زبان نیاوردم اما می دانستم امیرعلی لایق حداقل یک تشکر هست ... کلنجار رفتن من با با خودم و افکارم انقدر طول کشید که هوا تاریک تر شد و امیرعلی از شرکت بیرون ... آمد

سوار ماشینش شد و راه افتاد ... نمی دانم این فکر از کجا به ذهنم رسید که دنبالش راه بیافتم ... اما راه افتادم ... فکر می کردم به طرف خانه اش برود ... با اینکه آدرس خانه اش را نمی دانستم اما اشتباه می کردم ... داشت از شهر خارج می شد ... کمی بعد ماشینش را کنار جاده نگه داشت ... از ماشین پیاده شد و راه افتاد ... آنقدر رفت که از لبه ی جاده فاصله گرفت ... دنبالش ... راه افتادم ... متوجه من نبود

... - خدایا ایااااا

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۴۳ #

صدای امیرعلی بود که سکوت بیابان رو توی شب می شکست ...
نمی دانم از کجا ناراحت بود ... چه کسی دوباره به دلش چنگ
... کشیده بود که اینطور درمانده شده بود

... - خدایا ایااااا !!! چرا من ؟! خدایا خسته شدم

بازانو روی زمین افتاد ... نمی توانستم او را اینطور ببینم ... نمی
توانستم ... به طرفش رفتم و دستم را روی شانهاش گذاشتم ...

تکائی خورد اما برنگشت ... نمی دانم از کجا فهمید ... فهمید که
... منم ... فهمید که برنگشت

: با صدای که از زور بغض دورگه شده بود گفت
!- ترنم دیدی ؟

... چقدر قشنگ بود شنیدن اسمم از زبان امیرعلی
!- آره منم امیرعلی ... چی شده ؟

- می بینی که چقدر ضعیفم ؟! فکر کردم با رفتنم قوی میشم ...
... فکر کردم می تونم فراموش کنم ... نتونستم

رو به رویش روی زمین زانو زدم ... دست هایم را روی صورتش
: گذاشتم و با لحنی لرزان تر از خودش زمزمه کردم
!- کی گفته تو ضعیفی ؟

نگاهش همچنان به زمین بود ... امیرعلی از کی نسبت به من
!اینقدر بی تفاوت شده بود ؟

: با بغض گفتم

!- نگام نمی کنی امیرعلی ؟

– نڱات ڪنم ڪه چي بڻه ؟! يادم بنداڙي چي بهم گذسته ؟
سرش را ناگهانی بالا آورد و دست‌هایم را از روی صورتش پس
زد .

– خودت گفתי قلب من طاقت عشق و عاشقی نداره ! راست
می گفתי ! نگاهت ڪنم ڪه قلبم از زور هیجان بایسته ؟! آره ؟!
اصلا اومدی اینجا چي کار ؟! نمی دانستم چي باید بهش بگم ...
هزار بار با خودم تمرین کرده بودم ... تمرین کرده بودم ڪه بهش
... بگم دوستت دارم ... ڪه فقط تو ... اما الان

: امیرعلی عصبی ادامه داد

– اومدی بینی ڪه هنوز دوستت دارم ؟! آره من احمق هنوز
... دوستت دارم ؟! هنوز هم می خواهم
... دستم را گرفت و روی قلبش گذاشت
... – می بینی چطور می ڪوبه ... نفسم داره بند میاد ترنم
با ترس به قیافه ش نگاه کردم ... قلب من هم از ترس می ایستاد
... .. نفسم بند آمده بود

- می خوام بمیرم ترنم ... خسته م ترنم ... از این همه سال
تنهایی ... از تهمت نابه جا ... از تو ... از ترمه ... از اینی که بعد
این همه سال فهمیدم بچه ی عموم ... حاصل یه خیانت ... از
این که بعد از این همه سال بابای واقعی ام اومده ببینتم ... می
خواد ... می خواد بابام بشه ... اما من نمی خوام ... نمی
خوامشون ترنم ... من هیچکس رو نمی خوام... خوابم میاد ترنم
... .. خیلی

... با ترس شانه هایش را گرفتم

!- چت شد؟! امیر؟

... - ترمه همیشه بهم میگه " امیر " تو اینجوری صدام نکن

♡ قلب_هایمان_۲ # ♡

!-امیرعلی خوبی ؟

نفس هایش منظم شده بود ... انگار ترسم کمتر شده بود ...
خواستم نبضش را بگیرم که دستم را محکم گرفت ... انقدر
محکم که به با از دست دادن تعادل رویش افتادم ... دستش را
بالا آورد و روی موهایم گذاشت ... موهایی که با افتادن شال به
خاطر تقلایم افتاده بود ... خیلی نرم و آرام دستهای را
حرکت داد . آنقدر با لطافت که پلکهایم ناخودآگاه بسته شد ...
... چه احساس قشنگی

... -امیرعلی ... من ... می خوام

... -هیچی نگو ترنم ... خرابش نکن ... بذار بعدا

... فکر می کرد می خواهم دوباره نا امیدش کنم اما

-می دونی ترنم ... تو با من و عشقم خوب تا نکردی... شاید

... تقصیری نداشتی ... عاشق نبودی

...-امیرعلی

...دست‌هایش رو به سمت لب هام آورد

!- جان امیرعلی؟! جان من؟

!- چرا این جوری می‌کنی؟! خوبی؟

- ترنم ، قلبم یه جوریه ... خیلی آرومه ... انگار تا حالا اینقدر ...
آروم نبوده ... شاید به خاطر تو اینجوریه ... ترنم چرا برگشتی
خواستم چیزی بگویم ... اما نتوانستم ... زبانم بسته شده بود ...
کاری از دستم برنمی‌آمد ... به سمتش خم شدم ... دست‌هایم را
روی قلبش گذاشتم ... لب‌هایم روی لب‌هایش گذاشتم ... توی
سبزی چشم‌هایش قفل شده بودم ... با یه حرکت لب‌هایمان را
... روی هم گذاشتم ... جوابش را دادم ... برای این برگشته بودم
لب‌هایم را حرکت دادم و مجبورش کردم مرا همراهی بکند ...
چشم‌هایم رای بسته بودم ... چشم‌هایش را بسته بود ... توی
آغوشش بودم ... تو آغوشم بود ... قشنگ بود ... قشنگ بودم ...
... قشنگ بودیم

آنقدر ادامه دادم که اوج گرفتن ضربان قلبش را زیر پوست
دستم حس کردم ... بعد آرام شدنش را ... آرامش کردم ... آنقدر
آرام که ترسیدم ... که حسش نکردم ... ازش جداشدم ...
چشم‌هایش را بسته بود ... دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و
صدایش زدم ... تکانش دادم ... جواب نداد ... محکم تر تکانش
دادم ... به دستش چنگ زدم و سعی کردم نبضش را پیدا کنم ...
آنقدر که خیالم راحت شه ... نبود ... پیدایش نمی کردم ... نمی
... زد ... قلبش نمی زد ... امیرعلی رفته بود ... رفته بود

: داد زدم

... - امیرعلی

به خودم مسلط شدم و دستم را به حالت ضربدر روی قفسه
سینه ش گذاشتم ... با نرمی دستم محکم فشار دادم ... آنقدر
محکم ، که خودم رو لعنت کردم ... که می دانستم دردش میگیره
..... امیرعلی رفته ... امیرعلی نرفته

- اشتباه کردم امیرعلی ... امیرعلی بیدارشو ... نری ها ...

... امیرعلی چشمت رو بازکن

زیر لب می شمردم ... هزار و یک ... هزار و ده ... بین هرماساژم
... لب‌هایم را روی لب‌هایش می گذاشتم و نفس می دادم
لب‌هایی را لمس می کردم که چند لحظه پیش با آنها به اوج
رسیده بودم ... محکم تر فشار دادم ... به قفسه سینه‌ش ضربه
می زدم روی قلبش ... آنقدر این کار را تکرار کردم که بدنش
لرزید ... برگشت ... نفس راحتی کشیدم ... بغض خفه‌م کرده بود
... بغضی که تمام این مدت نشکسته بود . نمی‌دانستم تا این
اندازه سخت بود ... آنقدر سخت که عشقت زیر دست‌هایت مرده
باشد و سعی کنی به زندگی برش گردانی ... زندگی که تا چند
دقیقه پیش گفته بود از آن خسته بود ... روی صندلی عقب
خواباندمش ... در مراقبت‌های ویژه که به رویم بسته شد ... تازه
متوجه کمبود چیزی شدم ... شاید هوا ... شاید امیرعلی ... شاید
... عشق

♡ قلب_هایمان_۲ #۲ ♡

پارت_۴۵ #۴۵

در حالی که پاهایم را روی زمین می کشیدم ، خودم را از اتاق
دکتر بیرون کشیدم

به امیرعلی احتیاج داشتم ... شجاعت اینکه برم رو تخت
... بینمش نداشتم ... کجا می توانستم ، پیداش کنم

به سمت حیاط بیمارستان رفتم ... ماشین امیرعلی را از دور
دیدم ... احتمالا یک مقدار از بوی خودش را انجا جا گذاشته بود
...

روی صندلی راننده نشستم و سرم را روی پشتی صندلی
گذاشتم ... چشم‌هایم را بستم و به این فکر کردم که الان از
پشت توی بغل امیرعلیم ... فرمان را توی دستم گرفتم و حس
لمس دست‌های مردانه‌ی امیرعلی را توی ذهنم پرورش دادم
...

احتیاج داشتم بخوابم ... بخوابم و به چند لحظه‌ی پیش فکر
نکنم که جواب آزمایشات امیرعلی توی دستم بود و
صدای زنگ موبایل مرا از افکاری که قدرت شکستن بغضم را
داشت، بیرون کشید... لعنت ... دنبال گوشی می‌گشتم ...
گوشی امیرعلی را از زیر کت چرمش که روی صندلی افتاده بود ؛
پیدا کردم ... با دیدن اسم ناشناس ، برای جواب دادن مردد شدم
... اما بازهم جواب دادم ... با کشیدن دکمه‌ی سبز گوشی ،
صدای آشنای امیررضا رادمهر تو گوشم پیچید ...برادر برگتر
...امیرعلی

– الو؟! امیرعلی؟! داداش؟! ... باشه هرچی تو بگی ... کجا رفتی؟! بیا ... اصلا بابا کاری بهت نداره ... بیا داداش ... بیا برا ... قلبت خوب نیست این همه استرس

... – الو آقای دکتر ... من ترنم

... صدایش نگران شد

– الو ... بله ... امیرعلی کجاست؟! چش شده؟

!– میشه تشریف بیارین بیمارستان؟

– بیمارستان؟! وای خدای من ... حالش بد شده؟! چی کارش کردی؟! ها؟

... – فقط بیا بیمارستان امیررضا! حالش اصلا خوب نیست

... – کدوم بیمارستان

... – بهار

گوشی را قطع کردم و از شیشه ی روبه رو به بیرون خیره شدم ... باید این بغض بزرگ را با یک نفر در میان می گذاشتم ... این ... بغض داشت خفه م می کرد

– الو ترنم کجایی؟! دختر می دونی چندساعته خبری ازت
!نیست؟

: نفس عمیقی کشیدم ... منتظر جواب داد
... – ترمه

!– جان ترمه؟! چته خواهری؟

– ترمه امیرعلی حالش خوب نیست ... قلبش زیر دستم ایستاد
... خودم برش گردوندم ... بیا بیمارستان ... ترمه ... قلبش دیگه
به زور می زنه ... باید بهش قلب پیوند بزنن ... ترمه امیرعلی
... گفت خسته س ... نکنه از خستگی بخواد بره
... به آنی بغض صدایش شکست ... خوش به حالش
!– چی میگی ترنم؟

– گفت خسته م ... گفت دیگه نمی کشم ... اگر بخواد بره ... اگه
دیگه نخواد بمونه ... اگر بخواد بذاره بره ... وای ترمه ... وای ...
من چی کار کنم ... تو چی کار کنی؟! خودم تشخیص دادم قلب
می خواد ... باید قلب یکی دیگه رو بذاریم تو سینه ش ... اگر

قلب پیدا نکنیم؟! اگر امیرعلی زودتر بخواد بره؟! اگر با یه قلب
دیگه ، دیگه دوستم نداشته باشه چی؟

من می گفتم و ترمه گریه می کرد ... ترمه به حال خودش و من
گریه می کرد ... که مرد هردویمان فرصت کمی داشت برای
... زندگی ... که توی کما رفته بود

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۴۶ #

*

راهرو طبقه دوم را در پیش گرفتم . نوشته ی بزرگ قرمز رنگ
روی در من را می ترساند ... مراقبت های ویژه
در رو هول دادم و داخل شدم ... اونقدر رفتم تا به بقیه رسیدم ...
به خواهری که دستش را روی شیشه گذاشته بود و بی صدا
اشک می ریخت ... زیر لب بی صدا با خودش و امیرعلی صحبت

می کرد ... به امیررضایی که سرش را توی دست‌هاش گرفته بود
..... و روی زمین نشسته بود .. امیرمحمد و پدرش هم بودند
بدون توجه به آنها به سمت شیشه رفتم ... از پشت شیشه مات
تصویر امیرعلی خودم شدم ؛

!- ترنم ؟

در حالی که احساساتم جایی بین قلبم و مرد خوابیده روی تخت
: گیر کرده بود جوابش را دادم

!- بله ؟

- به نظرت امیرعلی برای این اینجاس که ما اذیتش کردیم ؟!
!براینکه من رفتم ؟

...- شاید

!- به نظرت اگر من نمیرفتم اینجوری نمیشد ؟

...- نمی دونم شاید

!- چرا من و اینسادم ؟

... - نمی دونم ... خودت بگو

!- به نظرت قراره چی بشه ؟

... - امیرعلی کسی رو اذیت نمی کنه

... - اما خودت گفתי خسته س

- آره ... ولی میخوابه حالش خوبه ... خستگیش در بره بیدار
... میشه

- دکتر به باباش و امیررضا گفت ؛ " حالش بده ، رک بگم ؛ فکر
".نکنم خیلی دووم بیاره

- می دونم ؛ به خودمم همین ها رو گفت

!- یعنی میره ؟

... - نمی دونم

... - رفتم پیشش شرکت

.... -

- بهش گفتم بهت فرصت می دم فکر کنی

... - برای چی فکر کنه

... - برای پذیرفتن من

- می دونستی می خوامش؟! می دونستی دوستم داره و رفتی
!؟

... - می خواستم خودخواه باشم

... - برای بار دوم ... مثل اون موقع که رفتی

... - اگر نمی رفتم شاید هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد

- آره ... شاید به درخواستش جواب مثبت می دادی و باهم

... شروع می کردین

... - شاید عاشقم میشد

... - شاید

... - نه نمیشد

!- از کجا اینقدر مطمئنی؟

... - عشق فقط یه بار اتفاق می افته ... دفعه دوم معجزه س

... - امیرعلی معجزه س

... - معجزه می خوام

... - از جنس امیرعلی

... - آره اونقدر خوب که از خواب بیدارش کنه

... - امیرعلی دوستت داره

- دوست داشتن با عشق فرق می کنه ... تو می تونی یه عالمه

آدم رو دوست داشته باشی ... اما فقط عاشق یه نفر باشی و

... قلبت براش بزنه

... - امیرعلی می دونه که تو امیرصداش می کنی

... - امیرمیگفت من آرامشم ... آرامشش

... - میموندی و آرومش می کردی

... - فقط ما نبودیم که بد بودیم

... - ولی بدتر بودیم

... - امیرعلی هیچ وقت نگفت من براش چیم

... - بهت گفت عاشقتم

— ...

... — همین بسه ... — ترمه

— ...

! — کی بیدار میشه ؟

... — نمی دونم ... تو دکتري

... — منم نمی دونم

! — میشه قلب من رو بدیم به امیرعلی ؟

... — منم می تونم این کار رو بکنم

! — تو عاشقی ؟

! — تو عاشقی ؟

.. — آره

.. — آره

دست‌هایم را روی شیشه گذاشتم ... درست قسمتی که از پشت

... شیشه تصویر دستش پیدا بود ... دست‌هایش را لمس کردم

: زیر لب زمزمه کردم

– عاشقتم امیرعلی ... برگرد ... برگرد که نفسم بدون تو تنگ

... شده

*

پارت_۴۷#

– بابایی ؛ خیلی بدی ... این همه مدت کجا بودی ؟! مگه نگفتی
که هر وقت بخوام هستی ؟! بابا آراد و مامان تیارا خیلی خوبن ...
خیلی هم دوستشون دارم ... ولی تو یه بابای دیگه هستی ... بابا
امیر چرا بیدار نمیشی ؟! چشمت رو باز کن ... من رو نگاه کن ...
بابایی مثل اون موقع که سرما می خوردی و قلبت درد می گرفت
... ، بوست کنم خوب شی ؟! باشه بوست می کنم

: رو به من برگشت و با لحن شیرینش گفت

... – خاله ترنم میشه بلندم کنی ؟ قدم به صورت بابام نمی رسه

.. - آره عزیز خاله

پناه رو بغل کردم . خم شد و بوسه ای روی پیشونی امیرعلی زد .

... - بابا امیر زود خوب شو . من الان میرم . دوباره برمی گردم

دست پناه رو گرفتم و قبل از بیرون رفتنمون ، سرم رو نزدیک :
گوشش بردم

- امیرعلی ، داریم میریم . دوباره میام ... دوستت دارم ... خیلی ... زیاد

پناه رو به سمت آراد جم بردم ... پناه به آغوشش پناه برد ... به جمع حاضر نگاه کردم ... جای امیررضا خالی بود ... از آخر سالن به طرف ما دوید . با صورتی که از فرط هیجان و دویدن عرق کرده بود به پدرش با لحنی که انگار میخواست بزنه زیر گریه گفت :

- بابا الان از موبایل ریحانه بهم زنگ زد ... شماره من آخرین ... شماره ای بوده که باهاش تماس گرفتن

: امیرمحمد پرسید

!- آخرین؟! چی میگی؟

: امیررضا سرش را پایین انداخت و گفت

- نزدیک آبادان بودن که... که تصادف کردن... دارن میارنشون
... اینجا

امیرمحمد به سرش کوبید و گفت یاخدا! پدرش هم دستش را
: به دیوار گرفت و ناله کرد

- خدایا بچه م ... خدایا بچه هام ... خدایا این تقاص رو از من
... بگیر ... با بچه هام امتحانم نکن

*

- نه آقای دکتر! نه! این درست نیست ... شما دارین دروغ
!میگین ... دارین میگن باید بذارم بره؟

... صدایش را بلندتر کرد

- مگه الکیه؟! مگه خودت پدر نیستی؟! یکی بیاد بگه جگر
!گوشه ت رو بکش ... خدایا این چه عذابییه؟

صدای امیرحسین رادمهر بود که توی سالن بیمارستان می
پیچید ... صدای مردی که خبر بدی بهش داده بودند ... پدری که
دوتا از بچه هایش بی جان روی تخت بیمارستان افتاده بودند...
... یکی تو آی سی یو ، یکی تو سی سی یو

برای همه‌شان سخت بود ... خیلی سخت ... شنیدن اینکه دختر
... کوچکشان ، ده روز بعد از بیوه شدنش ، مرگ مغزی شده
شنیدن پیشنهاد دکتر مغز و اعصابش ، برای اهدای عضو اعم از
قلبشبه مردی که در همین بیمارستان بود و حالش اصلا خوب
... نیست

... غافل از اینکه این مرد ، برادر همون زن بود
ازاین خانواده می خواست رضایت بدهند قلب دخترشان را به
... پسرشان پیوند بزنند

... در عجب بودم از بازی روزگار ... در عجب

*

!- چی میگی ترمه ؟

- چیز خاصی نمیگم ... میگم می خوام بعد از اینکه امیرعلی ...
از اتاق عمل سالم او مد بیرون می خوام برگردم آلمان

!- چی داری میگی برا خودت ؟

: با آرامشی که نمی دانم آن لحظه از کجا آمده بود جوابم را داد

- حقیقت ... وقتی امیرعلی بیاد یا من باید باشم یا تو ... من می
... خوام برم

... - برای بار دوم ... می خوام بازم تنهات بذارم

... - تنهات نمی دارم ... می دونم تو هستی برای بودن باهات

- چه طوری این کار رو می کنی ؟ خودت گفتی بهش گفتی می
خوام بهش فرصت بدی ... تو داری قبل از اینکه نظر اون رو
... بشنوی ، میری

... اشک در کاسه چشم هایش جمع شد

- برای من خیلی سخته ترنم ... فکر نکن آسونه ... گذشتن از
کسی که دوستش داری اصلا آسون نیست ... می دونم تا آخر

عمرم این درد روشونه های من می مونه... تا آخر عمر با شنیدن
... اسمش آه می کشم

... کنارش نشستم و دست هایم رو دور شانه هایش حلقه کردم

– ترمه ... تو مجبور نیستی این کار رو بکنی

– هستم ترنم ... من بازنده ی این قصه م ... بازنده ... من به تو به

... امیر علی ... به سرنوشت باختم ... من به خودم باختم

!– پشیمونی ؟

– نه ... من باهاش حسی رو تجربه کردم که هیچ وقت نکرده

بودم ... هیچ وقت نخواهم کرد... می دونی حتی اگر با مرد دیگه

ای ازدواج کنم و ترمه ی دیگه ای بسازم... بازهم یه ترمه در

... وجود من هست که عاشق امیرعلیه

... – ترمه

... – ترنم ... قول میدی مواظبش باشی

... – همه ی تلاشم رو می کنم

- چرا آخر داستان ما مثل داستان های عشقی دیگه خوب تموم
نشد؟! چرا من نتوستم به امیر برسم؟! چرا مثل بقیه مردی
سرراه من قرار نمی گرفت که احساسم رو به امیرعلی کمرنگ
!کنه؟

- عشق تکراری نیست ... عشق داستان نیست ... عشق زندگیه
...

- چرا من بد نیستم؟! چرا نخواستم تو رو از سر راهم کنار بزنم
!؟

♡ قلب_هایمان_۲ #♡

پارت_۴۸ #

– اگر بد بودی عاشق نمی شدی ... عشق همه رو خوب می کنه
...

سرش را به شانه م تکیه داد و از اعماق وجودش گریه کرد ...
کاش هیچ کس سرنوشت خواهر کوچک تر من رو نداشته باشه
...

... – دوستش دارم ترنم ... خیلی زیاد

... – می دونم

... – کاش هیچ وقت بر نمی گشتم

... – کاش هیچ وقت نمی رفتم

*

چند ساعتی میشد دم اتاق عمل ایستاده بودیم ... هم منتظر

... مرگ بودیم ... هم منتظر زندگی

چه تضاد قشنگی ... مرگ و زندگی باهم ... امیرعلی و ریحانه

... باهم

انتظارمان سر رسید و با بیرون آمدن دکتر به سمتش هجوم
... بردیم ... دکتری که خبر داد عمل موفقیت آمیز بوده

... امیرعلی هست

... ریحانه نیست

... هاوش نیست

... ترمه می خواد نباشه

که روی زندگی در حال عوض شدن بود ... می ترسیدم از اینکه
... دوباره اذیتش کنند

می ترسیدم دوباره آزارش بدهند به جرمی که امیرعلی هیچ
... اطلاعی ازش نداشت

... نمی دانست اهدا کننده کی هست ... که اگر می دانست

*

از پشت شیشه به امیرعلی نگاه می کردم ... هنوز هم خواب بود
... عمل سنگینی داشت و هنوز هم مانده بود تا به خودش بیاد
...

... - من میرم ترنم ... مراقب خودت و عشقم باش
- ترمه می تونی بیشتر فکر کنی ... شاید راه دیگه ای هم باشه
...

. دستش را روی شانه م گذاشت
- بعضی وقت ها مجبوری بری ترنم ... هرچند تلخ ... هر چند
دردناک ... هر چند سخت ... اما می دونی بعضی وقت ها رفتن
قسمته ... من باهاش جنگیدم ... اما آخر سر اون بود که شکستم
.. . داد

... - اما ... این جوری ... این حق تو نیست ... حق من نیست
- قرار نیست همه چیز اون جوری که ما می خواهیم بشه ... یه
... چیزهایی خارج برنامه س
... - باهات میام فرودگاه

— نه ... می خوام تنهاییم رو باور کنم ... از الان باهاش کنار پیام
...

سرم را پایین انداختم ... شرمنده بودم ... شرمنده خواهری که از
... خودش به خاطر ما گذشته بود

... شاید هم از ما به خاطر خودش گذشت

... — خدا حافظ

... — خدا حافظ

... نمی دانستم این بار قرار بود کی خواهرم را ببینم

... یک احساسی می گفت ... دور ... خیلی دور

... — بذار کمکت کنم

... — خوبم ترنم ... قلبم رو عمل کردم ... پاهام رو عمل نکردم

... — آخه خب

– باشه دختر خوب ... برا خودت می گم ... نصف شدی تو این
... چند وقته

کنارش نشستم و طبق عادت همیشگی که تازگی ها برایم کلی
... لذت بخش شده بود ته ریشش را نوازش کردم

... – تو خوب شو ... من دوباره جون می گیرم

... دستش را روی دستم گذاشت

: با اخم گفت

!– چرا اینقدر شیرین شدی ؟

: سرم را پایین انداختم و با خجالت گفتم

... – از وقتی فهمیدم ... خب

پارت_۴۹#

پارت_آخر#

نمی توانستم بگویم ... سرش را پایین آورد و سعی کرد نگاهم
کند ... دستش را زیر چانه ام گذاشت

- چرا حرفت رو نمی زنی ؟

- مگه تو می زنی ؟

... - این بار تو شروع کن ... نذار من همیشه متکلم وحده باشم

... تصمیم گرفتم خجالت را کنار بذارم

- خوب ... راستش آقای امیرعلی رادمهر ... بنده یه مدتی میشه

که قلبم رو دودستی تقدیمتون کردم ... اگر قابل بدونید و اجازه

... بدید بیایم برای امیر خیر

!- قابل بدونیم برای چی ؟

. خنده ی شیطننت آمیزی کردم

... - هیچی دیگه برای سروری ... قابل بدونید ، سرورتون باشیم

. قهه قهه ای زدم

... - ای بچه پر رو

... به سمتم خیز برداشت که با آخی که گفت حواسم جمع شد

!- چی شد امیرعلی قلبت درد گرفت ؟

: لبخند آرامش بخشی زد

دست‌هایش رو برایم باز کرد ... به آغوشش پرواز کردم ... سرم را

توی گودی گلویش فرو بردم و باهمه ی احساسم بوسیدمش ...

می دانستم فعلا ابراز احساسات برایش خطرناک بود ولی داشتم

... خفه می شدم

!- ترمه کجاست ؟

... - برگشت آلمان

!- بدون خدا حافظی ؟

... - براش سخت بود

... - می دونم

... - دلم براش سوخت

- کاش سرنوشتمون جور دیگه ای میشد ... کاش اصلا همدیگر

... رو نمی دیدیم

!- دوستم داری ؟

!- دوستم داری ؟

-اره

-اره

... - پیشم می مونی

... - پشت می مونم

... - راجع به عموحamدت و اون داستان

... - نمی خوام الان راجع بهشون حرف بزنم

... - حتی راجع به نازگل خاتون و شوهرش

... - راجع به هیچ کس

!- نمی خوام پناه رو ببینی ؟

... - بعدا

... - اون ها این همه منتظرت بودند ... تا بیای خونه

... - وقت هست

!- پس الان چی ؟

... - بذار نگاهت کنم ... اون قدر که قلبم منظم بزنه

!- خوبی ؟

... - تا تو هستی آره

... - پس منم خوبم

... تپش قلبمان یکی بود

... - دوستت دارم امیرعلی

... - من بیشتر خانم دکتر

خودم رو بیشتر تو آغوش جا دادم ... به این فکر نکردم امیرعلی
با بقیه چه کاری می کند ... آنها را بخشیده بود یا نه ... به این

فکر نکردم هنوز هم نمی دانست که خواهرش و دوست
صمیمیش از دنیا رفتند یا بدتر از آن قلب خواهرش توی سینه‌ی
... او می‌تپید

... همه‌ی این‌ها یه داستان دیگه بود

... الان برام جایی مهم بود که هستم

... بقیه‌اش را می‌گذارم برای فردا

پایان

غزل_پولادی #

